ایشان

از ایشان نه ام اما محبت ایشان دارم سخنها را از هیچ
نبی نه ام اما محبت ایشان از حق جان پاک انبیا و اولیاء
و علما تو که من غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان
و ازان نظر خاص که بر ایشان می رسد محروم مگردان
و این کتاب را سبب درجهٔ قرب نه سبب گشته
بعد گردان انک ولی الاجابه اکنون اسامی این
بزرگان که درین کتاب اند یاد کنیم بعد ازان شرح
کرامات و ریاضات و حالات ایشان آغاز نهیم
بعون الله تعالی و توفیقه

باب اول در ذکر خواجه

باب دویم در ذکر ... [illegible]

باب سیوم در ذ... [illegible]

باب چهارم در ... [illegible]

باب پنجم در ذکر خواجه

باب ششم در ذکر خواجه

باب پنجاه و دویم در ذکر خواجه ابن عطا رحمة الله علیه

باب پنجاه و سیوم در ذکر خواجه یوسف اسباط رحمة الله علیه

باب پنجاه و چهارم در ذکر خواجه ابو اسحاق مروزی رحمة الله علیه

باب پنجاه و پنجم در ذکر خواجه سمنون محب رحمة الله علیه

باب پنجاه و ششم در ذکر خواجه ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

باب پنجاه و هفتم در ذکر خواجه محمد بن فضل رحمة الله علیه

باب پنجاه و هشتم در ذکر خواجه ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه

باب پنجاه و نهم در ذکر خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه

باب شصتم در ذکر خواجه ابو بکر وراق رحمة الله علیه

باب شصت و یکم در ذکر خواجه [illegible] رحمة الله علیه

باب شصت و دویم در ذکر خواجه [illegible] علیه

باب شصت و سیوم در ذکر خواجه [illegible]

باب شصت و چهارم در ذکر خواجه [illegible]

باب شصت و پنجم در ذکر خواجه [illegible] علیه

باب شصت و ششم در ذکر خواجه [illegible] علیه

طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از وی آمده

است و یکی از چند آن اولیا و هم که ایشان همه یکی

اند چون ذکر او کرده شد از آن همه بود نه بینی قومی

که مذهب او دارند مذهب دوازده امام دارند یعنی

مذهبی که دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت

او کنیم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله علوم

و اشارات و عبارات بی تکلف بکمال بود و قبله جمله

مشایخ بود و همه محققان را امام و هم اهل ذوق را

پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را

مقدم و هم زهاد را مکرم هم صاحب تصنیف حقایق

بود در لطایف تفسیر و اسرار و تنزیل بی نظیر و از وی رضی

الله عنه بسیار سخن نقل کرده است و عجب دارم

از آن قوم که ایشان خیال کنند که اهل سنت و جماعت

را با اهل بیت حرفی در راه هست که سنت و جماعت اهل

بیت را با اهل بیت باید گفت آید بحقیقت و من آن نمی دانم

امام

اهل

باب شصت هفتم در ذکر ابو عبد الله رحمه الله علیه

باب شصت هشتم در ذکر خواجه ابو علی جرجانی رحمه الله علیه

باب شصت نهم در ذکر خواجه ابو بکر کتانی رحمه الله علیه

باب هفتادم در ذکر خواجه ابو عبد الله خفیف رحمه الله علیه

باب هفتاد یکم در ذکر خواجه ابو محمد جریری رحمه الله علیه

باب هفتاد دویم در ذکر خواجه منصور حلاج رحمه الله علیه

اول

باب هفتاد سیوم در ذکر خواجه امام جعفر صادق رحمه الله علیه

بعد ازین آغاز کنیم بتوفیق الله از مقامات جعفر صادق
رضی الله عنه آن سلطان ملت مصطفوی برهان حجت
نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق و آن میوه دل
اولیا آن جگر گوشه جگر انبیا آن ناقله علی و آن وارث نبی
آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه
گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم
کتابی جداگانه باید این کتاب شرح حال [illegible]
که بعد از ایشان بوده اند [illegible] چون از اهل بیت بود و سخن

طریقت

علیه السلام که کدام کس فاضل تر گفت از پیران صدیق

و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و خدیجه

و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین

نقلست که منصور خلیفه عزم شبی بود وزیر را گفت

برو صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت او در گوشه

نشسته و عزلت گرفته است و به عبادت مشغول شده

دست از ملک کوتاه کرده و امیرالمومنین را از وی رنجی

نه کشتن او چه فایده دارد هرچند که گفت سود نداشت

وزیر برفت منصور غلامان را گفت چون صادق در آید

من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید پس وزیر

صادق را در آورد منصور در حال برجست و پیش

صادق باز دوید و در صدر بنشاند و بزانو پیش

او بنشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه حاجت

داری صادق گفت آنکه مرا پیش خود نخوانی و بطاعت

خدای بگذاری پس دستوری خواست و منصور

که اگر کسی در خیال باطل مانده است آن می دانم که هر که

بمحمد ایمان دارد هیچ نقصانش ندارد بمحمد ایمان

ندارد تا بحدی که شافعی رحمة الله علیه دوستی اهل

بیت تا بحدی بود که برفضش نسبت کردند و محبوس

کردند او در آن معنی شعری گفته است شعر ان کان

رفضاً حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی یعنی

اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و انس

گواهی دهند برفض من و اگر آل و اصحاب رسول علیه السلام

دانستن از اصول ایمان نیست پس فضولی که بکار

نمی آید میدانی اگر امروز بدانی زیانی ندارد بلکه انصاف

آنست که چون پادشاه دنیا و آخرت محمد را بدانی و از آن

حضرت ... هر یک را بجای خود باید شناخت و اصحاب را بجای

خود و هر ... ثنا را بجای خود باید تا شیعی پاک شوی و در مجلس

از پیوستگان پادشاه است کار بود چنانکه ابو حنیفه

را رضی الله عنه سؤال کردند از پیوستگان پیغامبر

علیه

باخداوند خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس خویش
زبرای نفس برسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده
بنفس برای خداوند برسد بخداوند و گفت الهام
آن او جان مشغول آنست و مانند لال ساختن که الهام
بود آن علامت زنده کانست و گفت مکر خدای بر بنده
پنهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب
تاریک و گفت عشق جنون الهیست نه مذموم کرد
و نه محمود و گفت شکر معانیه من اکاه مسا[illegible]
قد دیوانگی بر نکشیدند و گفت از صحبت پنج
کس حذر کنید یکی از دروغگوی که پیوسته با وی
بغرور باشی دوم احمق آن وقت که سود تو خواهد
زیان تو بود و سیوم بخیل که بهترین وقت
از تو ببرد چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا تسلیم
کند پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد و بکمتر
لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشتی است

صفات

بود و گویند در عرب هیچ قبیله را چندان گوسپندان
نبودند که این دو قبیله را صحابه گفتند او که باشد گفت
که عبد الله بن الله تعالی بنده از بندگان خدای تعالی
گفتند ما همه بندگان خدای تعالی ایم نامش چیست
گفت اویس گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن گفتند
او ترا دیده است گفت بدیده ظاهر نه گفتند عجبا چنین
عاشق و بخدمت تو نشتافته فرمود که بدو سبب
یکی غلبه حال دوم تعظیم شریعت من که مادری زال
دارد نابینا و مؤمنه و بپا و دست سست شده بخدمت
او مشغول است بروز و شب شتربانی میکند و مزد آن
بنفقات خود و مادر خرج میکند گفتند ما او را به بینیم
صدیق را گفت تو او را نه بینی اما فاروق و مرتضی او را
به بینند و او مردی سرپای بود و بر دست راست و
پهلوی چپ او چند یک درهم سپید است و آن نه برص
است چون او را دریابید سلام من برسانید و بگویید

اليمن
کرد و گفت انّي لاجد نفس الرحمن من قبل یعني نسيم رحمت
از جانب قرن همي یابم باز خواجه علیه السلام گفت
فردا قیامت حق تعالي هفتاد هزار فرشته بیافریند بر صورت
اویس در میان ایشان بعرصات برآید و بهشت رود
تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ما شاء الله او اویس کدامست
که در سراي دنیا حق را زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد
خود را از خلق دوري داشت تا در آخرت نیز از چشم
اغیار محفوظ ماند که اولیائي تحت قبابي لایعرفهم
غیري و در اخبار غریب آمده است که فردا خواجه انبیا
صلي الله علیه السلام در بهشت از کوشک خود بیرون
آید چنانك کسي کسي را طلبد فرمان آید کرامي طلبي
گوید اویس را ندا آید که رنج مبر چنانك در دنیا او را
ندیدي اینجا هم نه بیني باز خواجه انبیا علیه افضل
الصلوات گفت در امت من مردي است بعدد موي
گوسفندان ربیع و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد
بود

نوانهٔ احمقی است که از خلق وحشی است اورا فاروق
گفت او کجاست که ما اورا طلبیم گفتند در وادی عرنه
شتران چراند شبانگاهی نان بستاند و در آبادانی
نیاید و باکس صحبت ندارد وآنچ مردمان خورند او
نخورد و غم و شادی نداند چون مردم خندند او بگرید
و چون مردم بگریند او بخندد پس فاروق ومرتضی
رضی الله عنهما بدان وادی رفتند، اورا در نماز یافتند
حق تعالی فرشته گماشته بود تا شتران اورا نگاه میداشت
اویس چون آواز آدمیان شنود نماز کوتاه کرد چون
سلام نماز داد فاروق برخاست سلام کرد اویس جواب داد
فاروق گفت نام تو چیست گفت عبدالله فاروق گفت
ما همه بندگان خداییم نام خاص تو چیست گفت اویس
گفت دست راست بنمای بنمود آن نشان که پیغامبر علیه
السلام گفته بود دید در حال ببوسید گفت پیغامبر
خدای سلام رسانیده است و گفته امتان مرا دعا کن اویس گفت

تا امت مرا دعا کنند باز خواجه انبیا علیه السلام گفت
ان احب الاولیا الی الله لاتقیا الاخفیا بعضی گفتند یا
رسول الله ما این در خود نمی یابیم رسول علیه السلام
گفت شتربانیست در یمن اورا ویس گویند قدم بر قدم
او نهید نقلست که چون رسول علیه السلام و
فات کرد گفتند یا رسول الله مرقع تو بکه دهیم گفت
باویس قرنی بعد از وفات پیغامبر علیه السلام چون عمر
رضی الله عنه بخلافت بنشست چون عمر رضی الله عنهما
بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه گفت یا اهل نجد برخیزید
برخاستند گفت از قرن در میان شما کسی هست گفتند
بلی قومی را پیش او فرستادند فاروق خبر اویس
پرسید گفتند بلی قومی را پیش او فرستاد ما نمی شناسیم
عمر رضی الله عنه گفت صاحب شرع مرا خبر داده است
مگر شما اورا نمی شناسید یکی گفت هو احقر من ان
یطلبه امیر المومنین عمر حال پرسید ما نمی شناسیم الا

کویسفندان و بعد از آن عمر رضی الله عنه حکایت کرد چون
فاروق اویس را بدید که گلیمی شتری در پوشیده بود
و سر و پای برهنه توانگری هژده هزار عالم در تحت
آن گلیم داشت فاروق را دل از خود و خلافت بگرفت
وگفت کیست این خلافت را از من بیک نان بخرد اویس
گفت کسی که عقل ندارد چه ی فروشی بینداز تا هر که
خواهد بردارد خرید و فروخت در میان چکار دارد
صحابه فریاد کردند که چیزی که از صدیق قبول کرده
کار چندین مسلمان ضایع نتوان گذاشت که یک روزه
عدل تو بر عبادت هزار ساله شرف دارد پس اویس
مرقعه در پوشید و گفت بعد دعوی کوسفندان است
و مضر از برکت محمد بخشیدند از بکات این مرتبه اینجا
تواند بود که کسی گمان برد که اویس از فاروق ......
[illegible] نه چنین است اما خاصیت اویس تجرید است
فاروق ... داشت تجرید نیز ... است چنانکه محمد

جنس کرده

عمر رضی الله عنه [illegible]
[illegible] ۱۲
بگذارد

که تو بدعا اولیتری که بر روی زمین از تو عزیزتر کسی
نیست فاروق کفت من خود این کار میکنم تو وصیت
رسول بجا آر کفت یا عمر نیکو تر بنکر نباید که آخر یکی
بود کفت پیغامبر بمن دهید تا دعا کنم ایشان مرقعه بدو
دادند کفتند در پوش پس دعا کن کفت صبر کنید تا من
حاجت خواهم بکوشه رفت دورتر از ایشان مرقعه نهاده
و روی بر خاک آورد و کفت الهی این مرقعه در نپوشم
تا امت محمد را بمن نبخشی پیغامبر نحوله این بجا کرده
فاروق و مرتضی کار کرد اند اکنون کار تو مانده است
هاتفی آواز داد چندین هزار بخشیدیم در پوش کفت نپوشم
تا مادامی که تمام امت محمد را کناه شما را نبخشی فاروق و مرتضی
کفتند رو نزدیک او بس رویم تا چه میکند چون اویس ایشان را
بدید کفت چرا آمدید که اکر آمدن شما نبودی مرقعه نپوشیدمی
تا همه امت محمد را بمن بخشیدی اما بر ...
و بعد ... و برکت این مرقعه بخشید اما بعد ...

برنید خود دعا شما نرا دریابد والرنه من دعا ضایع نکنم
پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر خدا یرا شناسی
گفت آنرا وا شناسی ترا بهٔ گفت ز یادت کن غیبی کر نیست
گفت گفت یا عمر خدا تعالی می داند گفت داند گفت اگر جز ان کسی
ترا دیگر ندانند گیس فاروق گفت باش تا چیزی بهر تو
بیارم او پس دست آ جیب کرد دو درهم بیرون آورد و گفت
این از شتر بانی کسب کرده ام اگر تو ضمانی صبر میکنی که من
بوم چندانک این را خرج کنم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه
شدید بر کردید که قیامت نزدیکست آنگاه آنجا دیدار یست
که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت
مشغولم پس فاروق و مرتضی باز گشتند اهل کوفه
از کوفه بازگشتند و پس را حرمتی پدید آمد بعد از آن کسی
او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون
بشنودم که درجه شفاعت اویس تا بدین حد
رسید غالب شد تا کوفه شوم او را طلب کردم

هرم

عليه السلام در پيراهن تو سپرد که محمد را بدعا ياد داري
پس مرتضي خاموش بنشست فاروق گفت يا اويس چرا
نيامدي تا پيغامبر را بديدي اويس گفت شما ديديد
گفتند بلي گفت بگوييد چه نوع ديديد که او ابرو پيوسته بود
يا گشاده عجب آنکه هيچ نتوانستند گفت پس اويس گفت
شما دوست محمديد گفتند بلي گفت اگر دوستي محمد
درست بودي آن روز که دندان مبارک او بشکستند چرا
بحکم موافقت دندان خود نشکستيد که شرط دوستي
موافقت است پس دهان بنمود يک دندان نداشت گفت
من او را بصورت ناديده دندان خود بر موافقت شکستم
که موافقت از دين است [illegible] ندانستند که منصب او
منصب ديگر است رسول را نديده بود از وي ادب
آموخت پس فاروق گفت اويس [illegible] دعا کن گفت مرا
ميل نبود دعا گفته ام و هر نماز در [illegible]
اغفر للمؤمنين والمؤمنات اگر شما ايمان [illegible]

الشیطان الرجیم میفرماید حق تعالی اعوذ بالله من الشیطان

وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون وما خلقنا السموات

والارض وما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق

ولکن اکثرهم لا یعلمون تا آنجا که انه هو العزیز الرحیم

[illegible] خوانده اند و حکایت کنند که کسی [illegible] رفت گفت ای

[illegible] چه بر آورد ترا بدین جایگاه گفتم تا توانم

و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم کسی که خدای را شناخته

باشد با کسی تواند گرفت و بغیر بیاساید پس [illegible] بن حیان

گفت مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار [illegible]

و پیش چشم دار چون برخیزی و هرگز [illegible] گناه منگر و در

بزرگی آن نگر که در وی عاصی می شوی که اگر گناه را خرد

داری خدای را خرد داشته باشی هرم بن حیان گفت مرا وصیتی فرمای

تا مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه بود گفت آه

[illegible] دلی که شک بر وی غالب شده است و پند نپذیرد گفتم

وصیتی دیگر فرمای گفت ای پسر [illegible] مرد و آدم و حوا

ناگاه برکناره فرا رسیدیم یافتم که وضوی ساخت و جامه می
شست بدان صفت که شنوده بودم ... او را شناختم سلام
کردم جواب داد و ... نگریست ... خواستم که دستش
... ... دست فرا داد گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک
چگونه و گریه بر من افتاد از دوستی او و رحم که مرا بر وی
آمد از ضعفی حال او اویس نیز بگریست و گفت ... ...
یا هرم ... چگونه و ترا که راه نمود بمن گفتم نام من
و نام پدر من تو چه دانستی و مرا چه شناختی هرگز مرا
ندیده گفت بنائی العلیم الخبیر آنک هیچ چیز از علم او
بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا شناخت
که روح مومنان با یکدیگر آشنا باشد گفتم مرا خبری
روایت کن از رسول علیه السلام گفت من او را در نیافتم
اما اخبار او از دیگران شنودم و نخواهم که محدث باشم
و مفتی و مذکر مرا خود شغلی هست که بدین نمی ...
گفتم آیتی بر من خوان ... تا از تو بشنوم گفت اعوذ بالله ...

گفتند کار تو چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی
راه گفت اگر تو خدای را پرستی بعبادت آسمانیان و زمینیان
از تو نپذیرد تا با و[illegible] گفت این بانی بدانچ ترا
پذیرفته است و فارغ باشی ضمان داد پرستش چیزی دیگر
مشغول نباشید و گفت هر که سه چیز را دوست دارد
دوزخ ازدیک کردن او نزدیکتر بود یکی طعام خوش
دوم لباس نیکو پوشیدن سیم با توانگران نشستن آورده‌اند
گفتند در نزدیکی تو مردی است که سی سالست تا گوری
حفر کرده است و کفنی در او آویخته و برلب گور نشسته است
و می گرید نه شب آرام گیرد و نه روز او پس آنجا رفت او را
دید نحیف و زار شده و چشم در مغاک افتاده گفت یا
فلان سی سال است تا گور و کفن ترا از خدای باز داشته است
و تو بدین هر دو باز مانده و این هر دو بت راه تواند آن
مرد آن آفت در خود دید حال بر وی کشف شد نعره بزد و
جان بداد و در آن گور افتاد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود

دیگر به

آمد در وقت نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز
خفتن در آمدی و بهر محلت که رفتی کودکان او را سنگ
میزدندی او گفتی ساقهای من باریک است سنگ کوچک
اندازید تا دامن من از پای پر خون آلوده نشود تا از نماز
باز نمانم که مرا غم نماز است نه غم پای و در آخر عمر
این گفتند که پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه
آمد و بر موافقت او بر صفین حرب میکرد تا شهید شد
عاش حمیدا و مات شهیدا بدانکه قومی باشند که ایشان
را اویسیان گویند که ایشان را هیچ حاجت نبود ایشان
را نبوت در حجر خود پرورش دهد بی واسطه غیری
چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجه انبیا علیه
السلام ندید اما پرورش ازو می یافت نبوت می پرورد
و حقیقت هم بود و آن مقامی عظیم است و عالی تا کرا
آنجا رسانند و این دولت روی نماید

[illegible] روده نوبت آن صورت کرده
[illegible]

که چون او در وجود آمد او را پیش عمر خطاب رضی الله
عنه بردند فرمود که سمّوه حسنا فانه حسن الوجه گفت
او را نام حسن کنید که نیکو رویست ام سلمه رضی الله
عنها پرورش میکرد بحکم شفقتی که بروی بود است
شیرش پدید آمد پیوسته میگفتی که خداوندا او را مقتدای
خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن از صحابه دریافت
هفتاد بدری و ارادت او بحسن بن علی بود رضی الله عنه
و خرقه از و گرفت با آلت حرب تمام و ابتدا توبه او آن
بود که گوهر فروش بود او را حسن لولوی گفتندی وقتی
بروم شد بنزدیک وزیر گفت امروز جایی می رویم
با ما موافقت کنی [illegible] رفتند حسن
گفت خیمه دیدم [illegible] دیبا [illegible]
و سپاهی گران [illegible] که گرد خیمه بگشتند
و برفتند و بعد از [illegible] دیدم که همچنان
می [illegible] کنیزک [illegible] چهار هر یکی طبقی

فتوت آن کعبه علم آن تمنه ورع آن سبق برده بصاحب
صدری صدر سنت حسن بصری رحمة الله علیه مناقب
او بسیار است صاحب علم معاملات بود و دایم خوف و حزن
حق تعالی او را فرو گرفته بود مادر او را از موالی ام سلمه
بود رضی الله عنه چون مادر او بکار مشغول شدی
حسن در گریه آمدی ام سلمه رضی الله عنه پستان در
دهان او نهادی تا او مکیدی قطره چند شیر پدید آمدی
چندین هزار برکات که حق تعالی در وی پدید آورد
برکت آن بود [illegible] که حسن در طفولیت یکروز
از کوزه پیغامبر علیه السلام آب خورد در خانه ام سلمه
پیغامبر علیه السلام گفت که این آب خورد گفتند حسن
گفت چندانکه ازین آب خورد علم به وی سرایت کند نیز
روایت کنند که روزی پیغامبر صلی الله علیه السلام
در خانه ام سلمه آمد حسن [illegible] او نهادند پیغامبر او
را دعا کرد هرچه [illegible] از آن دعا یافت

که چون

مانرو نه الا لایق کردیمی اما آنجا مال وجمال قدری ندارد
پس قیصر باوزیر در خیمه رود وکوید ای جان پدر بنات
تو لشکر کران آورده ام و با فیلسوفان و دبیران وشفیعان
و با زنان وصاحب جمالان ومال ونعمتهای الوان
وخود نیز آمدم اما اکر از دست کاری برآمدی بکردمی اما این
حال از کسی است که پدر ما جلالت در پیش او عاجز است
سلام بر تو باد تا سال دیکر نه این بکویند و باز کردند این
سخن در دل حسن کارکرد ودر حال باز کشت وبیمرد رفت
وسوکند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کارش معلوم
نشود وخودرا جملت در انواع مجاهدات وعبادات برنجانید
که در عهد خود او کسی را ممکن نبود بالا آن ریاضت تا بجایی
رسید که هفتاد سال [illegible] و در مقتوضا تباه شدی
[illegible] چنان بود که [illegible] بود تا لاجرم جمله بر
سر [illegible] وکفت جراحن واو [illegible]
جز [illegible] و حاجتمندانند واو [illegible]

زر وجواهر بر سر هیجان می کنند و برفتند پس قیصر
و وزیر در خیمه شد که بیرون آمدند و برفتند حسن
گفت من متحیر شدم گفتم این چه حال باشد پس از وزیر
سوال کردم گفت قیصر را پسری صاحب جمال بود ناگاه
بیمار شد طبیبان حاذق در معالجهٔ او عاجز آمدند و عاقبت
وفات کرد بر آن خیمه در خاک کردند هر سال یکبار بزیارت
او آیند اول سپاه که دیدی بیایند و گویند ای پادشاه زاده
اگر این حال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها
فدا کردیمی تا ترا بستدیمی اما این حال از کسی است که با و
هیچ روی کارزار نتوان کرد این بگویند و باز گردند آنگاه
فیلسوفان و دبیران بیایند و گویند ای پادشاه زاده اگر این
آتش و فیلسوفان و علم خود شناسی دفع این کار دفع حال
توانستی کرد بکردستی اما این حال از کسی است که شناعت
و زاری آنجا بکار نیاید [illegible] با طبقهای زرین
بیایند و گویند ای [illegible] اگر بمال و جمال ترا [illegible]

مال

پس دیگران را گفت شما سخن من شنوید که علم من شما را
سود دارد و بی عملی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ
دلهاء ما خفته است سخن تو در وی اثر نمی کند چنین گفت
کاشکی که خفته بودی که خفته بیدار توان کرد دلهای شما مرده
است که هر چند می جنبانی بیدار نمی شود سوال کردند که در
سخن ما را چندان می ترسانید که دل ما از خوف پاره می شود
روا باشد گفت امروز با قومی صحبت میدارید که شما را تر
وفردا ایمن باشید بهتر آن که صحبت با قومی دارید که امروز
شمارا ایمن کند وفردا بخوف در اندازند گفتند قومی در مجلس
تو می آیند و از تو سخن یاد میگیرند تا بران اعتراض کنند گفت حق تعالی
...کنی وهرکز طمع بیدار... مردمان نکند که آفریدگار
ایشان از زبان ایشان سلامت نمی ماند گفتند کسی میگوید
که خدا را دعوت می کنید تا دل ما آراسته کند تا در امر
معروف ونهی منکر ... سلامت مومن هستند گفت
... ادران ... ... گوش کردید و ...

ساند

37

دنیا از همه فارغ مهتري و بهترین اینجا بود و هر هفته یکبار

مجلس کفتي هر بار بر منبر شدي و رابعه حاضر نبودي

فرود آمدي تا یکبار کفتند چندین بزرکان محتشمان حاضر

اند اکر پیر زني نباشد چه شود کفت شربتي که از براي حوصله

پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوان ریخت کاه مجلس

کرم شدي و آتش در دلها افتادي روي برابعه کردي

و کفتي هذا من جمرات قلبك یا شیده این همه کرمي از

دل تست سوال کردند که مجمعي بدین انبوهي در مجلس

تو حاضر ند لازم کرد شاد شوي کفت ما بکثرت جمیع شاد نشویم

اما اکر دو درویش حاضر شوند شاد شویم سوال کردند

که مسلماني چیست و مسلمان کیست کفت مسلماني [illegible]

و مسلمانان در خاک اند سوال کردند حقایق عدن چیست

کفت [illegible] لا یبغیا مسري [illegible]

یا شهیدي یا سلطاني [illegible] طبیبي [illegible]

بوبه دیکرانرا چون [illegible] خویش [illegible] کن

M94

پس

که روزی حسن در خانه می نالید گفتند آن ناله از چیست
با چنین روزگاری که تو داری گفت از انست که نباید
بی علم و قصد من کاری رفته باشد تندی بخطا جایی نهاده
باشم که آن بردرگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گویند
برو تترا بدرگاه ما قدری نماند و هیچ طاعت ترا قبول
نخواهیم کرد نقلست که روزی بربام صومعه چندان
بگریست که آب از ناودان روان شد و بر یکی چکید گفت
این آب پاکست یا نه حسن گفت نه از چشم عاصیست
که یکبار بجنازه رفت که چون مرده را دفن
کردند حسن بر سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک
گل کرد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر
دنیا بگری گورست الْقَبْرُ اَوَّلُ مَنْزِلٍ مِنْ مَنَازِلِ الْآخِرَةِ
چه میازید بعالمی که آخرش اینست چرا نمی ترسید
از عالمی که اولش اینست و چون اول و آخر شما اینست
ای اهل غفلت کار اول و آخر میزید تا جماعتی که حاضر

کردن بیاموخت جاییست که آن را باب الطست گویند [illegible]

آوردند تا حسن را وضو ساختن بیاموختن بیاموخت

و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود دویست هزار

خلق بیرون آمد باستسقا و منبری نهادن و حسن را

بر منبر فرستادند تا دعا کند چندانک خوف بروی

غالب شد که چون نشسته بودی گفتی در پیش سیاف

نشسته است و هرگز لب او خندان ندیدندی دردی

عظیم داشت نقلست که روزی یکی را دید که

می گریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی

بودم او نقل کرد که لا یهوی کنان او چندین سال در

دوزخ بماند گفت حسن کاشکی که حسن که از ایشان

بعد از هزار سال از دوزخ بیرون آرند نقلست

که روزی آخر رجال تعالی له هنادا آخرین کسی که از

دوزخ بیرون آرند از امت [illegible] از هزار سال هناد

بود حسن گفت کاشکی آن من بودمی نقلست

که

بوده و وقتی ثابت بنانی رحمة الله علیه بحسن نامه نبشت
که می شنوم که می خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم
جواب داد که بگذار که تا دوستی خدا و نده زندگانی کنیم
بیکدیگر بود عیب یکدیگر ظاهر کنند و یکدیگر را دشمن
گیرند نقلست که سعید جبیر را در نصیحت گفت
سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه اگرچه محض
شفقت بود دوم با هیچ سر پوشیده خلوت منشین
اگرچه رابعه بود و تو او را کتاب خدای آموزی سیوم هر
گز گوش خود عاریه مده امیری را اگرچه در حق مردان
مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر ضرر الا من زحم خویش
بر [illegible] دنیار گفت از حسن پرسیدم که عقوبت عالم
چه بود گفت مردن دل گفتم مرگ دل چیست گفت حب دنیا
[illegible] گفت سحرگاهی بدر مسجد حسن رفتم نماز در مسجد
بسته [illegible] دیدم و حسن دعا [illegible] و قومی آمین میگفتند
صبر کردم تا روشن تر شد [illegible] کشاده

بوهند خدا بگریستند که همه یک رنگ شدند
که روزی بکوهستان بگذشت با جمعی اصحاب درین کوهستان
مردانی اند که سه نمت شان آرزوشت فرو نیامده است
از حسرت جنان حسرت با خاک ایشان او فتاده است که اگر
یک ذره حسرت براهل آسمان و زمین عرض کنند همه
از هم فرو ریزند تعالی که در حال کونکی معصیتی
فرو رفته بود هربار که پیراهن نو بدوختی آن گناه
برگریبان بنشتی پس چندان بگریستی که بیهوش شدی
وقتی عمر بن عبد العزیز رحمة الله علیه نامه نوشت
بوی بگفت مرا نصیحتی کن کوتاه چنانک یاد دارم وامام
خویش سازم حسن این بنوشت چون خدا با تست بیم از
که داری وچون خدا با تست امید با که داری و وقتی دیگر
بحسن نامه نبشت که آن روز آسوده گیر که بازپسین کس
بمیرد والسلام او جواب نبشت که روزی آسوده گیر که هرگز
دنیا و آخرت نبود و نابود هرگز بوده است و آخرت

شد رفتم حسن را دیدم تنها متحیر شدم نماز گزارده هر
گفتم از برای خدای را ازین کار مرا آگاه کن گفت بشرط
آنک با کس مگوی هر شب آدینه پریان می آیند من ایشان را
علم میگویم و دعا میکنم ایشان آمین میگویند که چون
حسن دعا کردی حبیب عجمی دامن برداشتی و گفتی که
اجابت می بینم بزرگی گفت با حسن جماعتی بحج میرفتیم در
بادیه تشنه شدیم شما آب خورید پس در نماز شد بر
سر چاه شدیم آب بر لب چاه آمده بود باز خوردیم و طهارت
یکی از اصحاب رکوه آب برداشت آب بچاه فرو شد چون
حسن پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی یافت
بما داد قسمت کردیم و بخوردیم دانه زرین داشت [illegible]
بمدینه بردیم و از آن طعام خریدیم و بصدقه دادیم
بو عمرو امام بلطف [illegible] در وی نگریست و [illegible]
یا سین من الجنة [illegible] قرآن [illegible]
افتاد [illegible] شد [illegible] یک حسن بصری رفت و گفت

چون آنکه در پایان حسن ببالین او شد اورا دید اندود
سیاه شده [illegible] را گفت بترس از خدا که همه عمر در میان
دود و آتش بسر برده اسلام آر تا باشد بر تو رحمت
کند که شمعون گفت مرا سه چیز از اسلام باز
می دارد یکی آنک شما دنیا را نکوهیده و شب و روز دنیا
می طلبید دوم آنک میگویید که مرگ حق است و ساختگی
مرگ نمی کنید سیوم آنک میگویند دیدار خدا بدرست
وامروز همه آن میکنید که خلاف رضا او است حسن گفت
این نشان آشنایانست پس گفت اگر مومنان چنین
میکنند تو چه میگویی ایشان بیگانگی او مقرند تو عمر
بر آتش پرستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش
پرستیده و من هرگز نکرده ام بترسیده ام آتش هر
دو [illegible] زد و حق تعالی نگاهبان [illegible] اما خداوند من اگر خواهد
آتش [illegible] بهره نبود که [illegible] من بسوزد اکنون
[illegible] دست [illegible] آتش بنهیم

هرکه حسن امامی پیش دارد دعا انرا اجرا خواهد

نقلست که در عهد حسن مردی را اسپی بزیان آمد
یعنی سقط شد آن مرد نزما ند مال خود با حسن بگفت
حسن آن اسپ را بچهار صد درهم از وی بخرید و سیم
داد شبانه آن مرد مرغزاری بخواب دید در بهشت
در ان مرغزار چهار صد کره همه خنک و دیگر رنگ بر سید که این
اسپان ازان کیستند گفتند بنام تو بودند اکنون بنام
حسن کردند چون بیدار شد بیش حسن آمد و گفت
ای امام بیع اقالت کن که پشیمان شدم حسن گفت برو
این خواب که تو دیده من بیش از تو دیده ام آن مرد
غمگین باز گشت شب دیگر حسن کوشکها و منظرها
بخواب دید پرسید ازان کیست گفتند کسی را که بیع
اقالت کند از مرد عظیم غمناک شد ازانکه هیچ نداشت

نقلست که [illegible] آتش پرست شمعون
نام بیمار شد و کارش [illegible] رسید حسن را گفتند

همسایه

کلاهی بر سر نهاده و حله در بر خندان در مرغزار بهشت
خرامان حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه پرسی چنین
که می بینی حق تعالی مرا بجوار خود فرود آورد بفضل خود
و دیدار نمود بکرم خود و آنچه از لطف بود در حق من فرمود
در صفت نیاید اکنون تو باری از ضمانت بیرون آمدی
بستان این خط خود که بدین حاجت نبود چون حسن بیدار
شد آن کاغذ در دست خود دید گفت خداوندا معلومست
که کار تو بعلت نیست جز محض فضل بر دست تو که زیان
کند گبر هفتاد ساله را بیک کلمه بقرب خود راه دهی
مومن هفتاد ساله را کی محروم کنی نقلست که
چندان شکستگی داشت که هر که نگریستی او را از خود
بهتر داشتی روزی بکناره دجله میگذشت سیاه
پدید با قرابه و زنی [illegible] قرابه می آشامید بخاطر حسن
بگذشت که این مرد از من [illegible] شریعت حمله بر
آورد که از من بهتر [illegible] قرابه می آشامید

هم

تا صفت آتش وقدرت حق مشاهده کی ...

دست در آتش بنهاد ... میداشت که یک ذره متغیر نشد

شمعون چون چنان بدید آشنایی دید چون گفت حسن

را گفت تدبیر من چیست گفت آنک مسلمان شوی شمعون

گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آرم

حسن خطی بنوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره

گواهی دهند و بنویسند بنشستند پس شمعون بسیار بگریست

و اسلام آورد حسن را وصیتی کرد که چون وفات کنم

بفرمای تا مرا بشویند وبدست خود در خاک نه واین خط

در دست من نهی حجت من این خواهد بود این بگفت وفات کرد

او را بشستند و نماز کرا ردند و آن خط در دست او بنهادند

و دفن کردند ... حسن آن شب از اندیشه بخواب نرفت ... این

چه حال بوده که من کردم خود غرقه ام غریق دیگر را چون

دست گیرم مرا بر ملک خود دستی نه بر ملک ... چرا

سجده کردم ... اندیشه ... شدم شمعون را دیدم

مخنثي و زني گفتند چگونه گفتم روزي جامه از خود
در کشیدم گفت خواجه هنوز حالت ما پیدا نشده است
تو جامه از من در مکش که کار ما تا بنی حال تو چون شود
و مستي را دیدم که در میان دجله میرفت وافتان وخیزان
گفتم قدم ثابت دار تا نیفتي گفت تو قدم کرده با این دعوی
اگر بیفتم مستي باشم بگل آلوده برخیزم وبشویم آن سهل باشد
اما در افتادن خود بترس این سخن در دلم عظیم اثر کرد
و کودک چراغ مي برد گفتم از کجا آوردی این روشنایی
بادي در چراغ دمید وگفت بگو تا کجا رفت تا من بگویم که
از کجا آورده ام و عورتي روي برهنه و هر دو دست برهنه
خشم آلوده با جمالي عظیم از شوهر با من شکایت میکرد گفتم
باري روي بپوش گفت در هوس مخلوقي چنانم که عقل از
من زایل شده است [illegible] اگر مرا خبر نکردي همچنین
به بازار فرو خواستم شد [illegible] مغروري که دوستي او
میلي چه بودي اگر از تا [illegible] نديدي

خاطر حسن بگذشت این مرد از من به بهشت باشد بعد
جمله بیرون آورد که آمد از من بهتر نبود که بازن نبی ارزقانه
ی آشنا مد ناگاه کشتی غرق شد آن سیاه فرو رفت و هیچ
تن را خلاص کرد پس روی بحسن کرد و گفت برخیز اگر از من
بهتری دو زن را خلاص ده ای امام مسلمانان در قرابه آبست
و آن ما در هست خواستم تا بدانم که کوهری یا بینا اکنون
معلوم شد که کوهری چون در پای او افتاد و عذر خواست
و دانست که آب بر کاشته حق است و دانست که آب بر کاشته
پس گفت ای سیاه آنچنانک ایشان را از دریا خلاص دادی
از دریای پندار خلاص ده سیاه گفت چشمت روشن باد
تا بعد از این چنانک البته خود را از هیچ کس بهتر ندانی [illegible]
تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ بر گیر [illegible] و
سوال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب جهنم
به از او باشم و الا [illegible] که او [illegible] صد چون من [illegible]
که چون گفت ان [illegible] کس عجب داشتم [illegible]

ونخمنی

اعرابي كفت معني اين سخن بكوي كه خاطر من مشوش
كردي كفت صبر من دريلا طاعت ناطقست بر ترس من
از آتش دوزخ تا اين عين جزع بود و زهد من در دنيا
رغبتست باخرت و اين عين نصيب طلبست بس كفت
صبر كفت انكه توليست كه نصيبه خود از ميان بركيرد تا خلاص
حق را بود و علم نه وصول خود را ببهشت و اين علامت
اخلاص است وكفت مرد را علمي بايد تا قع كامل و اخلاص
باوي وقناعت مشبع وصبري باوي جون اين هر سه
آمد بعد از ان ندانم تا باوي جه كنند وكفتند كوسبندان
آدمي آكاه تراست از انكه شباني او را از باز ندارد وكفت
همشيني بلا از مردم [illegible] نشان وكفت اكر كسي
را غم خوردن فرا [illegible] دارم كه بطلب دنيا
وكفت معرفت آنست [illegible] خصومت نباشي
وكفت [illegible] چند روزه عمل
بيست نيكو نيكست وكفت [illegible] بهشت بهشت هفتصد ساله

اكنون [illegible]
نه ايمني [illegible]
آدمي را [illegible]
باز ندارد
بجم

حسن

که چون از منبر فرود آمدی تنی چند ازین طایفه بازنزدی
که بیاید تا نور منتشر کنیم روزی یکی از اهل این حدیث
با ایشان همراه شد حسن او را گفت تو باز کرد نقلست
روز که یاران خود را گفت شما مانند آنید باصحاب رسول علیه
السلام شادی نمودند حسن گفت مانند بروی بس بچهری
دیگر اگر شما را بران قوم نظر افتادی همه در چشم شما
دیوانه نمودندی واگر ایشانرا بر شما اطلاع افتادی یکی
را مسلمان نگفتندی که ایشان متقدمان بودند بر اسبان
راهوار رفتند چون بدیده یا دماهیران بسبب رفتن
ماندیم نقلست که پیش حسن اعرابی آمد و از
صبر سوال کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و معصیت
و یکی بر چیزها که حق تعالی ما را از آن نهی کرده است
چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هیچ کس
زاهدتر از تو ندیدم و نشنیدم حسن گفت ای اعرابی
زهد من بجمله از بهر [illegible] و صبر من از جهت جزع

اعرابی

و ورع و گفت اگر بدانی که در تو نفاق نیست از هر دو روی
زسیت دوستر داری و گفت حد ظاهر و باطن دل و زبان
از جملهٔ نفاقست و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان
و هیچ مومن نخواهد بود از ما ندگان که بر خود می لرزند
که نباید منافق باشم و گفت هر که گوید مومن چه ام مضا فقست
بیقین یعنی وَلَا تُزَكُّوا أَنفُسَكُمْ هُوَ أَعْلَمُ بِمَنِ اتَّقَىٰ
و گفت مومن آنست که آهسته بود و چون خاطب الليل
نبود یعنی چون کس نبودی که هر چه تواند کرد بکند و هر چه
بزبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا
را و فاسق را و امام ظالم را و گفت کفارت غیبت بنده است
استغفار اگر چه ای اگر نخواهد و گفت مسکین فرزند آدم
راضی شده بسرائی که حلال [illegible] حسابست و حرام را عذاب
و گفت مسکین [illegible] با مفارقت نکند الا بسه
حسرت [illegible] از جمیع کردن دنیا
دوم آنکه در دنیا [illegible] داشته بود سیوم

سال بی خود شوند از بهر آنک حق تعالی با ایشان نجوی
کند اگر در حال اش نکرند غرق وجد شوند و گفت فکرت
آینه است که حسنات و سیئات تو بتو نماید و گفت هر کرا
سخن نه از سر حکمتست از عین آفتست و هر کرا خاموشی
نه از سر عبرت نیست آن همه لهوست و نهیست و گفت در
توریت است هر آدمی که قناعت کرد بی نیاز شد و چون
از تعلق خلق عزلت کرفت سلامت یافت و چون شهوت
زیر پای آورد آزاد کشت و چون از حسد دست بداشت
مروت ظاهر شد عقل معاونت کند تا وقتی که دلها ایشان
در نطق آید پس آن بزبان سرایت و گفت ورع سه مقامست
یکی آنک بنده سخن نکوید مکر بحق خواه در خشم باش خواه
راضی دوم آنک اعضا خود را نکاه دارد از هر چه خشم
خدا در آن بود سیوم آنک [illegible] در چیزی بود که رضا
خدای تعالی در آن بود و گفت [illegible] از
مثقال نماز و روزه [illegible] فاضل ترین اعمال ورعست

و ورع

رسیده است شب تامل کرده ای و بر وقت بدان کار کرده
و شما درس کردید و عمل بدان ترک گرفتند و اعراب و
حروف آن درست کردید و بدان بازنامه دنیای سازید
وگفت سراخ معنی که قومی را بینند که در پیش او روان شوند
بهیچ حال دل او برجا نماند وگفت هرچه کسی را خواهی
فرمود باید که اول فرمان بردار تو باشی وگفت هر که سخن
مردمان پیش تو آرد هر اینه سخن تو پیش دیگران برد و
گفت برادران تو بیشتر بما عزیزتر اند از اهل و فرزندان
که ایشان یاد آرند ما را و اهل و عیال یاد دنیا و خصم
دین وگفت هرچه بنده بر خود و بر مادر و پدر خود نفقه
کند ترا احساب بود مگر طعامی که پیش دوستان و مهمان
نهد وگفت هر نمازی که [illegible] بود و نعقوبت
نزدیک بود گفتند [illegible] که در دل ایستاده
بود [illegible] سالست تا بنماز
جماعت نیامده است و [illegible] کرده جز بیش

زاد نیکو شناخت رامی راکه در پیش او آمد یکی حسرت
گفت فلانکس جان میکند گفت چیزی میگویی که او هفتاد
سالست جان چنین کند اکنون از جا نکند یا نخواهد داشت
تا بلیا خواهد رفت وگفت نجاة یافتند سبکباران و هلاک
شدند گرانباران وگفت حق تعالی بیامرزد قومی راکه دنیا
بنزدیک ایشان ودیعت بود باز دادن وسبکبار برفتن
وگفت بنزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا
را بدان خرابی آخرت دنیا بنیاد کند آخرت را و خراب نکند
آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را بنیاد ننهد وگفت
هرکه خدا یرا شناخت او را دوست دارد دقبه دهد و هرکه دنیا را شناخت
او را دشمن دارد وگفت هیچ ستوری بلکام سخت اولیتر
از نفس تو نیست ... اگر خواهی دنیا بینی که بعد از تو
چون خواهد بود بنگر ... ست
که گفت ... تا ... کسانیکه
بیش از شما بوده ... نامه را داشتند که از صوب ایشان
...

آورده‌اند که کفت چرا با نیاز نیامدی و اختلاط نکنی کفت مرا معاذ
دارکه مشغولم کفتیم بچه مشغولی کفت هیچ نفسی از من بر
نمی آید که نعمتی از حق بمن نمی رسد و نه معصیتی از من بد
تا بشکر این نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن کفت چنین
باشد که تو بهتر از مایی پرسیدند که ترا هرکز خوش بود کفت
روزی بربام بودم زن همسایه با شوهر میکفت که قرب
پنجاه سالست که درخانه توام اکر بود و نه بود صبر کردم در
سرما و کرما و زیادتی نطلبیدم و نام و ننک تو نکاه داشتم
و از تو بکس کله نکردم اما برین چیزها رضا ندهم که بر سر
من دیکری بکزینی این همه برای آن کردم که ترا بینم هم نه
آنک تو دیکری را بینی امروز بدیکری التفات میکنی اینک
بتشنیع دامن امام مسلمانان کیرم حسن کفت مرا وقت
خوش و آب از چشم ... را در قرآن
نظیر این آیت یافتم ... و
یغفر ما دون ذلک ... همه کناه هست عفو کردم

مزد کشتی از او طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند
که بیهوش شد چون از بیهوشی باز آمد دیگر بار طلبیدند
گفت ندارم باز بزدند و گفتند پای تو بگیریم و بدریا اندازیم
ماهیان دریا بر آمدند و هر یکی دیناری در دهان گرفته
از ماهیان دینار ها گرفت و بایشان داد چون ایشان
چنان دیدند در پای او افتادند و باز کشتی بیرون
نهادند و بر آب برفت و ناپدید شد بدین سبب نام
او مالک دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که او با جمال
و مال بود و در دمشق مقیم بود و در جامع دمشق
معتکف شد که آن جامع را معاویه بنا کرده بود و اوقاف
بسیار کرده مالک طمع در بسته بود که تولیت این جامع
بوی دهند بدین سبب در آن جامع معتکف نشست و دو
سال صوم و صلوة [illegible] را دیدی در نماز بُش
یافتی [illegible] ساخته بعد از دو سال
یک شب [illegible] مشغول شد یاران نشسته

بداد پس یکی او را بخواب دید گفت در هول حساب هرگز
نخستینی و در وقت نزع این چه حال بود آوازی
شنیدم یا ملک الموت نکیرش که هنوز یک گناه مانده
است مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه و جان
بداد بزرگی آن شب که او وفات کرد بخواب دید که
درهای آسمان گشاده بود و منادی کردند که
حسن بخدای رسید و خدا ازو خشنود شد والله اعلم
بالصواب باب سیوم در ذکر مالک دینار رحمة الله
آن همای هدایت و آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین
آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک دینار رحمة
علیه مصاحب حسن بصری بود و از بزرگان این
طایفه و مولود او در حال عبودیت بوده بود اگرچه
بنده زاده بود اما [illegible] در ریاضت
مذکور [illegible] نام [illegible] و معنی
گویند مالک دینار در [illegible] بود چون بمیان دریا [illegible]

بود وبنات کرد ومال بسیار داشت ودختری داشت
صاحب جمال بنزدیک ثابت بنانی شد
که میخواهم که زن مالک باشم تا اورا درکار طاعت یاری
دهم ثابت با مالک بگفت مالک گفت من دنیا را سه طلاق
داده ام و زن را از جملهٔ دنیا است مطلق را اشته را نکاح
نتوان کرد که مالک در سایهٔ دیواری خفته بوده وماری
شاخ نرکس در دهان گرفته او را باد میکرد
که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق
افتاد که بروم سلام روز حرب مرا تب آمد چنانکه نتوانستم
رفت بخفتم با خود گفتم ای تن اگر ترا نزد حق منزلتی بودی
این تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر
امروز حرب کنی اسیر شوی و چون اسیر شدی گوشت
گوشت خوک دادندی [illegible] گوشت خوک خوردی
کافر گردیدی [illegible] مالک گفت از خواب
بیدار شدم وخدای را شکر کردم
که مالک

بگفتند آن ربابی که می زدند آوازی بیرون آمد
که چه بوده است که توبه نمی کنی چون بشنید بمسجد آمد
متحیر و باخود گفت دو سالست تا خدای را می پرستم بر
زبان و بنفاق به ازان نبود که باخلاص عبادت کنم
و شرم دارم آن شب بادل صافی عبادت کرد روز دیگر
مردمان بدر مسجد آمدند و گفتند درین مسجد خلل‌ها
می بینیم مستولی بایستی که تعهد کردی بر مالک اتفاق
کردند که هیچ کس لایق تر از وی نیست پیش او آمدند
او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند ما
بشفاعت آمده‌ایم تا تولیت قبول کنی مالک گفت الهی
دو سال ترا بریا گفتند عبادت میکردم هیچکس را نفرستادی
و چون دو سال ... بادلی صافی عبادت کردم ...
کس را فرستادی ... کردن ... کنند بعزت
تو که نزا ... آن ... بکار آورد
و مجاهده بیش کرد ... روزی ...

بود

... فكنده ... كه بجواني مشتهر بود ... مالك
د و مالك پيوسته از وي مي رنجيد و صبر مي كرد تا وقتي
... تلبي روزي جمعي از دست او بشكايت پيش مالك آمدند
مالك برخاست و پيش او آمد جوان عظيم جبار بود مالك را
گفت من كس سلطانم كسي را زهره نبود كه مرا دفع كند
مالك گفت ما با سلطان بگوييم جوان گفت سلطان رضا
من فرو نگذارد و هرچه من گويم و بكنم راضي باشد مالك
گفت اگر با سلطان مجازي نتوان گفت با رحمان حقيقي
... ان گفت جوان گفت او از آن كريمتر است كه ما را نگيرد
مالك گفت در ماندم باز پيش او برفتم روزي چند برآمد
فساد از حد برفت ديگر بار مردمان بشكايت آمدند عزم
كردم كه او را ادب [illegible] آوازي شنيدم كه دست
از دوست ما بدار [illegible] پيش جوان رفتم جوان
گفت ديگر بار آمدي [illegible] م تا ترا خبر كنم
كه چنين آوازي شنودم [illegible] شنود گفت بلي و ...

را با دهری مناظره افتاد کار بر ایشان دشوار شد هر یکی
می گفتند که من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان
بر هم بندند و در آتش برند آنکس بسوزد باطل بود
چنان کردند هیچ یک نسوخت و آتش بگریخت گفتند
مگر هر دو بر حقند مالک دل تنگ شد و بخانه آمد روی بر خاک
نهاد و مناجات کرد و گفت که هفتاد سال قدم در ایمان
نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که ندانستی
تو که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر دهری
تنها دست در آتش نهادی دیدی آنچ دیدی نقلست
که مالک گفت وقتی عظیم بیمار شدم چنانکه دل از خود
برداشتم چون پاره‌ای بهتر شدم چنانک دل از خود برداشتم
بچیزی حاجت آمد ببازار رفتم ناگاه امیر شهر
رسید و چاوشان بانگ میزدند که دور شوید و من
نداشتم و می شدم یکی در اسبان تازیانه بر من زد گفتم
که یک ... را دیدم دست بهید ...

سوا کلده

عداي جنين نشد و هرگز فرياد نكند و ... پند ... د
اسلام آورد سالها بگذشتي كه مالك هيچ ترشي و شيريني
نخوردي هر شب بدوكان طباخ شدي و نان خريدي
و روزه كشادي و نان گرم خورش ساختي وقتي بيمار
شد آرزوي كوشت در دل وي افتاد صبر كرد مدتي
جون كار از حد بشد بدوكان رواسي رفت وسه پايجه
بخريد و در آستين نهاد و بيرون رفت واس شاگرد را فرستاد
كه بنكر تا جه كند برفت جون بموضع خالي رسيد پاتجه
از آستين بيرون كرد و سه بار ببوسيد گفت اي نفس
بيش از اين بتو نرسد پس و پا يجه بدرويش داد
... كه اي تن ضعيف بتي اين همه رنج كه
تو مي ... كه از ... ليكن روز جند
صبر كن باشد كه اين ... و در نعمتي افتي كه
هرگز آن را زوال نباشد ... كه ندا نم
كه جه معني است آن ... كه ... مل روز كوشت

لکنون که چنین است هرچه دارم برای او بدهم پسر
هرچه داشت از ملک و مال بداد و روی در راه نها
و هرگز کسی او را ندید مالک بعد از مدتی او را همراه
دیدم چون خالی شده بوده و جانش بلب رسیده می
گفت که او گفته است که دوست ماست رفتم بر دوست
و هرچه رضا دوست است آن طلبم و می دانم که رضا
دوست در طاعت او است توبه کردم که دیگر بار
عاصی نشوم نقلست که مالک خانه جهود بود
آن جهود مبرزی ساخته بود و بدان نجاست میکرد و برخانه
مالک می انداخت و محراب را پلید می کرد تا مدتی آمد
روزی جهود پیش مالک آمد و گفت ترا از سبب مبرز
زحمتی نیست گفت هست اما پاک میکنم و می شویم گفت
این رنج از برای که [illegible] از برای که فرو میخوری
گفت از حق فرمان چنین [illegible]

رنج دشمن

صدای

و نیز در بیست سال هیچکس به روز چیزی نخورد

[illegible] شد مالک او را گفت تو خاطر فارغ دار که این زن

غیب بود پس گفت الهی خرما ناخورده چهل روز تمام نهادی

اگر نخورمی تا موی من ... آورده بعزت تو که هرگز نیز

نخورم که آتش در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برداشت

و بر بالایی رفت و نظاره میکرد مردمان دیدم در رنج

و تعب افتاده گروهی می سوختند گروهی می جستند گروهی

رخت می کشیدند مالک گفت

که در قیامت چنین خواهد بود که روزی

بعیادت بیماری رفت نگاه کردم اجلش نزدیک بود کلمه

شهادت بروی عرضه کردم نگفت هر چند که جهد

کردم میگفت ده یازده پس گفت ای شیخ پیش من

کوهی آتشین است هر چند که قصد شهادت می کنم آتش

قصد من می کند مالک گفت از پیش او پرسیدم مال بر باد

دادی و پیمانه کم داشته جعفر بن سلیمان گفت با مالک

شهادت

نخورد عقل او نقصان کیرد و من بیست سالست تا کوشت
نخورده ام و عقل من هر روز زیادت است
که چهل سال در بصره بود و خرما نخورده آنگاه که خرما
پرسیدی کفتی ای اهل بصره اینک شکم من هیچ کاسته
نشد و هیچ شما زیادت نشد و همه خرما میخورد چون
چهل سال شد آرزوی خرما در نفس او پدید آمد و او
منع میکرد تا شبی هاتفی آواز داد که خرما بخورد و نفس را
از بند بیرون آور نفس را کفت ای نفس یک هفته
روزه کیر که نه شب خوری و نه روز تا ترا بدین
آرزو رسانم پس کفت مساعت کردم و روزه کرفتم
مالک خرما خرید و در مسجدی شد تا بخورد کودکی
آواز داد که جهودی در مسجد آمده است که خرما
خورد که پدر کودک آواز داد [illegible] و چوبی برداشت و بیامد
تا او را بزند چون دید که مالک بود در پیش او افتاد
و عذر خواست و [illegible] کودک ترا نشناخت معذور دار

ونیز

نیست بیرون آیند هیچکس خودرا بیرون ... ندهم ...
من عبدالله مبارک چون این بشنید گفت بزرگی مالک
دینار ازین بود و صدق این سخن را گفتند وقتی زنی
مالک را گفت ای مرایی جواب داد که بیست سالست تا کسی
مرا بنام من نخوانده است مگر تو نیک دانستی که من کیم
وگفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم ازان که کسی مرا حمد
گوید و یا ذم کند زجهت انکه ندیدم ستاینده الا فرط یعنی
غلو کند در هرچه خواهی ازان چنانچی برنتوان داشت و هم
نشینی که ترا فایدهٔ دینی ندهد صحبت او را پس پشت انداز
وگفت دوستی اهل زمانه چون پالوده بازیافتم برنگ
نیکو و بطعم ناخوش گفت بپرهیزید ازین سحاره یعنی که
دنیا که سطحا علما را مسحور گردانده است وگفت
هرکه حدیث گفتن با مردمان دوست‌تر دارد از مناجات خدای
مناجات ... علمش اندک است و دلش نابینا و عمرش
ضایع وگفت دوست‌ترین اعمال ... بنزدیک خدای اخلاص است

ا بوده چون لبیک آغاز کرد بیهوش شد و بیفتا
چون از بیهوشی باز آمد از او سوال کردم که چه حال
گفت ترسیدم که جواب آید که الا لبیک
که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین خواندی زار زار ن
بگریستی پس گفتی اگر این آیت از کتاب خدای نبودی
و بدین ام نبودی هرگز نخواهدی یعنی میگویم که ترا می
پرستیم و خود نفس را می پرستم و میگویم که از تو یاری
میخواهم و بدر این و آن میروم و از هر کسی شکر و شکایت
میکنم که شب بیدار بودی دختری
داشت شبی گفت ای پدر آخر یک لحظه نیاسایی گفت
ای فرزند پدرت از شبی خون قهری نرسد و نیز گفت از ان
می ترسم که خفته تا بینا بود و دولت به بیداران رسد
می ترسم که دولتی بمن روی نهد و مرا خفته یابد گفتند
چگونه نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان می برم
اگر کسی بر نفس میمد ندانند که بترین شما
کیست

بلغت

آن بود که در اوقات ذکر و مناجات هوش از وی برفتی
و هر شهوات در دنیا طلب کند دیوان طلب و فارغ بود
یکی آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه
اوقات بکارسازی که کار تو می کرد تا بدهی چون وفاتش
برسید بزرگی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد
گفت خدای را دیدم با این همه گناه که داشتم اما بسبب حسن
ظن که بخدای داشتم و بگمان نیکو که بوی بردم همه
محو کرد بزرگی قیامت را بخواب دید که مالک دینار و محمد
واسع را در بهشت فرو می آوردند گفت نگاه کردم تا کی
بیشتر می رود مالک بیشتر شد گفتم عجب محمد واسع
را دو پیراهن بود و مالک را یکی این تفاوت از اینجاست
یعنی صبر کن تا از عهده یکی بیرون آیی در وقت خود نظیر
نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم را
در سنه و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در
ریاضات چنان بود که نان خشک در آب می زدی و بخوردی

وگفت خدای تعالی وحی کرده است با موسی که نعلین
سازاز آهن وعصایی از آهن و بر روی زمین سیر و
آثار غیرتها طلب میکن ونظاره نعمتها وحکمتها میکن
تا آن نعلین سوده شود وآن عصا پاره گردد یعنی صبر
می باید که بود آمده است که حق تعالی میفرماید
شمایان را مشتاق خود کردانید که
خواندم در بعضی کتب منزل که حق تعالی امت محمد را چیز
داده است که نه جبرئیل را ونه میکاییل را داده است یکی آنست
اینست که چون مرا یاد کنید من شما را
یاد کنم دوم نیست که چون مرا بخوانید اجابت
کنم وگفت در توریت خوانده ام که حق تعالی میفرماید ای
صدیقان تنعم کنید در دنیا بذکر من که ذکر من در دنیا
نعمتی عظیم است ودر آخرت جزای جزیل بسیار بذکر من
در دنیا باشید وگفت در کتابی منزل است که حق تعالی میفرماید
هر عالم که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با وی کنم

آن

وقتی در کله بدین قناعت از خلق بی نیاز شوی و درویش
میگفتی الهی مرا گرسنه و برهنه میداری چنان که دوستان
خود را آمد این مقام بچه یافتم که حال من چون حال دوستان
تو باشد و گاه بودی که از غایت گرسنگی اصحاب خود بخانه
حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی اگرچه حسن بخانه
نبودی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی
که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه
خسپد و بدان حال از خدای راضی بود که
یکی از وی وصیت خواست گفت وصیتی کنم ترا که پادشاه
باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی که هیچ کس
طمع نکنی و همه خلق از تو محتاج بینی لاجرم تو غنی بوده
باشی یک روز مالک دینار گفت نگاهداشتن زبان
بر خلق سختتر از نگاهداشتن درم و دینار یک روز پیش
قتیبه بن مسلم آمد با جامه صوف گفت چرا صوف پوشیده
خاموش گشت گفت چرا جواب نگویی گفت نخواهم که بگویم

از زهد

بلا بلکه بشومی آنکه با آنک برسا پای ندیدی چه شد حبیب
آن مشاهده کرد پشیمان شد روز آدینه بود روی
بمجلس حسن بصری نهاد کودکان در راه بازی میکردند
چون حبیب را دیدند با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد حبیب
ربا خوار بر ما نه نشیند و شومی او بما سرایت کند او را
از آن سخن آمد برفت و در مجلس حسن بصری توبه کرد
چون از مجلس باز آمد همان کودکان که ایستاده بودند با
یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد ما بر حبیب تایب نه نشیند
که در رهِ حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یک ساعت
که با تو آشتی کردم نام من بنیکی ظاهر کردی پس منادی
کرد که هر کرا چیزی بر حبیب می‌باید داد بیایید و خط خود
بستانید جمله جمع شدند و هرچه گرد کرده بود صرف
کرد و قبالها باز داد تا جمله هیچ نماند یکی آمد
باز آمد و دعوی کرد چادر زن خود بدو داد دیگری بیامد
دعوی کرد پیراهن خود بدو داد و برهنه ماند بر لب آب

یعنی خوف و رجاش برابر بود صادق و مومن چنینی

آن ولی قبله غیرت آن صفی برورده و حلت آن صاحب
صدق و صاحب همت آن همه صادق یقین بی کمان آن
خلوت نشین بی نشان آن قویت عدی حبیب عجمی رحمة
الله علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مال
دار بود و ربا ستانیدی در بصره روز بتقاضا معامله
خود رفتی و اگر بداد ندی با نیک و الا بامزد بستدی وقوت
آن روز بدان ساختی که تا روزی بتقاضایی رفت آن
شخص بخانه نبود زنش گفت من هیچ ندارم که بتو دهم
الا گردنی گوشت ستانده است اگر خواهی بتو دهم آن بستد
بخانه برد و زن را گفت تا دیک بر نهد زن گفت بروم بهیمه
نان و هیزم آرم که بتو دهم تا تنگ نشوی اما ما نه درویش
شویم زنش بتو یک دیگ رفت تا طعام در کاسه کند
طعام در دیک خون شده بود [illegible]

بیا

ماه روی عشره با سیصد درم وزن حبیب را گفت بگوی تا در کار این خداوند کار افزایند تا ما درم دیگر افزائیم این بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب بخانه آمد بوی طعام رسید زن استقبال کرد و گفت کار برای کسی کن که نیکو مهتریست با کرم و شفقت امروز چنین و چندین فرستاد حبیب گفت عجب ده روز کار کردم با مرا این نیکی کرد و روی بحق آورد از بزرگان مستجاب الدعوة شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او طاقت طاعت نماند از بهر خدای را دعایی کن تا ببرکت آن باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم بگرفت و بدرویشان داد و دعا کرد و گفت برو که رسید هنوز بخانه نیامده بود که پسر خود را دید گفت ای پسر حال چگونه بود گفت من بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت فرستاده بودم بخانه ... بادی ... مرا برد آوازی

فرات صومعه ساخته و در انجا بعبادت میکرد زاو با
عجمی از ان گفتند که قران درست نتوانستی خواند چون
مدتی برآمد زن او بی نوا شد گفت نفقه می باید حبیب
گفت بکار روم هر روزی فردا بصومعه می رفت و
بعبادت مشغول می بود و شب در خانه می رفت زن گفت
چیزی بیاوردی حبیب گفت آنکس که برای او من کار
میکنم بس کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم
او خود چون وقت آید بدهد و میگوید بهژده روز مزد
بدهیم بس حبیب بقاعده عبادت میکرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که چه بخانه برم روز
دهم از شرم بخانه نمی یارست آمدن آهسته [illegible]
ی آمد در خانه شد زن پیش آمد و حبیب را خدمت
کرد خرم و شاد پس گفت آن کیست که کار وی کنی که
بغایت کریم است امروز حمالی فرستاد با [illegible]
و یکی با ما کرفت و یکی دیگر با [illegible] عسل هر وغن و [illegible]

ماه

که بترسی و باعتماد که ماندی گفت باعتماد آنک ترا کشته

بود تا نگاه داری نقلست که حسن بیش حبیب

آمد دو قرص جوین و پاره نمک داشت پیش حسن نهاد

حسن میخورد سایلی آواز داد حبیب از پیش برداشت

و بسایل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر

پاره علم دانستی به بودی این قدر نمیدانی که نان از پیش

مهمان برنباید داشت پاره بسایل می باید داد و پاره

می بایستی گذاشت حبیب هیچ نگفت ساعتی شد غلامی

آمد خوانی بسر و حلوا و نان پاکیزه بروی و پانصد درم

در پیش حبیب بنهاد این درم بدرویشان داد و نان

بخوردند حبیب گفت ای استاد نیک مردی اگر پاره یقین

داشتی نبودی که با علم یقین بودی و هم یقین با علم یقین

باید نقلست که نماز شام حسن بصری بصومعه

حبیب رسید و حبیب قامت کرده بود و بنماز پیوسته و الحمد

لله الحمد میخواند حسن گفت نماز در پی او درست نباشد

شنودم که ای باد او را خانه ای باز رسان ببرکت دعا
و برکت آن دو درم صدقه که بجا بگاه خرد رسید اگر کسی
گوید که باد چگونه آرد بگوی چنانک تخت بلقیس را بطرفة
العین بدو رساند که حبیب را روز ترویه
ببصره دیدند و روز عرفه بعرفات وقتی در بصره قحطی
عظیم افتاد طعام بسیار بخرید بنسیه بدرویشان داد
وکیسه بردوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا
آمدندی کیسه بیرون آوردی پر درم وام بگزاردی
و در بصره خانه داشت بر چهار سوی و پوستین داشت
که دایم پوشیدی وقتی بطهارت رفت و پوستین بر
سر چهار سوی بنهاد حسن بصری آنجا رسید پوستین گفت این
عجمی پوستین اینجا بگذاشتست نباید که کسی بردارد آنجا بایستاد
تا حبیب آمد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستادی گفت
ای حبیب ندانی که پوستین بر سر چهار سوی نباید گذاشته
که ببرند و باعتماد که [illegible] ای گفت باعتماد آنک ترا گماشته

کفتی هر دو کرفته شدیم حبیب را کفت چه خواندی
که مرا ندیدند کفت ده بار آیت الکرسی و ده بار قل
هو الله احد کفتم الهی حسن را بتو سپردم نکاهش دار که
که روزی حسن بصری بجایی می رفت بلب
دجله برسید حبیب نیز برسید و کفت یا امام چرا ایستاده
کفت تا کشتی برسد حبیب کفت یا استاد من علم از تو آموختم
حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا بر دل سرد کردان
و بلاها غنیمت شمر و کارها از خدا بین و پا بر آب نه و
بکذر این بکفت و پا بر آب نهاد و برفت حسن را عجب آمد
کفت حبیب از من علم آموخته است این ساعت مرا ملامت
کرد و بر آب برفت اکر فردا ندا آید که بر پل صراط آتشین
بکذرید اکر همچنین فرو مانم چه توانم کرد پس حبیب
را دید کفت این درجه بچه یافتی کفت بدانک من دل سپید میکنم
و تو کاغذ سیاه میکنی حسن کفت علمی نفع غیری
ولم ینفعنی علم من دیکران را

تنها نماز باید کرد آن شب خدای را بخواب دید گفت الهی
رضاء تو در چه حبیب گفت ای حسن رضا اما در یافته بودی
اما قدر آن ندانستی گفت با خدا یا آن چه بود گفت نماز از
پس حبیب گزاردن که آن نمازی بهتر جمله نمازها
تو خواست بودن اما ترا راستی عبارت از صحت نیست
باز داشت بسی تفاوت است از زبان راست کردن
تا دل راست کردن نقلست که حسن از کسان حجاج
حبیب را پرسیدن حسن کجا است حبیب گفت در صومعه
منست در شدن حسن را نیافتند بیرون آمدند حبیب
گفتند آنچه که حجاج با شما میکنند الا بعینه دروغ میگوید
حبیب گفت حسن اینجاست اگر تو او را نه بینی من چه کنم دیگر
بار در شدند واحتیاط کردند ندیدند بیرون آمدند
و برفتند حسن از صومعه بیرون آمد و گفت ای حبیب
حق استادی نگاه داشتی و مرا نشان داده ای حبیب گفت
ای استاد بسبب راست گفتن من یافتی که اگر دروغ

گفتمی

و ... اند که کدامست چه باید کرد گفت آن دل کسی بود که
از رضا غافل بود واو را ادب باید کرد و هر پنج نماز قضا
باید کرد احمد در جواب او متحیر شد شافعی گفت نکنم که
از ایشان سوال نباید کرد که ... که حبیب
را در خانه تاریک شب در تیفتاد خانه روشن شد
حبیب چشم نهاد گفت ... نه من سوخت بجز چراغ نتوانم
جست ... که او را سی سال کنیزکی در خانه بود
بود که روی او ندیده بود روزی کنیزک را گفت ای
مستوره کنیزک ما را آواز کن گفته من کنیزک توام حبیب
گفت ما را درین سی سال زهره نبود که بغیر او نگاه کنم
بدو از آن نپرداختم ... که در گوشه بود و می گفت
که هر که با تو خوش نیست خوش مباد هر که را با تو انس
نیست با هیچ کس انس مباد پرسیدند که رضا در چیست
گفت در دلی که در وی غبار نفاق نبود و هر گاه پیش او
قرآن خواندند ... ندی که تو قرآن نمی دانی

منفعت کوه ومرانه باشد که کسی در کمانی افتد که درجه

حبیب بالا درجه من اوذ و نه حنین است که هیچ جیز

در راه خداي بالا درجه علم انیست زیراي این بود

که قران امد مصطفی را علیه السلام نقلست که جنانک

در مجید کلام مشایخ است که کرامات از عبادات بسیار

خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال آن حال سلیمانست

که آن کار که او داشت در علم کس نداشت دیو و پری و

آب و باد و وحوش وطیور صحرا و آتش مطیع او و بساطی

جهل فرسنگ در هوا روان بااین عظمت که زبان مرغان

وکفت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی

را دادو سلیمان باآن عظمت متابع موسی بود علیه السلام

نقلست که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب

بیدا آمد کفتند ازوی سوال کنیم شافعی کفت نه کفت که

ایشان قومی عجب باشند جون حبیب برسید احمد کفت

جه کویی در حق کسی که ... فوت شود

عمل ... بر ... حبیب

گریه از چیست گفتم زبانم عجمی است اما دلم عربی است

درویشی گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفت او عجمیست

اما چیست اسـت سر به بجه یافت آوازی شنید که آری

عجمیست اما حبیب است [illegible] که خونی را

بردار کردند حبیب آنجا بگذشت و بگوشه چشم بروی

نگاه کرد هم دران شب آن خونی را بخواب دیدند که

در مرغزار بهشت خرامان با حله گران گفتند تو قاتل

بودی این از کجا یافتی گفت دران ساعت که مرا بردار

کردند حبیب عجمی آنجا که گرد گذشت و بگوشه چشم بروی

نگاه کرد هم دران ساعت دعای گفت حق تعالی از

برکات دعا او مرا بیامرزید و عفو کرد

ذکر ابو حاتم مکی رحمه [illegible] آن مخلص متقی

آن مقتدای مهتدی آن شمع سابقات آن صبح صادق

آن نقیب فقر ابو حاتم مکی رحمة الله علیه در مجاهده

و مشاهده بی نظیر بو [illegible] در مشایخ [illegible]

و عد

بن بن کفت کرمان کوهرا این بس بود ... که

بزرکی کفت که بنزد ... بوحازم رفتم اورا درخواب دیدم

صبر کردم تا بیدار شد کفت این ساعت پیغامبر علیه السلام

را بخواب دیدم مرا بتو پیغامی داد و کفت چو مادر نکاه

دار که ترا آن به از حج کردن باز کرد رضاء دل او طلب کن

من باز کشتم و بمکه نرفتم آن سوخته جمال آن کم شده وصال

آن سحر وفا آن کار صفا آن خواجه ایام عتبه بن غلام

رحمه الله علیه مقبول اهل دل بود و روشنی عجب داشت

ستوده زبانها بود و شاکرد حسن بصری بود وقتی با حسن

برکناره دجله می رفت پا بر آب نهاد و بکذشت حسن

بر ساحل تعجب کرد کفت این بچه یافتی کفت سی سالست

تا آن میکنی که می فرماید و ما آن میکنیم که او میخواهد

و این اشارت تسلیم و رضا است سبب توبه او آن بود

که در ابتدا کسی ... نکریست ظلمتی ... در دلش پیدا آمدن

آن سرپوشیده ... از ما کجا دیدی کفت

هیچ چیز نیست که بدان شاد شو [illegible] در زیر آن [illegible]
که بدان غمگین کردند شادی صافی در دنیا نیا فریده است
اندکی که از دنیا نزد [illegible] مشغول دارد از بسیا[ر]
[illegible] که همه چیز در دو چیز یافتم یکی مرا است
و دوم دیگری را است بجهد بسیار بمن نیابد
اگر من از دعا محروم بر من بستی دشوار تر بود که اجابت
نا بودن تو در روزگاری افتادی که بقول از فعل راضی
شدند و بعلم از عمل خرسند گشته پس تو در میان شرین
مردمان و بترین روزگار مانده یکی از او سوال کرد
که حال تو چیست گفت رضا بخداوند تعالی بی نیازی
از خلق و الا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی
بود و فراغت و از خلق تا جدی بود که روزی بقصابی
بگذشت که گوشت فربه داشت و بر گوشت نگاه کرد و تما[شا]
گفت بستان که فربه است گفت من خود را از آن مان دهم روز
بهتر از زمان تو باشد [illegible] شتی ان بهای

در آمد گفتند دیر آمدی گفت هیچکس را ندیدم و راه
او بر بازار بود نقلست که هرگز طعام و شراب نخورد
مادرش گفت با خویش رفق کن گفت ای مادر من رفق
او می طلبم روزی چند بلا کشد و جاوید در راحت
باشد نقلست که هیچ شبی نخفت و این میگفت اگر
عذابی برای دوست دارم و اگر عفو کنی دوست دارم والسلام
نقلست که حوری را بخواب دید گفت یا عتبه بر تو عاشقم
نگر تا کاری نکنی که میان من و تو فراق افتد گفت دنیا را
سه طلاق دادم چنانک هرگز بدان رجوع نتوان کرد تا
آنگاه که ترا بینم نقلست که پیش او آمد و او در بستر
بیماری بود گفت مردمان حال تو از من می پرسند چیزی
بمن تماشا به بینم گفت چه میخواهی گفت رطب و نرسیدنا
خود در حال نه بینند رطب بوی داد نقلست که
وقتی محمد [illegible] خوا[illegible] با اصحاب پیش رابعه
که [illegible] [illegible]ده در آ[illegible] دخرامات

شاد

چشم در حال چشم بر کند و بر طبق نهاد و پیش عتبه فر

و گفت آنچه دیدی ببین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت

حسن بصری رفت تا چنان شد که قوت خود بدست خود :

کشتی آن قدر که جو حاصل شدی و آن را آرد کردی و با بیم

دادی و بآفتاب خشک کردی و هر هفته از آن یکی یکان

بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین

شرم دارم که در هفته یکبار بیتوضا پیش باید رفت

که عتبه را دیدند در سرما سرد با یک پیراهن عرق

از وی روان شده که پرسیدند که چه حالتست گفت

در ابتدا جمع جمعی من مهمان آمده بودند از دیوار همسایه

پاره کلوخ باز کردم تا دست بشویند هر گاه که آنجا رسم

از خجالت و ندامت عرق از من روان شود اگرچه حلالی

خواسته ام که عبد الله الواحد واحد زید را گفتند که

هیچکس را دانی که او [illegible] مشغول نشد [illegible] خویش

گفت یکی را دانم که این [illegible] بن العلا [illegible]

در امد

بهتر ناس علی بنیاد دهم اگر روایت ثلثات دین را
از عایشه صدیقه رضی الله عنه گرفتن هم روا بودی
از کنیزکان او فایده گرفتن چون زنی در راه خدا مرد بود
او را زن نتوان گفت چنانک عباسه طوسی گفت که چون
فردا در عرصات آواز دهند که یا ایها الرجال اول کسی که
پای در صف رجال نهد مریم که اگر رابعه بمجلس حسن
بصری حاضر نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر او در میان
رجال توان گفت بلک معنی حقیقی آنست که آنجا این قوم اند
همه بیک توحید اند و در توحید وجود من و تو کی ماند
تا بمرد و زن چه رسد چنانک بوعلی فارمدی گوید
نبوت عین عزت و رفعت است مهتری که در او کهتری
در وی نبود و پس ولایت همچنین بود خاصیت رابعه
که در عهد خود در معاملت و معرفت شد نداشت
و معتبر [illegible] رجال روزگار حجتی
[illegible] شد [illegible] رابعه در وجود

میرفت محمد بن مالک گفت این ... رفتار است عذره گفت

چگونه نخواهم که نام پدر من غلام جهار بود این بگفت

بیفتاد نگه کردند جان بداده بود او را بخواب دیدند نیمه

رویش سیاه شده از او پرسیدند این چیست گفت

وقتی پیش استادی میرفتم امردی را دیدم در راه حق

تعالی تا مرا فرمود که ببهشت برند گفتند بر دوزخ بود

ماری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من

بگزید و گفت یعنی بنظره اگر بیش نظر کردی بیش نظر

گزیدی والله اعلم

ذکر رابعه ... رضی الله عنها

آن مخدره خدر خاص آن مستوره

ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته

قرب و احتراق آن نائبه مریم صفیه مقبول رجال رابعه

العدویه اگر کسی گوید که ذکر او در صف رجال چرا کرده گوییم

خواجه انبیا علیه السلام ... ان الله لا ینظر الی

صورکم ... علیه الرحمه

و خواهران او متفرق شدند و رابعه را بدست ظالمی افتاد

درم بفروخت و خواجه آن او را برنج و مشقت کار میفرمود

روزی در راه آن محرمی بگریخت بیفتاد دستش بشکست

و روی بر خاک نهاد و گفت الهی بی مادر و بی پدر و اسیر

و دست شکسته مرا ازین غم نیست الا رضا، توی باید

تا بدانم که راضی هست یا نه اوازی شنود که غم مخور که

فردا جاهیت خواهد بود چنانک مقربان آسمان بتو نازند

پس رابعه بخانه شد بر دوام روزه داشتی و خدمت خواجه

کردی و همه شب نماز گزاردی و تا روز بر پای بودی

شبی خواجه برخاست آوازی شنود بیدار گشت و در روزن خانه

نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت آدمی تو دانی

که هوای دل من در موافقت فرمان تست و روشنائی

چشم من در خدمت درگاه تست اگر بدست منستی یکساعت از خدمت

تو نیاسودمی [illegible] اما تو زیردست مخلوق کرده

[illegible] نگاه کرد قندیلی

آمد در خانه پدرش چندان جامه نبود که او را بدان

پوشند و قطره روغن نبود که تا آتش کنند و چراغ نبود

و پدر او را سه دختر بود و رابعه چهارم او را از آن

رابعه خواندند پس عیال با او گفت که بفلان همسایه رو

و چراغ الصباح این جواب را بر کاغذی نوشت و بدر [سرای]

عیسی رازان برد و بکسی داد تا برو رسانید چون

مطالع کرد بفرمود تا ده هزار دینار و درم در حال بصد[قه]

دادند شکرانه آنکه رسول علیه السلام از من یاد کرد

و چهار صد دینار فرمود تا پدر رابعه را دادند و گفت بگویند

که میخواهم تا در آیی تا ترا زیارت کنم اما روا نمیدارم

که چون تویی با این تقیست پیغامبر را علیه السلام

را بخواب بینی پیغامبر رسول آری پیش من خود آیم

و بمحاسن خاک آستانت روبم اما بخدای بر تو که هر

وقت که احتیاج بر عرضه [illegible] رابعه آن

زر بیاورد [illegible] ام افتاد [illegible]

بار بر نهاد و برفت راوی گفت بدان زمستانی آن خر را
دیدم که می فروختند رابعه چون بمکه میرفت در بادیه
روزی چند بماند الهی دلم برفت کجا می روم من کلوخ
در خانه سنگی مرا تو می بایی حق تعالی بی واسطه بدلش
خطاب کردی رابعه در خوف هژده هزار عالم می شوی
ندیدی که موسی خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندی
پاره پاره شد [illegible] که وقتی دیگر بمکه می
رفت در میان بادیه کعبه را دید باستقبال او آمده بود
رابعه گفت رب البیت می باید کعبه را چکنم مرا از طاعت
کعبه نیست کمال کعبه چه شادی نمایم مرا استقبال من
تقرب شبرا تقربت الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم
[illegible] که ابراهیم ادهم رحمه الله علیه چهارده
سال سلوک کرد تا کعبه رسید و گفت دیگران بقدم رفتند
من بد[illegible] رفتی قدمی می نهاد چون
[illegible] است مگر

دید بالای [illegible] ومعلق وهمه خانه [illegible] نور گرفته برخاست
وبا خود گفت اورا نشاید که نگاه داشتن رابعه را گفت
آزاد کردم اگر اینجا باشی ما همه خدمت تو کنیم واگرنه هر جا
خاطر تست برو رابعه دستوری خواست وبرفت وگویند
که در مطربی افتاد بعد از آن توبه کرد وبعبادت مشغول
شد گویند در شبانروزی هزار دو رکعت کعبه نماز کردی
وگاه گاه بمجلس حسن بصری رفتی وگروهی گویند که
در مطربی افتاد از آن توبه کرد ودر خرابه ساکن شد
بعد از آن صومعه برگرفت ودر آنجا عبادت میکرد باز عزم
حج کرد ودر بادیه رفت خری داشت که رخت نهاده
بود در میان بادیه بمرد اهل قافله گفتند ما رخت
تو برداریم گفت من بتوکل شما نیامده ام شما بروید قافله
رفت رابعه گفت پادشاه پادشاهان چنین با عورتی
عاجز کنند مرا با خانه خود [illegible] اندر [illegible] بمیان راه
خر بمیراندی [illegible] در [illegible] حال هنوز [illegible] است

کرد به ابر [illegible] رسید هاتفی آواز داد ای مدعی چه
طلب است که دامن تو گرفته است اگر میخواهی بخواه تا یک
تجلی کنم که در حال بگدازی رابعه گفت یا رب العزة رابعه
را تا بدین حد سرمایه نیست اما نقطه فقر می خواهم ندا
آمد که ای رابعه فقر [illegible]یک سال و هر ماهست که بر راه
مردان نهاده ام چون سر موی بیش نمانده است که
بخصوصیت وصال ما خواهند رسید کار برگردد و بفراق
بدل شود و هنوز در هفتاد حجاب از دو رکار خود تا از
تحت اینجمله بیرون نیایی و قدم بر راه ما ننهی و این هفتاد
مقام نگذاری حدیث فقر نتوانی کرد ولیکن بر یک رابعه
نگاه کرد در پای خود دید در هوا معلق هاتفی آواز داد
که این همه چون عاشقان ماست که از طلب ما آمده اند
در منزل اول فرو شده که نام و نشان ایشان در دو
عالم از [illegible] است رابعه گفت یا رب العزة
یک [illegible] ی در [illegible] ال عذر نانش

جشم مرا خللي بديد آمده است همانی اوانست که
جشم ترا هيج خلل نيست اما کعبه باستقبال ضعيفه رفته
است که روي باينجا دارد فرستاده ايم ابراهيم ازغيرت
بشوريد کفت خدايا که باشد اين ناکاه رابعه را ديد که
مي آمد کفت اين جه شور است وجه کار و بار است
که در جهان افکنده رابعه کفت تو شور در جهان افکنده
که جهارده سال درنک کرده تا بخانه کعبه رسيده ابراهيم
کفت بلی جهارده سال در نماز باديه را قطع کردم
رابعه کفت تو در نماز قطع کردي ومن در نياز پس
حج بکزارد وبکريست وکفت الهي تو هم بر حج وعده نيک
داده وهم بر مصيبت اکنون اکر حجم قبول نيست بزرک
مصيبتي است ثواب مصيبتم کوي پس تا ببصره آمد تا ديکر
سال کفت اکر رابعه باستقبال من آمده من استقبال کعبه
کنم جون وقت درآمد شيخ ... رحمة الله
عليه نقل ميکند که د... ... سال بيمار ...

در برته [illegible] بنهم چون سایل بیاید بوی بدادم ومناجات
کردم و گفتم الهی تو فرموده که یکی بداده بان میدهم و درین
یقین داشتم اکنون برضا بتو دو نان دادم چون هرده آمد
دانستم که از تصرف خالی نیست تا غنی فرستاده است باز دادم
تا بیست تمام آورد نقلست که شبی در صومعه نماز
میکرد خشکی در وی اند کرد بخواب شد از غایت شوق و
واستغراق خواب در چشم او آمده بود نی از چشم او شد
چنانک او را خبر شود دزدی در آمد جامه ش ببرد خواست
که بیرون رود راه ندید چند نوبت همچنین کرد تا از گوشه
صومعه آواز آمد که ای دزد خود را رنجه مدار که او چند سالست
خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او بگردد
دزدی را کجا زهره آن باشد که گلیم او ببرد [illegible] تو
خود را من بجان ای طرار که یک دوست اگر خفته است دیگر
بیدار [illegible] خادم [illegible] رابعه بیرایه میکرد
که [illegible] امت شد گفت

بدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان است که
هفت سال به پهلو رفتند تا در راه کلوخی ازین زیارت کنند
چون بنزدیک آن کلوخ رسیدند هم بعلت ایشان فرو بند رابعه
تا فته شد و گفت یا رب بهره بلند یاد رمکه بخانه خود مرا از
اول بخانه سر فرود نمی آورم ترا میخواستم اکنون خود شایستگی
خانه تو ندارم این بگفت و باز گشت و ببصره آمده و در صومعه
شد که دو شیخ بزیارت او آمدند گرسنه بودند با خود گفتند
هر طعام که آرند بکار بریم که حلال باشد رابعه دو گرده داشت
نهاد ناگاه سایلی آواز داد ایشان را عجب آمد در حال کنیزکی
و دسته نان گرم آورد گفت که بانوی من فرستاده است
رابعه بشمرد هژده تا نان بود گفت باز برد و با خاتون
حکایت کرد آن زن دو نان دیگر مزید کرد بفرستاد رابعه
بشمرد بیست تا بود بگرفت و بپس ایشان نهاد میخوردند او را
تعجب میکردند پس او را ... این ... د گفت
شما آمد بردا... ... ان بیش

تو زان دریا اگر دل را جو یی نیابی الا عند ملیک مقتدر حسن
را ازین سخن آمد و هیچ نگفت یکروز رابعه بیا تا اینجا دو
رکعت نماز بگزاردیم رابعه گفت ای استاد چون در بازار
دنیا آخر بار را عرض دهی چنان باید که ابنا مجلس ازان عاجز
باشند پس رابعه رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای
حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشیم پس خواست
که دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچ تو کردی ماهی
بکند و آنچ من کردم مگسی بکند کار این هر دو بیرونست که
حسن با یاران شبی رابعه نفی بر سر انگشت خود دمید تا
سر انگشت چون چراغ می افروخت اگر کسی گوید که این چون
بود گوییم که هر که متابعت نبی کند او را ازان کرامت نصیبی
بود که اگر پیغامبر را معجزه بود اولیا را نیز کرامت است ببرکات
متابعت پیغامبر علیه السلام من رد دانقا من الحرام فقال
نال در [illegible] هر ک [illegible] حرام [illegible] خصم باز دهد درجه
نبوت ب [illegible] متا ز مهمل جنوف

از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سالست تا با الله تعالی عهد کرده ام که از غیر او هیچ نخواهم تو بیاز مباش در حال مرغی از هوا بیامد و پیازی چند پوست باز کرده پیش وی انداخت رابعه گفت از مکر ایمن نیستم ترک پیاز کرد و نان نمی خورد نقلست که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخچیران گرد او جولان کردند او را آمدند و در او نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برفتند حسن چون آن بدید متغیر شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه پرسید که تو امروز چه خوردی گفت پیاز گفت تو که پیه از ایشان میخوری چون از تو نگریزند نقلست که وقتی او را بخانه حسن گذر افتاد حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که آب از ناودان میچکید قطره چند از آن بر رابعه آمد تفحص کرد که آن چه ایست چون معلوم شد گفت ای حسن [illegible] نفس است آب چشم [illegible] چنانکه

که اگر همه دوزخ بیک دست گیرم جنت شود ومرا از راه

ببرد و توهم امروز این بود گفتند با رابعه همه میگوید

که اگر یکنفس از دیدار حق محروم مانم در آخرت چندان

بگریم و بنالم که اهل بهشت و دوزخ را بر من رحم آید رابعه

گفت این سخن نیکو است اگر در دنیا چنانست که یکنفس

از ذکر حق غافل ماند و همین ماتم و گریه و زاری بدید می

آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود والا نه

چنانست ... که گفتند چرا شوهر نکنی گفت در

غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بیغم کنند شوهر

کنم اول آنک در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه

دوم آنک گفتند مانند مرا در بهشت یا نه سیوم آنک

نامه من بدست راست دهد یا بدست چپ و برند ببهشت

وجماعتی را سوی دست چپ برند بدوزخ من از کدام

باشم ... افسوس میدانم

پرسید ... کار اصفهان

نبوت نقلست که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد
پاره موم و سوزن و موی گفت چون موم عالم را مستنیر میدار
وخود می سوز وچون سوزن برهنه باش و بپیوند کاری
میکن چون موی باش تا کارت باطل نشود نقلست
که حسن رابعه را گفت رغبت بشوهر نمیکنی گفت عقد نکاح
بر وجود آورده بود اینجا وجود کجا ست که من خود نیم
ازان او یم در سایه حکم او خطبه از او باید کرد گفت ای
رابعه این درجه بچه یافتی گفت از آنک همه یافتها را کم
کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت ما او را
بیچون دانیم نقلست که حسن بصری روزی
بصومعه او رفت وگفت ازان علمها علمها که نه بتعلیم
بوده باشد و نه بشنیدن بلک بی واسطه خلق بدل
تو فرو می آید مرا حرفی بگوی گفت کلاه و ریسمان
رشته بودم که بفر[illegible] و درم
فروختم که[illegible] رسیدم

گفت اگر بایزیدی بترسیدمی [illegible] که رابعه دایم
گریان بودی گفتند چرا می گریی گفت از قطیعت می ترسم
که با او خو کرده ام نباید که وقت مرگ ندا آید که ما را نشایی
گفتند کی بنده که راضی شود گفت آنگه از محنت شاکر
شود چنانک از نعمت گفتند اگر گناه کار توبه کند قبول
کند تا او توبه ندهد نتواند کرد و گفت یا بنی آدم از
از دیده بحق منزل نیست و از زبان بدو راه نیست
و سمع شاه راه رحمت گویندگانست و دست و پای بر کار
خیر نهندگان کار با دل افتاد بکوشید تا دل بیدار دارید او
را یار حاجت نیست یعنی بیدار آنست که حق گم شده آنست
و هر که گم شده یار چکند الفنا فی الله اینجا بود و گفت
استغفار بزبان کار دروغ زنانست و گفت اگر ما
بخود توبه کنیم دیگر بتوبه محتاج باشیم و گفت صبر
بروی [illegible] فت روی بخدا آورد
د نست [illegible] از الحق بهیت

میکنم نه عظیم وشیرین زبانی زباطن باقی را شیرین کشت
من خود زباطنهانیم هر چه اندرون منست بیرون
سازم و هر چه به بیرون است درون نگذارم اکر کسی
درآید و رود [illegible] با من کار ندارد من دل نکاه دارم نه
کل کفتند حضرت عزت را دوست داری کفت دارم
کفتند شیطانرا دشمن داری کفت از دوستی رحمان
با عداوت شیطان نمی پردازم وکفت رسول علیه السلام
رابخواب دیدم کفت یا رابعه مرا دوست داری کفتم
رسول الله علیه السلام باشد که ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق تعالی چنان مرا فرو کرفته است که
دشمنی و دوستی غیر او در دلم نمانده است بر سیل
محبت کفت از ازل درآمد و بر ابد کذر کرد و در
هژده هزار عالم کسی را نیافت که یک شربت از وی
درکشد تا آخر [illegible] که
یحبهم و یحبونه [illegible] بینی

کفت

نقره پدید آمد که سیاه یا سفید نقلست که در فصل

بهار در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادم گفت یا سیده

بیرون آی تا آثار صلاح بینی رابعه گفت تو در آی تا صنع

صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع

وقتی جمعی در پیش او رفتند او را دیدند که گوشت

بدندان پاره میکند گفتند کاردی نداری گفت از بیم قطیعت

هرگز کارد ندارم نقلست وقتی هفت شبانروز گرسنگی غالب

شد نفس فریاد برآورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در

بزد و کاسه طعام آورد بنهاد تا چراغ آرد گربه بیامد

آن طعام بریخت گفت بروم و کوزه آب بیارم چون برفت

چراغ بمرد خواسته که آب خورد کوزه از دستش بیفتاد

و بشکست رابعه آه کرد که بیم بود که خانه بسوزد گفت

الهی چیست اینک با من بیچاره میکنی آوازی شنود که هان

اگر میخواهی نعمت دنیا [illegible] کنیم اندوه خود از

دل تو [illegible] نعمت دنیا در یک

دهندش در حال بد و باز دهند تا در قبضهٔ او محفوظ ماند
و از خلق محجوب بود صالح رحمة الله علیه بسی گفتی هر که
دری کوبد عاقبت یکبار باز شود رابعه یکبار حاضر بود
گفت تا کی گویی که باز خواهند کشاد که بسته است تا باز کشاید
صالح گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیف دانا یک روز
رابعه گفت مردی را دید که میگفت و اندها رابعه گفت
دانی اندها که اگر اندوه نبودی ترا زهره نبودی که نفس
زدی [illegible] که وقتی یکی را رابعه دید عصابت
بسته گفت سرم دایم درد میکند گفت عمرت چند
سال است گفت سی سال گفت درین مدة بیشتر تندرست
بوده یا بیمار گفت تندرست گفت هرگز درین مدت عصابهٔ
شکر بر سر بسته گفت و گفت از برای درد سر عصابت شکایت
بری بندی [illegible] که وقتی چهار درم یکی داد که
از برای درد سر [illegible] خید در حال
درم باز [illegible] م نا خریده

تفرقه

نزدیک نیکو دانم [illegible] بیش در آنچه پیش خود است
رابعه گفت بر بنده است که خدای را از بیم عبادت کند
یا بطمع نامرد بود ایشان گفتند تو خدای را بدوستی خدای را
طمع نیست گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده‌اند
تا روزی کریستم اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت
نبایستی داشت استحقاق آن نداشتم که بی واسطه عبادت
او کند [illegible] که بزرگی پیش او رفت جامهٔ او
را پاره دید گفت بسیار کسان باشند که اگر اشارت
کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت شرم دارم که دنیا
خواهم از کسی که دنیا ملک اوست پس چگونه خواهم از کسی
که در دست او عاریت است آن اوست بزرگ گفت بلند
همتی این ضعیفه نگویند که او را چون بدین بالا بر کشیده است
که در پیشش می آید که وقت خود را بسؤال مشغول کند
ا [illegible] او رفتند گفتند
همه [illegible] سروش

برتو وقت کنم دل جمع نشوند ای رابعه ترا مرادیست
و مرا مرادی مراد ما با مراد تو بهم جمیع نشوند گفت
خطاب شنودم چنان دل از دل منقطع گردانیدم که گفتم
این بار بستن نمازها من خواهد بود اصلی صلوة المودع
و چنان از خلق بریده گشتم که چون شود از بیم آنک مرا به
مشغول نکند که درهیغش ی آید وقت خواد بسوال مشغول
نقلست که پیوسته نالیدی گفتند هیچ علتی ظاهر
نداری موجب نالیدن چیست گفت علتی دارم از اندرون
سینه که از ان همه طبیبان عالم عاجزاند هم جراحت
ما وصال اوست تعالی میکنم چون که فردا قیامت بمقصود
رسم اگرچه درد زره ندارم اما خود را با ایشان مانند
میکنم نباید نقلست که جماعتی از بزرگان پیش
رابعه رفتند برسیدند یکی تو خدا یرا از برای چه پرستی
گفت هفت طبقه ... دارد ... اگر نه وی
می باید ... تا بهشت

مي گويد او باز نميكرد كسي كه جانش جوشن از محبت
مي نشند كه باز كيرد تا من او را شناختم پشت بر خلايق
كرده ام و مال كسبي كه ندانم حلالست يا حرام چون قبول
كنم بوقتي كه روشنايي چراغ بسلطان تركمان بيرامرز
بدوختم دلم دو زكاربي بسته شد تا آنرا باز نشكافتم
دلم كشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم در بند ندرد
عبد الواحد عام كفت كه با سفيان ثوري بعيادت
او رفتم از هيبت او هيچ سخن ابتدا نتوانستم كرد
سفيان را كفتم چيزي ... دعا كن حق تعالى ازين
رنج بر تو آسان كند كفت اي سفيان ندانسته كه اين
رنج من كه خواست است حق خواسته است كفتم دانم
كفت چون ميداني مرا ميفرمايي تا از او در خواست كنم
بخلاف خواست او و دوست را خلاف كردن روا نبود
پس سفيان كفت ... ست آرزواست
كفت ا ... اشم مرا چنين

برسر مردان نهاده اند وکم کلاهست در میان مردان
بسته اند وهرگز نبوت بر هیچ زنی نیامده است تا این
لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه که گفتی هست اما منی
وخود پرستی انا ربکم الاعلی آن هیچ زنی بر نیامده
است وهیچ زنی هرگز مخنث نبوده است که رابعه بیمار
پرسیدند گفت نظرت الی الجنة فادبني ربي در سحرگاه
دل ما بسوی بهشت میل کرد دوست اما عتاب کرد
این بیماری از انست نقلست که حسن بصری
بعیادت وی آمد گفت خواجه دیدیم مال دار از بصره
که بر در صومعه نشسته بود باصره زر میگریست گفتم
سبب گریه چیست گفت از برای این زاهده وعابده گریه
زمانه که اگر برکت او نباشد هلاک شوند چیزی آورده ام
برای تعهد او می ترسم که قبول نکند شفاعت کن
تا قبول کند حسن [illegible] اردم
رابعه [illegible] ه ناسزا

خواهم یکی است و گفت درویشان را بسبب درویشی فراموش
کرده و توانگران را یاد میکند بسبب توانگری لقمه گفت
چون حالی سیدانی به مسلمانی یاد شده هم او چنین میخواهد
ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقلست که حسن بصری
و مالك دینار و شقیق بلخی بیش رابعه بودند و در صدق
سخن میرفت حسن گفت شعر لیس بصادق فی دعواه
من لم یصبر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست در
دعوی خود هر که لذة نیابد از زخم دوست دوست
خویش مالك گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یشکر علی ضرب مولاه یعنی صادق نیست
در دعوی خویش هر که شکر نکند بر خشم خداوند
خویش رابعه گفت به از اینها باید ایشان گفتند
اکنون تو بگوی رابعه گفت شعر
لیس [illegible] دق فی [illegible] من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه
یعنی [illegible] در [illegible] دعوی خو[illegible] [illegible]اموش نکند

سخن گویی که دوازده سال است تا مرا خرما آرزو است
و تو میدانی در بصره خرما را مقداری نبود هنوز نخورده ام
که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و
خداوند نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت در کار
تو سخنی نمی توانیم گفتن تو در کار من سخنی بگوی گفت
مردی اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن
چیست گفت روایت حدیث این جاهلی است سفیان
گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش
رابعه گفت شرم نداری [illegible] رضا کسی جویی که تو از و
راضی نه مالک دینار گفت بپیش رابعه رفتم او را دیدم
با کوزه شکسته که از آن وضو ساختی و آب خوردی
بوریایی کهنه و خشتکی که سر بدان نهادی دلم
بدرد آمد گفتم رابعه مرا دوستان توانگر هستند اگر
اجازت دهی برای [illegible] ان [illegible] گفت ای مالک
غلط کرده [illegible] و [illegible] نه از [illegible] شان

بیش رابعه بیمار شد و از روزه نماز
کرد و من ذکر و کوشش دیگر میکردم با شداد کفت
شکرانه آن را که این توفیق داده اند و زروزه دائم
و او را مناجات است که کفت بار خدایا
اکر مرا فردا قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم
که دوزخ بهزار ساله راه یک سر بزد الهی ما را از دنیا
هرچه قسمت کرده بدشمنان خود ده و هر از امروز
کرده بدوستان خود ده که ما را تو بسی و کفت
خداوندا اکر ترا از ترس دوزخ می پرستیم در دوزخ
بسوز و اکر از امید بهشت می پرستم جمال بر من حرام
کردان و اکر برای تو ندای پرستم جمال باقی از من
دریغ مدار و کفت بار خدایا اکر فردا قیامت در دوزخ
کنی من فریاد برارم که ترا دوست داشته ام با دوستان
چنین [illegible] رابعه لا تنطق بباطل
الـ[illegible] ...دان خود

الم زخم در مشاهده یوسف الم زخم یا فتند اگر کسی
در مشاهده خالق بدین صفت بود چه عجب نقلست
که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او
بنشستن و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت که دنیا را عظیم
دوست میداری که اگر نداشتی ذکرش نکردی اما از ان
یاد می کنی که من احب شیا اکثر ذکره هر که چیزی
دوست دارد ذکرش بسیار کند نقلست که حسن
گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست
پختن گوشت در دیک کرده بود چون در سخن آمدیم
گفت این سخن خوشتر از دیک پختن دیک را بگذاشت
تا نماز شام بگذاردیم پاره نان خشک آورد و کوزه
آب بسر دیک رفت تا برگیرد دیک میجوشید بقدرت
حق تعالی در کاسه کرد از ان گوشت بخوردیم طعامی
بود که هرگز بدو [illegible] ده بودیم را [illegible] گفت
بنماز [illegible] ته [illegible] چنین سا [illegible] نسی

با چندین هزار [illegible] لق بیرزنی را فراموش کنم تا کسی
را بفرستی که فدای [illegible] وکیست محمد طوسی ونعمی
طرسوی که در بادیه سی هزار مرد را آب دادند هر
دو بسر خاک رابعه آمدند وگفتند ای آنک لاف‌ها
میزدی آنچ دیدی

آن مقدم تا بیان آن معظم زاهدا
آن آفتاب کرم واحسان آن دریای ورع وعرفان
از دو کون کرده اعراض فضیل عیاض گفت این مرد
عمن گمان نیکو برد ومن حق تعالی گمان نیک برم وگمان
او راست کدام که حق تعالی گمان من راست کندی
ودر ابتدا بویتی عاشق بود آنچ از راه زنست بدست آوردی
بدوی فرستاد وگاه بروی رفتی ودر هوس او گریستی
تا شبی کاروانی میگذشت [illegible] میان کاروان این
یخوانده الم یان للذین امنوا ان تخشع قلوبهم

کفتم

فرود آریم تا با ما سخن ما گوید ق آدمی کار من
و آن روی تست در دنیا یاد تست و در آخرت لقای تو
و از من آنیست تو هرچه میخواهی میکن وشبی
میگفت یا رب دلم در نماز حاضر کن یا نماز بی دلم قبول
کن و چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان بر بالین
او حاضر بودند گفتند برخیزید و جای خالی کنید
برای رسولان حق تعالی برخاستند و بیرون آمدند
و در فراز کردند آوازی شنودند یا ایتها النفس المطمئنه
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة زمانی بود هیچ
آوازی نیامد در رفتند وفات کرده بود مشایخ گفتند
رابعه بدنیا و آنجا شد که هرگز با حق گستاخی نکرد
و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین یا چنان دار تا بدان
درجه رسید او را بخواب دیدند گفتند حال گور
بگو و از منکر و نکیر [illegible] چون در آمدند
گفتند [illegible] ربک [illegible] گفتم باز گردید و حق [illegible] بید که

ترا حیل کنم زیر بالین منه دست بردار و بمن ده
فضیل دست بزیر بالین آورد و زر بیرون آورد
و بوی داد جهود گفت اول اسلام بر من عرضه
کن فضیل گفت این چه حال است گفت در توریت
دیده بودم که هر که توبه بصدق کند خاک در دست
او زر گردد من امتحان کردم و زیر بالین من خاک
بود چون بر دست تو زر شد دانسته شد که توبه
صدقه است و دین تو بر حق است ایمان آوردم
نقلست که فضیل یکی را گفت مرا بند کن و پیش
سلطان بر سلطان در سیما او نگه کرد او را با اعزاز
و تعظیم فرستاد او چون بدر خانه رسید بنالید
عیال او گفت [illegible] که زخمی خورده ام بس
چنان زن را گفت عزم خانه خدای دارم اگر میخواهی
پایتو بگشایم زن گفت [illegible] که هرگز از تو جدا

لذکر الله معنی آنست ایا وقت آن [illegible] مده که دل خفته
شما اکر دد چون تیری بود که بر دل فضیل آمد او از بر آورد
که آمد وان وقت در کذشته سرا سمت و خجل و بیقرار
روی بخرابه نهاد جمعی کاروان فرود آمده بودند
که بروند بعضی کفتند چون رویم که فضیل بر راه
راست فضیل کفت بشارت شما را او توبه کرد وان
میکریزد چنانک شما از وی میکریزید پس میرفت و
میکریست و خصم خشنود نمی شد پس جهود با یاران
خود کفت وقت است که بر محمدیان استحقاق کنیم
پس کفت اکر خواهی که بحل کنیم مانده دیک که فلان
جایست بردار و هامون کردان وان ریک بغایت بزرک
بود فضیل شب و روز آن دیکر میکشید تا سحر کاهی
بادی بر آمد وان د[illegible] [illegible]ر شد جهود جون چنان
دید کفت سوکند خورده بودم که تا مال ند[illegible]

سفیان کفت کید ... کفت این نیست که طالبم سفیان
کفت جنانک ... فضیل عیاض است پس فضیل
رفتند و این آیت میخواند اَمْ حَسِبَ الَّذِیْنَ اجْتَرَحُوا
السَّیِّاٰتِ اَنْ نَجْعَلَهُمْ کَالَّذِیْنَ اٰمَنُوْا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
هارون کفت اکر پند می طلبم این کفا یتست و معنی
آیت آنست که پنداشتند کسانیک بد کرداری کردند که
ما ایشانرا برابر کنیم با کسانیک نیکو کاری که بکرده
اند آنکاه در بزدند فضیل کفت کیست کفت امیر المؤمنین
کفت اطاعت اولوا الامر واجب است کفت مرا تشویش
مدهید هارون بر فضیل کفت بدستوری درایم
فضیل کفت دستوری نیست اکر درآید شما دانید
هارون درآمد فضیل جراغ بنشاند تا روی او
نه بیند هارون دست دراز کرد ناکاه بر دست
فضیل آمد فضیل کفت ... ست اکر از آتش
خلاص ... این بکفت و در نماز ایستاد هارون

نشوم هرجا كه باشم ترا خدمت [illegible] يارانش همه جمله
رفتند حق تعالی راه بر ايشان [illegible] كردانيد و
آنجا بجا ورشد ند و بعضي اوليا شد ريا فتند و با مام
اعظم ابو حنيفه صحبت داشت و از وي علم كرفت
و راويان عالي دارد رياضات نيكو و در مكه سخن
برو كشاده شد و كليات بيش او رفتندي و فضيل
ايشان را آواز براو رهدي وعظ كفتي تا چنان شد كه
خويشان او بديدن او آمدند ايشان راه ندارد بار
نمي كفتند بر بام خانه برآمدم و كفتم زهي مردمان
غافل خدا شما را عقل دهد و بكاري مشغول كند
همه از پا در افتادند و نويسند روي بخراسان
كردن و او از بام فرود نيامد [illegible] كه
شبي هارون الرشيد فضيل برمكي را كفت مرا بيش
مردي كه دلم ازين [illegible] كرفته است تا بياسايم
فضيل [illegible] باد رخانه سفيان عتبه برد [illegible] زداد

شعر

کم من وجه صبیح فی النار فضیح　　وکم من امیر الحال اعتکار امیر

گفت زیادت کن گفت بترس از حق جواب او را داده باش
که روز قیامت خدای تعالی ترا از یکیک مسلمانی باز
پرسد و نصاب بطلبد اگر شبی در خانه پیر زنی بی نواخته
باشد فردا دامن تو بگیرد و خصمی کند هارون
از گریه بیهوش شد فضیل برمکی گفت پس که امیر المومنین
را کشتی فضیل گفت ای هامان تو و قدم تو او را کشتند
از آن گفت که مرا فرعون میدانید پس هارون گفت
ترا وام هست فضیل گفت وام حق است بر من و آن
طاعت است که اگر مرا بدان بگیرد دولتی بر من هارون
گفت وام خلق می گویم گفت الحمد لله که مرا نعمت بسیار
است و هیچ گله ندارم تا با خلق کنم هارون مهری
زر هزار دینار پیش او [illegible] این حلال است
از مهر [illegible] مادر است فضیل گفت این بند [illegible] آمنوا

درگریه شد وگفت درحق من کرمی فضیل نماز بگزارد
وسلام بازداد گفت یا دوستی عمر مصطفی است
علیه السلام ازاو درخواست کرد که مرا برقدمی آمین
کردن گفت یا عمر علیک بنفسک ترا بر تو امین کردم
یعنی نفس درطاعت حق بهتر ازانک هزار سال طاعت
خلق ترا لان الامانة یوم القیمه هارون گفت
زیادت کس گفت جون عمر عبد العزیز را بخلافت
بنشاندند سالم بن عبد الله و رجا بن حیره و محمد بن
کعبه را بخواند وگفت من مبتلا شدم برین کار
تدبیر من جیست یکی گفت اگر خواهی که فردا نجات
یابی پیران را جون فرزندان و زنان را جون خواهر
زندگانی با ایشان کن گفت ازین زیادت کن گفت
زیادت اسلام جون خانه است واهل آن خانه عیال
عیال تو گفت ... یا پدر کرم کن با برادران
ونیکوئی کن با فرزندان پسر گفت می ترسم کردن

خلایق می شنود گفت سبحان الله اگر چندین مرد یک یکی
روند وازاو دانگی خواهند ایشان را نویسند نکرده اند
بر تو که خداوندی کریمی آمرزش ایشان بر تراست از دانگی
بر آن مرد اکرم الاکرمین امید است که همه را بیامرزی
نقلست که در شب عرفات از او پرسیدند که حال
آن خلایق چون می بینی گفت آمرزیده بودندی که اگر فضیل
در میان ایشان نبودی و از وی پرسیدند که چونست
که خایفان را نمی بینم گفت اگر خایف بودئی ایشان بر تو پوشیده
نبودندی که خایف را نه بیند مگر خایف و ماتم زده را ماتم
بیند گفتند مراجعه وقت در دوستی حق بغایت رسد
گفت چون منع و عطایش او یکسان بود گفتند چه گوئی
در مردی که می خواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک
نیارد گفت جواب داد امید دارم که هر که چنین بود پرسیدند
که اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست
گفت حلم گفتند از فضیل شنودم که هر راست جست خوار شد

نداشت و همین جا ظلم آغاز کرده‌ای و بیداد کردی
پیش کردی من ترا بجان میخوانم و تو مرا بگران
باری بکوی اگر داری بخداوند باز ده تو بدیگری که
نمی باید داد سید هی سخن ما را فایده نیست این بگفت
و از پیش هارون برخاست و گفت زر بدهم هارون
بیرون آمد گفت آه اینچه مرد است مرد بحقیقت فضیل
است [illegible] که فرزند خود را بر کنار گرفته
می نواخت چنانک قاعده پدران باشد فرزند گفت
ای پدر مرا دوست میداری گفت دارم گفت حق را
دوست داری گفت دارم گفت دارم گفت چند
دل داری گفت یک گفت بدو دوست توان داشت فضیل
دانست که از کجاست غیرت حق تعالی زندیق است
بحقیقت دست بر سر میزد و کودک بینداخت و بحق
تعالی مشغول [illegible] که روزی بعرفات
ایستاده بود بر خلق نظاره میکرد و تضرع و زاری

مرا قرینی بد روغ و من ندا و دبیم بد روغ هم از اینجا باز
کرد وگفت میخواهم تا بیمار شود تا بنماز جماعت نباید رفت
وخلق را نباید دید وگفت اگر توانید بجائی ساکن شوید
که شما را نه بینند وگفت منت عظیم قبول کنم از کسی که بر
من کذرد و مرا سلام نکند وجون بیمار شوم بعیادت نیاید
وگفت جون شام شود مرا خلوت بودنی تفرقه وجون
صبح برآید اندوهکین شوم از کراهیت دیدار خلق نباید
که درآیند و مرا تشویش دهند وگفت هرکه سخن از عمل
خود کوید بخششی اندک بود مگر درآنج او را بکار آید و
گفت هرکرا از تنهایی وحشت بود و بخلق آتش کیرد
از سلامت دور است وگفت هرکه از او نرسد زبان او کند
لکن شود وگفت جون حق تعالی بنده را دوست دارد
اندوه اکر غمکین در میان امت بکیرد جمله آن امت از در
کار او کنند وگفت هر جیز را زکوتی است و زکوة عقل
اندوه طویل است وان نیست کان رسول الله علیه السلام

است
گفتم وصیتی کن گفت تبع باش متبوع مباش گفتم بسنده ا
بشر حافی گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت رضا
از بهر آنک راضی هیچ منزلت طلب نکند نقلست که سفیان
ثوری گفت شبی پیش فضیل رفتم و آیات و اخبار میگفتیم
و گفتم شبی مبارک بود و ستوده که از چنین صحبت بهتر
هرگز نباشد فضیل گفت بد شبی و تباه صحبتی بود گفتم چرا
گفت از بهر آنک تو همه در آن بودی تا چیزی گویی که مرا
خوش آید و من بدان جوابی گویم که ترا خوش آید و هر
دو بسخن یکدیگر از حق تعالی باز ماندیم پس تنهایی
بهتر و مناجات با حق اولیتر نقلست که عبدالله
عبدالله مبارک را دید که پیش او می رفت فضیل گفت
از آنجا که می آیی بازگرد و الا باز گردم می آیی تا سخن بر من
پیمایی و من بر پیمایم نقلست که مردی بزیارت
فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت از برای آن آسایشی
یابم گفت بخدای که این بوحشت بنزدیکتر نیامده الا بدانک

وخلق در وجون دیوانکان و دیوانند در بیمارستان
غل وبند باشد وکفت بحدا که اکر اخرت اسفال باقی
بودی نکیف که دنیا از سفال فانی است وآخرت ارزد
باقی وکفت هیجکس را هیج نداد ند از دنیا تا آخرتش
صدجان کم نکردند از بهر انکه ترابنزدیک حق تعالی
آن خواهد بود که میکنی خواه بسیار وخواه اندک وکفت
بجامه نرم و بطعام ازبد منکرید که فردا لذت آن طعام
نباشد کفت مردمان که از یکدیکر را کستاخی بتوانند دید
وکفت حق تعالی وحی کرد برکوهها که من بریکی از شما
با بیغامبری سخن خواهم کفت یا موسی علیه السلام
تواضع او را که حق را فروتنی کرده است وفرمان بردن
وهرجه کوید پذیرفتن وکذاردن وکفت هرکه خود را
قیمتی داند او را از تواضع نصیب نیست وکفت سه جیز
میکوید و میجوید که نیابد عالمی که علم او بمیزان راست
بود نیابد ونی عالم نماید و عالمی که علم او بمیزان عمل

مواصل الا حزاب وگفت چنانک عجب بود که در بهشت
گویند عجب تر آنک در دوزخ خندید وگفت بود چون
در دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آنکس نگردد
و از آن خوف شهوات وحب دنیا بسوزد و رغبت او از دل
بیرون کند وگفت هر که از خدای تعالی بترسد جمله چیزها
ازو بترسد جمله وگفت خوف نیاید بر قدر علم بنده بود
و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بود در آخرت وگفت هیچ
آدمی را در بین است رغبت نه بدیم امید وار تر بحق و ترسان
تر از آل یثیربن رحمه الله علیه وگفت اگر همه دنیا بمن دهند
حلال بی حساب ازوی ننگ دارم چنانک شما از مردار
ننگ دارید وگفت در دنیا شروع کردن آسان اما بیرون
آمدن و خلاص یافتن دشوار وگفت جمله بدیها را در
یک خانه جمع کردند و کلید آن دوستی دنیا گردانیدند
وگفت دنیا و جمله نیکیها را در یک خانه جمع کردند و کلید
آن دشمنی دنیا گردانیدند وگفت دنیا بیمارستان است

وخلو

نه نافر باشي و اگر گويي بلي تو بفعل دوستان نماند وگفت
شرم ميدارم از حق از پس که تميرت رفتم و در هفته شب ارود
يکبار پيش نرفتي وگفت بسا کس بطهارت جاني رود تن
پاک بيرون آيند وگفت جنگ کردن با خردمندان آسانتر
از حلوا خوردن با بي خردان وگفت هر که در روي ما شنو
شود بخندد در برابر کردن مسلماني سعي کرده باشد و
گفت هر که ستوري را لعنت کنند گويد از من و تو بر هر که
در خداوند عاصي تر است بلعنت وگفت اگر مرا خبر آيد که
مرا يک دعا مستجابست که هرچه خواهي ميخواه من آن دعا
در حق سلطان صرف کنم از آنک اگر در صلاح خويش
صرف کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
باشد وگفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسيار
خوردن و بسيار خفتن وگفت در شمار و خصلت است
که از جهل است که يکي آنک مي خندد عجايب نا ديده و نصيحت
مي کنيد شب بيدار نا بوده حق تعالي مي فرمايد اي فرزند

راست بود نیاید وبی عالم نماید وعالمی که اخلاص با عمل
او موافقت بود نیاید وبی عامل نماید وصلاح بی عیب
نیاید وبی برادر ماند وگفت هرکه با مادر خود دوستی
ظاهر کند ودر دل دشمنی دارد حق تعالی لعنتش کند
وکور وکوش کرداند وگفت وقتی بود که آنچ میکردند
یا بود اکنون بدانچ نمی کنند ریا میکنند وگفت دوست
داشتن عمل رای ریا بود وعمل کردن برای خلق شرک
بود واخلاص آن بود بخدای تعالی راضی باشد وگفت اهل
زهد راضی شدن بود از حق تعالی از حق تعالی بهرچه کند
سزاوار بدین برضای او واهل معرفت اند وگفت هرکه
حق را بشناسد بحق معرفت بدستش کند وبحق طاعت
وگفت فتوت فرو گذاشتن بود از برادران وگفت حقیقت
توکل آن بود که واثق بود بحق درهرچه کند تهم ندارد
وشکایت نکند یعنی در ظاهر وبا تسلیم باشد وگفت چون
ترا گویند حق را دوست داری خاموش باش که اگر گویی

که خدا وند راضي بود بمرگ او و من نيز بوقت رضا او
کردم و در آخر عمر ميگفت که از پيغامبر عليه السلام
رشک ندارم ايشان را هم لحد و هم قيامت و هم صراط
در پيش است و جمله با کوتاه دستي نيستند که خوف ايشان
از خوف بني آدم زيادت است انسانم رشک مي آيد که از
مادر نخواهد آورد گويند روزي مقربي خوش بيش او
آيتي برخواند گفت اورا بيش پسر من بديد تا برخواند زينهار
تا آيتي نخواني که صفت دوزخ و قيامت بود که او طاقت
ندارد اتفاقا مقتدي القارعه برخواند در حال نعره بزد
و جان بداد فضيل را چون ... وفات نزديک رسيد دو
دختر داشت عيال را گفت چون مراد فن کند ايشانرا بر
کوه بوقبيسه بديد و بگويند الهي فضيل مرا وصيت کرد که
تا زنده بودم اين زينهاريا نرا بطاعت خود ميداشتم چون
وفات نزديک دو دختر داشت عيال را گفت چون مراد فن
کنند ايشانرا برکوه بوقبيس بديد و بگويند الهي فضيل

آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر فراموش کنی
فراموش کنم و آن ساعت که تو یاد کنی بد تست نه از تست
که من نگر تا چون میکنی و گفت حق تعالی لقمه ابیت پیغامبر
را که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان
صدیقان را که اگر بعدل با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم
یکی از وصیت خواست گفت ارباب متفرقون خیر ام الله
الواحد القهار یکروز پسر خود را دید که دیناری سنجید
و آن شبوح را که در نفس زر بود پاک میکرد گفت ای پسر
ازین فاضلتر از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بودیست
شد فضیلت دسته بر دل شتر و گفت یارب سر که ترا که
ازین و بخش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات
گفت الهی مرا گرسنه میداری و چراغ نمیدهی تو این با اولیا
خویش کنی بکندم و منزل این دولت یافتم
که سی سال کس لب او خندان ندید مگر آن روز پیشش
وفات کرد گفتند ای خواجه چه وقت اینست گفت دانستم

وقت بود وصدیق روزگار بود انواع معامله را صاف
حقایق وافر داشت ومقبول همه بود وبسیار مشایخ را
دیده بود وبا امام اعظم صحبت داشت وجنید گفته است
مفاتح للعوم گفته است مفتاح للعلوم ابراهیم ادهم است
وکلید علمها این طایفه است که یکبار
پیش امام ابوحنیفه گفت سیدنا براهیم ادهم است پرسیدند که
او این سعادت بچه یافت گفتند بدانک او دایم بخدمت
حق مشغول است وما بکارهای دیگر وابتدا حال او چنان
بود که او شاه بلخ بود وعالمی زیر فرمان داشت وچهل
سپر ش زرین وچهل گرز بحنبید گفت این کیست گفت آشنا
شتری گم کرده ام میطلبم ابراهیم گفت شتر بربام چلند گفت
ای غافل تو حق را در جامهٔ اطلس وبر تخت زرین میطلبی
این عجب تر از شتر بربام جستن است هیبتی در دل ابراهیم
پیدا آمد متفکر شد چون روز شد ارکان دولت هر یکی
بجای خویش ایستادند وغلامان صف بره کشیدند وبار

مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این رینها زبانرا بطاعت
خود میداشتم چون وفات نزدیک شد دو دختر داشت
عیال را گفت چون مرا دفن کنند ایشانرا بر کوه بوقبیس
برید و بگویند الهی فضیل مرا وصیت کرد که تا زنها یانرا
بطاعت خود میداشتم چون بزندانم محبوس کردی ایشان
باجمعین سپردم چون فضیل را دفن کردند عیال وچنان
کرد مناجات کس بمن باره کرد وبگریست امیر یمن باره بسر
بر گذشت ایشانرا دید وحال بدید گفت دخترانرا بمن بردید
وبزرگان ترا جمع کرد وهر دختریرا دهزار دینار دین
کرد وپسرانرا داد تا بدانی هرکه با خدای تعالی خدای تعالی
او باشد من کان لله کان الله له عبد الله مبارک گفت
فضیل وفات کرد اندوه برخاست

آن سلطان دنیا و دین
آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینهٔ سرای
دولت شاه اقالیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بلخی

وقت

تو میل نی در بصره مر مالرا مقداری نبود همون خورده ام
که من بنده ام و بنده را با این وجه کار اگر من خواهم
و خداوند نخواهد این کفر بود پس سفیان گفت ما در کار
تو سخنی نمی توانیم گفتن تو در کار سخنی بگوی گفت مرد
اگر نه آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت
روایت حدیث این جاهلی است سفیان گفت مرا رقت آمد
گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری
که رضا کسی جویی که تو ازو راضی نه مالک دینار گفت
پیش رابعه رفتم او را دیدم با کوزه شکسته که از آن
وضو ساختی و آب خوردی و بوریای کهنه و خشتی که
سر بدان نهادی دلم بدرد آمد گفتم رابعه مرا دوستان
توانگر هستند اگر اجازت دهی برای تو چیزی از ایشان
خواهم گفت ای مالک غلط کرده روزی دهنده پیش
از من و تو و ایشان یکی است و گفت درویشان ایا او را
دریافت گفت تو کیستی گفت اخـنـرم آتش در جانش افتاد

عام شاد ناگاه مردی با هیبت درآمد و مهیبت با هیبت
که کس را زهره آن نبود که چیزی گوید ابراهیم گفت چه
میخواهی گفت درین رباط فرو می‌آیم ابراهیم گفت این جا نه
منست گفت پیش از تو از آن که بوده است گفت از آن پدرم
گفت پیش از پدرت از آن که بود گفت از آن پدر پدرم پس
پس ناپدید شد ابراهیم متحیر بیرون آمد روی بصحرا
نهاد و می گردید تا او را یابد گفت که با سفیان ثوری بعیادت
او رفتم از هیبت او هیچ سخن ابتدا نتوانستم کرد سفیان
را گفتم چیزی بگو رابعه دعا کن حق تعالی ازین رنج بر تو آسان
کند گفت ای سفیان ندانستهٔ که این رنج من که خواسته است
گفتم دانم گفت چون میدانی مرا میفرمائی تا از او درخواست کنم
خلاف خواست او و دوست را خلاف کردن روا نبود پس
سفیان گفت یا رابعه چه چیز است که آرزو است گفت
ای سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین سخن
گوئی که دوازده سال است تا مرا خرما تر آرزو است

تو

ابراهیم کفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا
اورا بکرفتند همه در ابراهیم حیران ماندند بس ازانجا
بلیشا بور شد در آن غار که مشهوراست نه سال ساکن
شد وعبادت میکرد که داند که غار جه میکرد وعبادت
جند کرده است روز پنجشنبه بربالای غار شدی
و پشته هیزم کرد کردی وعلی الصباح بشهری بردی
و بفروختی و نان خریدی ویکنیمه صدقه دادی و نماز
جمعه بکزاردی و باز در غار آمدی تا هفته دیکر حالش
جنان بودی —— که شبی در زمستان در آن
غار سرمائی عظیم بود و یخ شکسته وغسل کرده و تا سحر
در نماز بود سرما به غالب شد بیم بود که از سرما هلاک
شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی پوستی بشت اورا
کرم کرده جنانک درخواب شد جون بیدار کشت نکاه کرد اژدهائی
بود که اورا کرم می داشت خوفی عظیم در دل او آمد کفت
خداوندا تو اورا بصورت لطف بمن فرستادی اکنون من

٧
اژدها

ومیکشت تا از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار
شو پیش از آنک بمرگت بیدار شوی گفتند چون این شنید
از دست برفت ناگاه آهوی دید خود را بد و مشغول کرد
آهو بسخن آمد و گفت ترا برای این آفریده اند و هیچ کاری
دیگر نداری ابراهیم روی از آهو بگردانید همان آواز
از قربوس زین شنود خوفی در وی افتاد کشتی زیادت
شد چون حق تعالی خواست تا کار او تمام کند بار دیگر از
گوی گریبان همان آواز شنید آن کشف تمام ملکوت
بر وی گشاده گشت و یقین حاصل وچندان بگریست که
جامه اش تر شد روی از راه بگردانید شبانی دید از آن
خود نمدی پوشیده و کلاه و قبا از وی بگرفت و گوسفندان
بر وی بخشید و ملکوت نظارهٔ او آمدند زهی رطبت که
روی با ابراهیم نهاد جامه نحس دنیا بینداخت و خلعت
فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان می گشت و میگریست
تا بسر ... در ... سید آنجا یکی است نابینا ... از آن گذشت

کس مباد که بر بساط سلامت این کستاخی کند و بترس
از دوستی که بر بساط سلامت این کستاخی کند و بترس
از دوستی که حاجیان را جون کافران دوم کشند و با حیا
جباعل میکند بدانک ما قومی بودیم و صوفی قدم بر توکل
بادر بادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نکویم و بجز خداوند
اندیشه نکنیم حرکت و سکوت از بهر او کنیم و بغیر او التفات
نکنیم جون در بادیه کذر کردیم و با حرامکاه رسیدیم
خضر بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم کفتم الحمد لله
که سعی ما مشکور آمد و طلب بمطلوب رسید که جنین
کس باستقبال ما آمد در حال بجا نها ما ندا کردند که ای
کذابان و مدعیان قول و عید شما این مرد بود که ما را
فراموش کنید و بغیر ما مشغول شوید بروید تا جانها
شما بغرامت بغارت برم و خون بریزم آن جوانمردان
که می بینی همه سوختکان این بار خواستند ای ابراهیم
اکر تو سر آن داری پای در نه و الا دور شو ابراهیم کفت

بصورت قهر بش ی بنیم طاقت ندارم در حال اژدها برفت

و روی بر زمین مالید که چون

مردمان از حال او آگهی یافتند از آن غار بگریخت و روی

بمکه نهاد و آن وقت که شیخ کبیر ابو سعید ابو الخیر رحمه الله

علیه بزیارت آن غار شد گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک

بودی چندین بوی ندادی که جوانمردی روزی چند در بنجا

بکه بوده است که چون ابراهیم روی ببادیه

نهاد یکی از اکابر دین برو رسید و اسم اعظم باو آموختن

پس میان او و میان خضر بسیار سخن رفت پیر او خضر بود

که او را درین کار کشید باذن الله وجوه در بادیه میرفت

گفتند بران العرف رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم

جان داده بودند و خون از ایشان روان شده گرد ایشان

بر آمد یکی را دیدم رمقی در او مانده پرسیدم که ای جوانمرد

این چه حال است ای پسر آدم علیك بالماء والمحراب دور که

مجوز و نزدیک مای که رنجور کردی

که جون از بلخ برفت اورا پسري خورد بود جون بزرک
شد کفت پدرم کجاست مادرش باز کفت وکفت این
ساعت در مکه نشان میدهند کفت بمکه روم وزیارت
کنم و پدر را طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود تا منا دي
کردند که هرکه را آرزوي حج باشد بیاید زاد وراحله
خود بمکه آورد بامید دیدار پدر جون بمکه رسید در مسجد حرام
مرقع پوشا نرا دید کفت ابراهیم را شناسید کفتند آري
که شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا بیاورد
وبفروشد ونان بخرد براي ما پسرش بصحرا شد
پیري را دید بشت هیزمي برکردن نهاده مي آمد کریه
بر پسر افتاد اما خودرا بروي ما [illegible] نکرد وآهسته در
پي او مي رفت تا ببازار ابراهیم آواز داد که من بشتري
الطیب بالطیب مردي بخرید وقیمتش بداد ابراهیم
بپیش اصحاب آمد نان بپیش نهاد وبنماز مشغول
شد یاران میخوردند ابراهیم نماز میکزارد وابراهیم

حیران شدم و گفتم مرا از رها کردن گفت از انکه نامحرم
تا یافته شوم و برعقب ایشان بروم این بگفت وجان
بداد [illegible] که چهارده سال بایست تا بادیه قطع
کرد همه راه در نماز و تضرع بود تا بمکه رسید مردم حرم
خبر یافتند استقبال کردند ابراهیم خود را در پیش
قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمان حرم پیش
از پیران آمده بودند ابراهیم را دیدندی پرسیدند که
ابراهیم گفت چه میخواهید از ان زندیق خادمان
سیلی او آمدند ابراهیم گفت من همین می گویم چون
از او در گذشتند با نفس خود گفت هان ای نفس
بسزای خود دیدی خواستی که مشایخ حرم باستقبال
تو آیند الحمد لله که بکام خود [illegible] دیدم تا انگاه که اورا
بشناختند و عذرها خواستند پس در مکه ساکن
شد او را یاران پدید آمدند ابراهیم از اب خود خوردی
گاه هیزم کشیدی و گاه پالیزبانی کردی

کرفته است بدر من ابراهیم ادهم است تا در من بتا وي
بود درویش کفت میان شد تا من شما را بیش او برم
وابراهیم ویاران بیش رکن یماني نشسته بودند از دور
نکاهکرد یار خود را دید با پسر با مادرش مي آید جون
زن او را دید صبرش نماند فریاد برآورد وبکریستند
و با پدر کفت که پسر تو اینست جمله یاران فریاد برآوردن
وبکریستند پسرش بیهوش بیفتاد جون بهوش
آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد ودر کنارش
کرفت برکدام دیني کفت بر دین محمد علیه السلام
کفت الحمد الله وکفت قران دانی کفت بلي کفت الحمد لله
ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمیکذاشت ومادر
فریاد میکرد ابراهیم روي باسمان کرد وکفت الهي اغثني
پسر در کنار او جالی جان بداد یاران کفتند یا ابراهیم
این جه حالاست کفت او را جون کنار کرفتم مهر بر دلم
جنبنده آمد یا ابراهیم تدعي محبتنا وتحب معنا غیرنا دعوی

باصحاب گفت که خود را از مردان نگاه دارید خاص
که امروز که زنان و کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید
همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند
آن پسر پیش ابراهیم آمد ابراهیم در روی نگه بکرد یاران
را در روی عجب آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند
رحمک الله ما را فرموده که هیچ امرد نظر مکنید و تو
بغلامی صاحب جمال نگریستی چه حکمت گفت چون من
از بلخ بیرون آمدم پسری شیرخوار بگذاشتم چنین
دانم که آن پسر باشد روزی دیگر یاری از یاران
ابراهیم میان قافله رفت تا قافله بلخ طلب کرد
خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده
وآن پسر بران کرسی قران میخواند ومیگریست آن درویش
باز خواست وگفت تو از کجایی گفت از بلخ گفت پسر کیستی
او بگریست وگفت پدر را ندیده ام مگر دی روز ندانم
که او است یا نه ومی ترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما

محبت خود ... دادن با ذکر خود و فراغتی که سرا
داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو دیگر مناجات
دیگر مناجات او این بود الهی مرا از دل معصیت بعز
طاعت آر و گفتی الهی لا من عرفک فلم یعرفک فکیف
حال من لم یعرفک ... انک ترا سیدانند و نمیدانند چگونه
باشد حال کسی که ترا نداند ... که گفت پانزده
سال سختی و مشقت و محنت کشیدم تا ندا شنیدم کن
عبدا فاسترحت بنده او باش در راحت افتادی یعنی
فَاسْتَقِمْ كَمَآ أُمِرْتَ پرسیدند که ترا چه رسید تا اینچنین
مملکت بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم آینه در پیش
من داشته اند نگاه کردم منزل خود گور دیدم در آن
مونسی نه و سفری دراز در پیش و زادی نه قاضی
عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند
چرا از خراسان بگریختی گفت از انک می پرسیدند که دوش
چون بودی و امروز چونی گفتند چرا زن نمیکنی گفت

دوستی با نبازی کنی و یاران را وصیت کنی با مردان
نظر مکنند و تو بزن و فرزند او بری چون بشنوم دعا
کردم که ربنا نعره مرا فرو... پس اگر محبت او از محبت
تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من بستان
دعا در حق او اجابت آمد اگر کسی را ازین حال عجب آید
تا دیت ... که گفت شبها فرصت میجستم تا
کعبه را خالی یابم و نمی یافتم تا شبی که بارانی عظیم بود
من در طواف شدم کعبه را خالی یافتم دست در حلقه زدم
و عصمت خواستم از گناه ندا شنودم که همه از من همین
میخواهند اگر من همه را عصمت دهم دریاهاء غفوری
و عفوی و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا شود گفتم
اغفر ذنوبی ندا می شنودم که از همه جهان با من سخن
گویی و سخن خود مگویی سخن آن به که از دیگران
گویند و در مناجات گفته است الهی تو میدانی که هشت
بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندک است و در جنب

بیش آمد دیکری توانکری خست درویشی یافت یکی
هزار درم بیش ابراهیم آورد قبول نکرد کفت میخواهی
که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر سیم
وهرکه وا آوردی بدو فرود آمدی از غیب کفتی کجا
اند ملوک نا منکرند که این چه کار ماراست تا از ملک
خویشان ننک آید وکفت وصادق نیست هرکه خودرا
حاجت نیابد در سه موضع نشان که در برو نبشته اند
یکی در وقت خواندن قران دوم در ذکر کفتن سیوم در
وقت نماز وکفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر
او در تفکر بود ودر عبرت وبیشتر عمل او وطاعت و
بیشتر نظر او لطایف سخن او ثنا بود وقدرت حق
کفت سنکی دیدم در راه افکنده ندا شنیدم که برکردان
وجوان برکردانیدم وخواندم نبشته بود که جون عمل
نکنی بدانچ دانی جکونه می طلبی آنچ ندانی وکفت درین
طریقت هیچ جیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که

هیچ زن شوهر اتک نارسته و برهنه ماند اگر توانم خود را
فراغ دهم دیگر برابر فتراک خود نبسته ام پسر از درویشی
پرسید که زن داری گفت نه گفت فرزند گفت نه گفت نیک
است و گفت هرکه زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند
آورد غرق شد   که درویشی را دید که
از درویشی می نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان
یافته درویش گفت یعنی درویش را خرند گفت من باری
بملک بلخ خریدم و هنوز بهتر ارزد   یکی
پیش ابراهیم هزار درم آورد گفت من از درویشان
هیچ نگیرم آن مرد گفت من توانگرم گفت از آنچه داری
زیادت می خواهی گفت می خواهم گفت برگیر سر درویشان
تویی خود این درویشی نبود بلک گدایی بود که بجایی
رسم که مرا نشناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریختن دانم
کدام صعب تر بوقت تا شناختن دل کشیدن تا بوقت
شناختن از عز گریختن و گفت ما درویشی جستیم توانگری

بیش

پایگاه مردان بنماز و روزه عزو و حج مگر بدانی
بدانست که خلق خود چه میدارد ابراهیم را گفتند در
نزدیکی جوانی صاحب جمال هست و ریاضتی نیکو دارد
ابراهیم بپیش او رفت چون گفت سه روز مهمان من
باش گفت باشم سه روز آنجا باشید هم و من افته
حال آن جوان کرد زیادة ازان بود و شنیده بودم
ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب
نه خواب و نه بیدار خواست تا تفحص کند در حال او که
شیطان بجمال او راه یافته است یا همه خالص است
چون در طعام تفحص کرد نه بد وجه بود گفت این شیطانست
پس روز لقمه حلال بدو داد تا چنان شد که ازان
وجد و حالت هیچ نمانده جوان گفت یا ابراهیم در حق
من چه کردی ابراهیم گفت لقمه به بد وجه حلال بباطن
تو رسید اصل کار تو بنمودم که تا بدانی که اساس این
حدیث لقمه حلال است ابراهیم سفیانرا گفت هرکه شناسد

فرموده اند که مطالع مکن وکفت کردن بدین اعمال
در براز وان خواهد بود فردا که برتن کران تراست
سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت
برو کشاده شود یکی انک اکر مملکت هر دو عالم بعطا
آبدی برو دهند شاد نکردد واکر مردی شادی کرد
او هنوز حریص است والحریص محروم دوم مستحق
آنست که اکر مملکت هر دو عالم او را بود از وی بستانند
و افلاس دهند اند و هکین نکردد سیوم انک بهیچ
مدح و نواخت فریفته نکردد که هرکه بنواخت فریفته
کردد او خوف حجب باشد وجوب همه محجوب باشد
عالی همت باید بود نقلست که یکی وی را کفت خواهی
که از اولیا باشی کفت خواهم بلک زه در دنیا و آخرت
رغبت مکن و روی بخدای تعالی آر بطلب وخود را
از ما سوی الله فارغ کردان بطعام حلال بخود برتو
نه قیام شب و نه صیام روز است وکفت هیچکس در نیافت

شکرانه صد رکعت دیکر بکزارد همچنین تا هفت شبا
روز بعد ازین ضعف در وی اثر کرد کفت الهی اکر
بدهی شاید در حال جوانی بیامد وابراهیم را کفت بقوت
احتیاجی داری کفت بلی کفت بیا او را نخانه برد جوان
جون نیک در ابراهیم نظر کرد نعره بزد و در پای ابراهیم
افتاد و کفت غلام توام وهرجه دارم مال تواست ابراهیم
آزادت کرد وهرجه داری بتو بخشیدم مرا دستوری
ده تا بروم هیچ نخورد بیرون آمد پس کفت الهی عهد
کردم که بعد ازین جز تو هیچ نخواهم که از تو نانی وانی
خواستم دنیا را بیش من فرستادی نقلست که
ابراهیم با جمعی اصحاب بمسجدی خراب برسیدند وشبی
بغایت سرد بود وآن مسجد در بند نداشت وبادمی
آمد ابراهیم خود را تا بامداد بجای در داشته بود
وسرما از یاران دفع میکرد نقلست وعطا سلمی
رحمه الله علیه آورده است باستاد عبد الله مبارک

آن چه می طلبید از چین در چشم او خوار کرد وهم سنبا را

گفت که تو محتاجی باندکی یقین اگرچه علم بسیار داری

نقلست که روزی شقیق وابراهیم باهم بودند شقیق

با براهیم گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود را کنار

گرفته ام واز ین شهر بدان شهر میروم واز کوه بدان

کوه میکردم تا هرکه به بیند پندارد که حالم باوسواس

است تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم

وبسلامت بدروازهٔ مرگ بیرون برم

نقلست که در ماه رمضان در روزه گیاه آورد وبفروختی

وبدرویشان دادی وهمه شب تا بروز نماز کردی

گفتند چرا دمی خواب نمیکنی گفت از آنک چشم از گریه نمی

آساید خواب چگونه دروی آید چون نماز بگزاردی

دست بر روی خود نهادی گفتی پرسم که برد وستم باز زند

نقلست که روزی هیچ نیافت تا بخورد شکرانه

آن چهار صد رکعت دیگر بگزارد روز دوم هم نیافت

سکرا

که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب
کار کردی و هر چه یافتی پیش یاران آوردی و چون
پیش یاران آمدی نماز شام گذاشته بودی و یاران
در انتظار او روزه نگشادندی یک شب یاران در
انتظار او روزه نگشادندی گفتندی ما امشب روزه
گشاییم و انتظار ابراهیم نکنیم تا او بعد ازین ما را انتظار
نفرماید و زود باز آید پس چنان ابراهیم بیامد ایشان
خفته بودند ابراهیم گفت درویشان هیچ نخورده اند
بجهت آن زود خفته اند قدری آرد آورده بود خمیر
و آتش کرد و یاران بیدار شدند گفتند یا ابراهیم چه
میکنی گفت شما را خفته دیدم دانستم امشب هیچ ابراهیم
چه میکنی گفت شما را خفته دیدم دانستم امشب هیچ
نیافته اند و گرسنه اند طعامی بسازم تا سحر بکار برید
و فردا روزه توانید گرفت ایشان با یکدیگر گفتند
بنگرید که ما در حق چه اندیشه کرده بودیم او چه می اندیشید

که ابراهیم در سفر بود و من بخدمتش بودم زاد شی
نماند چهل روز صبر کرد و گل میخورد و با کسی نگفت
تا رنجی بکسی نرسد — که سهیل بن ابراهیم
گوید با ابراهیم در سفر بودم من بیمار شدم هر چه داشت
نفقه کرد آرزوی خواستم خری داشت بفروخت و خرج
میکرد گفت چون بهتر شدم گفتم خر کجا است گفت بفروختم
گفتم پس من بر چه نشینم گفت ای برادر بر گردن من
نشین سه منزل مرا بر گردن نهاد و ببرد
که عطا سلمی گفت یکبار ابراهیم را در سفر دیدم زاد
نبود پانزده روز دیگر خورد و ابراهیم در حاله نزع
بود گفت چهل سال است که از میوه مکه نخورده ام
بجهت آنکه لشکریان بعضی از آن زمین خریده بودند
اگر در حاله نزع نبودی هرگز نگفتمی — که
چندین جمع پیاده بگزارد و مدت پنجاه سال مجاور
حرم بود بدو چاه زمزم آب نکشید که سلطانی بود

رها کردم و ... ان لقای حق دیگری از ابراهیم پرس
که چه بیش داری گفت تو ندانسته که کارکنان خدایرا
به بیش حاجت نیست ... که یکی ابراهیم را گفت
ای بخنید باشیم ... که ترتنی موبی لب او
راست میکرد مرید آنجا تا بگذشت ابراهیم گفت چیزی
بوی ده همیانی صد دینار بیش او نهاد سایلی بیامد
وا زمزین چیزی خواست مزین گفت این همیانی بردار
ابراهیم گفت در ین همیان صد دینار ز راست مزین
گفت من میدانم ای بخنید، العني غني انقلب لا غني
غني المال بدان کس که میداند که چیست ابراهیم گفت
هرگز آن شرم با هیچ مقابل نتوانم کرد و نفس را
آنجا بمراد خود دیدم که از ابراهیم پرسیدن تا درین
راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار اول
انک در کشتی بودم با جامه خلق و موی سر دراز
شده و برحالی بودم که اهل آن کشتی بودم با جامه

نقلست که هرکه با وصحبت داشتی اول سه

شرط بکردی دوم انک کفتی بانکماز من کویم سیوم انک

هرجه فتوح دنیا رسد در قسمت برابر باشیم وقتی یکی

کفت من طاقت این ندارم ابراهیم کفت مرا از صدق

تو عجب آمد نقلست که یکی مدتی در صحبت ابراهیم

بود جون مفارقت خواست کرد کفت یا ابراهیم اکر عیبی

در من دیدی مرا ازان خبر کن ابراهیم کفت من بجشم

دوستی در تو نکریستم هیج عیب در تو ندیده ام عیب

خود از دیکری برس نقلست که یکی عیال داری

وقت نماز شام بخانه میرفت هیج نیافته بود عظیم مبرقت

ابراهیم را دید در فارغ نشسته ومن جنین عاجز وسر

کردان ابراهیم کفت هرجه میکردم از عبادت مقبول

متی بود بتو دادم تو یکیست اندوه خود بمن ده

که معتصم برسید از ابراهیم وجه بیش داری کفت دنیا

را بطالبان دنیا رها کردم وعقبی را بطالبان عقبی

داشتم وکزنده بسیار در او افتاده بود از بیابانها خزینه
یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر این چه رنجست
که بر خود نهاده آنجا نفس را بسرا [illegible] وکفت یکبار
بتوکل در بادیه شدم [illegible] ورنجبری نیافتم دوستی
داشتم در مقامی که تم اکر پیش او روم توکل را زیان دارد
پس در مسجد شدم بر زبان راندم که توکلت علی الحی
الذي لا يموت هاتفي اواز داد وکفت سبحان الله آن هلا برا که
پاک کردانیده است روی زمین را از متوکلان کفتم چرا
متوکل که بود کفت انک برای لقمه که دوست مجازی بوی
دهد راهی دراز در پیش کیرد نکاه کوید توکلت علی الحی
الذي لا يموت دروغی را نام توکل کرده باشد وکفت وقتی
زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری کفت
این علم نزدیک من نیست روزی دهنده پرس مرا
با این فضولی چه کار است وکفتی وقتی غلامی خریدم
کفتم چه نام داری کفت تا هرچه خوانی کفتم چه خواهی

خلق وموی سر دراز شده ... لی بودم که اهل
آن کشتی جمله غافل بودند وایشان ... من می‌خندیدند
وسخره درآنجا بود هر ساعت بیامدی وموی سر من
گرفتی وبرکندی وسیلی برگردن من میزدی ومن خودرا
بمراد خود دیدم ناگاه موجی برخاست چنانک بیم غرق
شدن بود ملاح گفت یکی را بادریا باید انداخت تا
موج ساکن شود گوش من گرفتند تا مرا بادریا اندازند
خودرا بمراد خود دیدم یکبار دیگر بمسجدی شدم عظیم
ناتوان وخسته بودم خواستم که آنجا بخسبم مرا گفتند
بیرون رو طاقت نداشتم که برخیزم بیامدند ومرا بر
داشتند وبرآستانه مسجد پایه چند بود درآنجا انداختند
سر من بر هر پایه که می‌آمد زخمی می‌خورد وخون روان
می‌شد ودر هر پایه که سر من می‌آمد سر اقلمی بر من
نشستن می‌شد باخود گفتم کاشکی که پایه چند بیشتر بودی
ازشب هم خود بمراد خود دیدم یکبار دیگر پوستینی

داشتم

خورد گفت تا چه دهی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست

او چه کار گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای چنین

بنده بوده باشی با موی خدا بگریستم که بیهوش شدم

غلام را آزاد کردم ... که هرگز مربع نه نشسته

ازان سوال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آوازی

شنیدم که ای پسر ادهم بندگان پیش خداوند چنین

نشینند توبه کردم و راست بنشستم ... که از

وی پرسیدند تو بنده کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد

و در خاک بغلطید پس این آیت برخواند اِن کلُّ مَن

فی السَّمواتِ وَالارضِ اِلّا آتی الرَّحمن عَبدًا گفتند چرا اول

جواب ندادی گفت ترسیدم که اگر گویم بنده اویم او حق

بندگی طلبد و اگر گویم نه این خود نتوان گفت نقلست

که از وی پرسیدند که روزگار چون می گذرانی گفت

سه مرکب دارم باز داشتن چون نعمتی پدید آید بر مرکب

اخلاص نشینم و استقبال کنم گفت تا عیال خود را چون

او ترا نه بینند گفت حق تعالی عالم الاسرار است
جلوه نه کنم گفت پس نیکو شو که در نظر او معصیت
کنی چهارم چون ملک الموت بقبض جان تو آید بگو
مهلت ده تا توبه کنم گفت او از من نشنود گفت پس
قادر نیستی بدانک ملک الموت را از خود دفع کنی تواند
بود که بیش از انک ملک الموت نیاید توبه کنی این آن
ساعت دان و توبه کن پنجم چون منکر و نکیر بیش تو
آیند هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم گفت پس
جواب ایشان آمده کن ششم چون فردای قیامت
فرمان آید که گناهکارانرا بدوزخ برید تو بگو که من
نه روم گفت بزور برند گفت پس گناه مکن مرد چون
این بشنید بسیار بگریست و توبه نصوح کرد
و از جمله عزیزان شد

که انرا ابراهیم
پرسیدند سبب چیست که خدای تعالی را میخوانیم
و اجابت نمی کند گفت از انک خدا برا می دانید و طاعتش

آن مرد گفت این مرا معاینه نیست بیان کن ابراهیم
گفت کیسه بگشای و زبان گشاده بربند احمد خضرویه
گفت مردی را در طواف دید گفت در درجه صالحان
نمانی تا از شش عقبه نگذری یکی آنک در نعمت
بر خود ببندی و در ذل بگشای سیوم آنک در خواب
بر خود ببندی و در بیداری بگشایی پنجم آنک در امل
بر خود ببندی و در ساختگی مرگ بگشایی
که یکی پیش ابراهیم آمد و گفت ای شیخ بر خود بسی
ظلم کرده ام توقع دارم تو آنست که مرا سخنی گویی
تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی
شش خصلت که ترا بیان وصیت کنم بعد از آن هرچه
ترا زیان ندارد اول آنک چون معصیتی کنی روزی
او مخور گفت چون رازق اوست از کجا خورم
گفت نیکو نبود که رزق او خوری و در وی عاصی
شوی سیوم چون خواهی که معصیت کنی جایی کن که

شخصی در گرفتند که دیر آمد یکی گفت وی گرانست
ابراهیم گفت مردمان اول نان خورند آنگاه گوشت
شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید
که یکبار بگرمابه رفت جامهٔ خرقه پوشیده بود او را
راه ندادند حالتی بر وی ظاهر شد گفت با دست تهی به
دیو خانه نمیدهند بی طاعت بخانهٔ حق چون راه دهند
و گفت وقتی در بادیه متوکل بودم سه روز هیچ نیافتم
ابلیس آمد و گفت پادشاهی بگذاشتی تا گرسنه بحج
میروی با تجمل هم توان بحج شدن که چندین رنج بتو
رسید گفت آواز بشنید بسر بالایی رفتم و گفتم الهی
دشمن را بر دوست این کاری تا او را بسوزاند این
بادیه را بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم ای
ابراهیم آنچ در جیب داری بینداز تا آنچ در غیبست
ظاهر کردانیم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره
بود که فراموش شده بود چون بینداختم ابلیس برمید

نمی دارید و رسول او را می شناسید و متابعت
سنت نمیکنید و قرآن می خوانید بدان عمل نمی کنید
و نعمت خدای میخورید و شکر نمی کنید و میدانید که
بهشت اراسته است برای مطیعان و طلب نمی کنید
و میدانید که دوزخ تافته است با غلال آتشین برای
عاصیان و ازان نمی گریزید و می دانید که شیطان
دشمن است و با او عداوت نمی کنید و مادر و پدر و
فرزندان را در خاک می کنید و ازان می کنید و ازان
عبرت نمی گیرید و از بدیهای خود دست نمی دارید و
بعیب دیگران مشغول می شوید کسی که چنین باشد
دعا او چون مستجاب بود پرسیدند که چنین درویش
چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر گفتند
تا کی گفت تا صبر که دین بر گشیده بود گفتند کوشت
کیا گشت گفت سالی ... گفتند حلوا نه گفت هرگز نخوردم
که او را بیهودگی بردند و جماعت انتظار

بنشست گفت تو از ایشان نه گفتم آخر دوستان خدای
را دوست میدارم ساعتی اندیشه کرد گفت فرمان
آمد اول تا متوجه بیم که امید در بن راه از تو بلی
است که گفت شبی در مسجد بیت المقدس
بودم و خود را در بوریا بپیچیدم که خادمان شب در آن
مسجد کسی را رها نمی کردند چون خادمان در محکم
کردند و برفتند و از شب نیمی گذشت در مسجد گشاده
شد پیری پدرش پوشیده باید با جهل پدرش پوشش
در محراب شد و دو رکعت نماز گزارد و پشت بمحراب
باز داد یکی از ایشان گفت که امشب یکی در مسجد است
که از ما نیست آن پیر گفت ابراهیم ادهم است و چهل
شبانروز است که حلاوت طاعت نمی یابد چون بشنیدم
بیرون آمدم آن بوریا پیش ایشان رفتم گفتم راست
میدهی بخدا بر تو که بگوی بچه سبب است گفت روزی
در بصره خرما ضریدی خرمایی افتاده بود پنداشتی

وقتی درویشی پیش پیر آمد گفت یکبار نخوش شدم چند
رفتم هر بار که دامن برگرد می بردندی و از دست
تا چهل بار چنین کردند بعد از آن هیچ نگفتند آوازی
شنیدم که این چهل بار مقابله آن چهل سبوی است
که پیش پیشینی می بردند که یکبار با
غبائی میکرد خداوند باغ درویشی بباغ آمد و از وی
انار شیرین خواست ابراهیم برفت و اناری آورد ترش
بود خداوند باغ گفت من انار شیرین میخواهم ترش
می آری ابراهیم برفت و درختی که انار خوب دید بچید
و پیش او نهاد هم ترش بود گفت مدتیست که انار از
باغ میخوری شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت تا درین
باغ انار نخورده ام از آنکه مرا اجازت ندادی که انار
خورم گفتی باغ نگاه دار خداوند باغ گفت چنین زاهد
له تویی گوی ابراهیم ادهم که گفت چیز
را در خواب دیدم صحیفه کاغذ بر دست گفتم چه خواهی

نبشت

که ترا دعائی نیک کردم لشکری گفت چون از تو پرسیدم
که تو کیستی گفتی بنده ام ابراهیم گفت کیست که بندهٔ خدای
تعالی نیست گفت چون اباداني پرسیدم چرا اشارت
بگورستان کردی گفت از انک هر روز آبادان تراست
وشهر خراب تر بزرگی گفت همان شب که ابراهیم وفات
کرد بخواب دیدم که اهل بهشت آمدند آستین هر یکی
پر گوهر گفتم اینچه حالست گفتند ندانی ابراهیم ادهم
را سر شکسته بود چون او را در بهشت اوردند فرمان
آمد که ای اهل بهشت همه گوهر ها بر او را براهیم نثار
کنید که وقتی بمستی بر گذشت که
خراب افتاده بود وقی کرده ولب آلوده بود ابراهیم
آب آورد آلوده بود ابراهیم آب آورد ودهانش بشست
وگفت دهنی را که ذکر خدای تعالی برو کرده باشند
بی حرمتی باشد آلوده گذاشتن آن مرد بیدار شد گفتند که
توبه کردم پس توبه کرد واز بزرگان شد بعد از ان

که از آن تست برداشتی و در میان خرما نهادی ابراهیم
گفت چون این بشنیدم ببصره شدم و از آن مرد حلالی
خواستم خرما فروش کردم هلال کرد چون کار بدین
باریکی است من ترک خرما فروش کردم پس دوکان
برانداختم و از ابدال گشت که ابراهیم
بصحرا شده بود مردی را ملاقات شد گفت یا ابراهیم
او گفت تو کیستی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرف است
ابراهیم بگورستان اشارت کرد ترک گفت بر من
استخفاف میکنی ابراهیم را تازیانه چند وی زد و سرش
بشکست و رسن در گردنش کرد و میکشید چون بعیان
شهر رسید چون مردمان بدیدن گفتند این ابراهیم
ادهم است که سرور صدیقانست شرم نداری که با او
چنین بی ادبی کنی ترک این سخن بشنید در پای ابراهیم
افتاد گفت بدین معامله که تو با من کردی چون نصیب
من این معامله بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود

که

که بزرگی گفت با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف
برخاست چنانک بیم غرق بود آوازی شنیدم از هوا
که از غرق شدن میترسید که ابراهیم با شما است در
ساعت آرام گرفت و جهان روشن شد

که یکبار در کشتی بود موجی عظیم برخواست ابراهیم
مصحفی بدید از بغلت برخاست و آن مصحف را برداشت
وگفت که میان ما آوازی آمد لا افعل لا افعل

که وقتی میخواست که در کشتی نشیند و با خود چیزی
نداشت که اجرت کشتی بدهد دو رکعت نماز کرد و گفت
الهی از من چیزی می خواهند در حال ریگ دریا همه
زر شد مشتی برداشت و بدیشان داد

که روزی بر لب دجله نشسته بود پاره خرقه میدوخت
واشارت کرد جمله ماهیان سر برآوردند هر یکی سوزنی
زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت سوزن خود میخواهم
ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او پیش او نهاد ابراهیم

ابراهيم را در خواب گفتند اگر تو دهاني را از براي ما
شستي ما دل ترا بشستيم که محمد مبارک
صوفي گفت با ابراهيم در بيابان بيت المقدس بودم
وقت قيلوله در زير درخت انار آوازي شنيد که
يا ابراهيم مرا کرامي کن و از انار من جيزي بخور من
گفتم اي ابراهيم ي شنوي گفت بلي پس دو انار باز کرد
يکي بمن داد و يکي خود خورد بغايت ترش بود و آن
درخت بغايت کوتاه بود پس از آنجا برفتيم جون باز
کشتيم آن درخت بلند شده بود و انار شيرين کشته
و در سالي او نوبت برداري مردمان آنرا رمان
العابدين نام نهادند ببرکت ابراهيم با بزرگي در کوهي
بود سخن ميگفتند آخر بزرگ گفت نشان کمال مرد
جيست ابراهيم گفت اگر کوه را بگويد که برو برود در
حال آن کوه در جنبش آمد ابراهيم گفت اي کوه ترا نمي
گويم بلک مثلي مي زنم بر جاي خود باش

که ما را گوشت حلال دهد این بگفت و در نماز شد در

حال غریو شیر برخواست نگاه کردند شیری می آمد نخجیر

در پیش کرده میدواند چون نزدیک آتش رسید نخجیر

بایستاد درویشان او را بگرفتند و بکشتند و کباب

میکردند و گرد آتش نشسته بودند شیر در ایشان

نگه میکرد که در آخر عمر ناپیدا شد

بعضی گویند در شام رفت و بعضی گویند در شارستان

کوه غاری بود در آنجا شد و همانجا وفات یافت که چون

وفات کرد هاتفی آواز داد الا ان امان الارض قد مات

آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر

شدند تا آن کیست خبر وفات ابراهیم رحمة الله السلام

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارک میدان مجاهده آن مجاهر ... ...

آن عامل کارگاه هدایت آن ناظر ... ...

ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهدۀ ...

گفت کمترین چیزی که یافتم بگذاشتن ملک بلخ است
که روزی بر چاهی رسید دلو فرو کرد
که برکشید پر طلا بود بریخت و گفت
خداوندا بمن عرض میکنی میدانی که بدین فریفته
نشوم آبم ده تا طهارت کنم که وقتی بحج میرفت
واصحاب در خدمت او بودند گفتند ما زاد نیست ابراهیم
گفت خدایرا استوار دارید انگاه گفت دران درخت نگرید
نگاه کردند درخت جمله زر شده
ابراهیم با جمعی درویشان بسفری میرفت نماز شام
بجایی رسیدند که آب روان داشت و هیزم خشک
بسیار و سر ما بود درویشان گفتند که اینجا مقام
کنیم و انس خوش داریم پس مقام کردند و آتش
بلند کردند درویش گفت اگر ما را گوشتی حلال بودی
در آتش کباب میکردیم نکو بودی و ابراهیم در نماز
بود چون نماز باز داد گفت ای اصحاب حق تعالی قادر است

که

داشت و شانی رفیع و مشار الیه قوم بود صحبت فضیل
عیاض دریافته بود و مرید خال خود بود علی خشرم
که در علم اصول و فروع عالم بود و در اول حال شوریده
روزگار بود روزی مست میرفت کاغذ پاره یافت
بسم الله الرحمن الرحیم بروی نبشته بود آن را معطر
گردانیده و بتعظیم بجایی بنهاد همان بزرگی از اکابر
مشایخ در خواب دید که او را گفتند برو بشر را بگوی
طیبت اسمنا فطیبناک بجلت اسمنا فبجلنا طهرت اسمنا
فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والآخرة
چون آن بزرگ بیدار شد گفت بشر حافی مردی فاسق
است مگر سهوی بود تا سه شب بر عقب یکدیگر چنین
خواب دید روز چهارم بطلب او بیرون شد و حال
او بپرسید گفتند بمجلس خمر است بدانجا رفت و یکی
را درون فرستاد تا او را خواند بشر گفت بپرسید با من
چکار دارد گفت بپیغامی آورده‌ام از حق تعالی بشر چون

بشنید

... پرسیدند از صبر گفت آنک دست و پای او ببرند و
بر دار آویزند عجب آنکه این همه با او کردند
که روزی شبلی را گفت یا ابابکر دست بر نه که ما قصد
کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری شده ایم چنین
کاری که خود را کشتن در پیش داریم چون خلق در
کار او متحیر شدند منکر بی قیاس و مقر بی شمار پدید
آمد و کارها عجب از وی دیدند زبان دراز
کردند و سخن او به خلیفه گفتند بر قتل او اتفاق کردند
از آنک انا الحق میگفت گفتند بگوی هو الحق گفت بلی
همه اوست شما گویید که گم شده است بلی که حسین
گم شده است بحر محیط گم نشود و نه کم گردد و جنید را
گفتند که این سخن که منصور میگوید تاویلی دارد
گفت بگذارید تا بکشند که روز تاویل نیست پس جمعی
اهل علم بر وی خروج کردند و سخن او پیش معتضد
که خلیفه عصر بود تباه کردند و علی بن عیسی را که وزیر

حق قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم بالله الا و هم

مشرکون یعنی ... ... و ... فان ...

علمای ... از ازل ... ابد

در میان ... ... اما این چه دانند گفت

لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید و گفت در

عالم ربانی ... که ایشان را ... خوانند که ...

هزار عالم در کام او چون قطره ایست در دریا و گفت

ما نه سال در طلب بلای او باشیم چون سلطان که

دایم در طلب ولایت باشد و گفت خاطر حق آنست که

هیچ چیز معارضه نتواند کرد آنرا و گفت مرید ...

توبه خویش و مراد ... عصمت و گفت مرید آنست که

مکشوفات او بر احوال سابق و گفت مرده ...

سینه مرد است فردا این صدقها در صعید قیامت

بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است

و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جانست

سه دله

کاس زیرا لحن کاه می رقم و نعره می زند و می گفت
بیت بیت ند بی غیر منسوب الی شی من الحیف شفا
بی مثل ما یشبه کفعل الضیف الا الضیف فلما دارت
الکاس دعا بالنبع والسیف لذا من یشرب الراح
مع التین فی الصیف گفت بعنی حریف من منشور ب
نیست حیف بباد شد ای جانک مرا نزاد ها جون
روزی چند بگذشت شمشیر و قطع خواست جنین بود
سزای کسی با شد ها در نمون شراب کهنه خورد
ن بزیر دارش بردند بباب الطاق قبله زد و پای
بر نرد بان نهاد گفتند این جا جیست گفت معراج
مردان دارست پس [illegible] بر میان داشت و طیلسانی
بر دوش دست بر آورد و روی بقبله مناجات
کرد و گفت آنچ گفت پس بر سر دار شد جماعتی
مریدان گفتند چه گویی در ما که مریدیم و آنها که
منکرند و ترا سنگ خواهند زد گفت ایشانرا دو ثواب

ایشان را وداع کرد و پای برهنه بیرون آمد آن بزرگ
چون پیغام داد بشر در حال توبه کرد و چنان شناخته گشت
نام او نشنود مگر راحتی بدل او رسید پس طریق زهد
پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهده حق تعالی هرگز
کفش در پای نکرد پرسیدند چرا کفش در پای نکنی
گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون
شرم دارم که کفش پوشم و او را حافی از این جهت
گویند و نیز گفت حق تعالی فرمود که زمین را بساط
شما گردانیدم بر بساط پادشاه ادب نباشد با کفش
رفتن جمعی از اصحاب خلوة چنان بودند که بکاح استنجا
نمیکردند و آب دهن بر زمین نمی انداختند که در وی
بغیر الله میدیدند بشر را همین حال بود بلکه نور الله
چشم روندهٔ کیرد که بی یبصر و بی یسمع و جز خدا را
نه بیند و هر کرا خدای چشم او باشد جز خدا نتواند
دید چنانچ پیغامبر علیه السلام در جنازه ثعلبه بسر

بی جهود و یکی ترسا یکی گبر و نام من بشر و بخیر
دولتی رسیدم و اسلام یافته و ایشان چه کردند که
دولت افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم و
یافته و ایشان چه کنند کنه کردند که دولت افتادند و من
چه کردم که بدین دولت در حیرت آن مانده بودم بلال
خواص گفت در بنیه بنی اسرایل میرفتم ناگاه یکی با من
افتاد در خاطر که حضرت گفتم بحق حق که تو کیستی گفت
برادر تو خضرم گفت در بنیه در حق شافعی چگویی گفت
او از صدیق آنست گفتم که در بشر چگویی گفت بعد از
وی جزوی نبود که عبد الله بن جلا
گفت ذو النون مصری را دیدم و از او تا دست گفتم
در احمد جنید چگویی گفت او را اشارت بود و بشر را
دیدم او را ورع بود مرا گفتند بکدام بکدام میباید
گفتم بیشترین المعارف که استاد ماست که
او هفت قمطره از کتب حدیث داشت هر حدیث که

انگشت پای میرفت و فرمود که می ترسم که برسر ... که
پای نهم و آن ملائک زیاده است والنور من ینظر
نقلست که احمد جنبل بسیار پیش بشر آمدی و درحق
وی ادبی تمام داشت جماعت شاگردان گفتند تو عالمی
و در احادیث و فقه اجتهاد داری و در انواع علوم بی
نظیر ساعت بر شوریده میروی چه لایق باشد
احمد گفت ازین علوم که شما برشمردید به از وی دانم
اما او خدا را بهتر از من داند احمد پیش بشر رفتی و گفتی
حدیثی عن ربی مرا از خدای من سخن گو
که بشر شبی درخانه می شد یکپای بیرون و یکپای
بیرون تا بامداد متحیر بماند و گویند شبی بخانه خواهر
شد خواست که بربام رود نردبان پایت چند برفت
و متحیر بماند تا سحرگاه وقت نماز بمسجد و نماز کرد
و باز آمد خواهرش پرسید اینچه حال بود گفت در
خاطر من آمد که در بغداد چندین کس اندیشه نام
یکی

دو نیا باشد از مخلوق حاجت مخواه وکس را بد مکوی

وصحبت ایشان مجو وکفت حلاوت الطرف نیابد آنکس که

هر وقت دارد تا مرد ... او را ملامت نکند این دوستی

سر محبت دنیا باشد وکفت هرکز حلاوت عبادت

نیابد تا نکرداند میان خود وشهوات دیواری

آهنین وکفت سخت ترین کارها است بوقت دست

تنکی سخاوت وورع در خلوت وسخن کفتن پیش

کسی که ازوی بترسی وکفت شروع این بود که از

شبهات پاک بیرون آیی ومحاسبه نفس در هر

طرفة العین پیش کیری وکفت دل ملکی که قرار

نکیرد جز در دل خالی وکفت اندوه ملکی است که

چون جایی قرار کیرد رضا ندهد که هیچ چیز با او

قرار کیرد جز درد وکفت فاضلترین چیزی که بنده

دیده اند معرفت است الصبر الی الشر وانت صابر

اکر خاصکانند عارفانند وکفت صوفی آنست که دل

پرسیدم گفتند یک هفته است تا ازو مردان

اینجا بگذشت و سه بار قل هو الله احد بخواند و ثواب

بما داد تا ثواب آن قسمت میکنیم هنوز فارغ نشده ایم

که بشر گفت مصطفی را صلی الله علیه

و سلم بخواب دیدم مرا گفت ای بشر دانی که حق تعالی

ترا چرا برگزید از قران خود و درجه بلند ت داد

گفتم بگوی یا رسول الله گفت ازانک متابعت سنت

من کردی و صالحان را حرمت داشتی و برادران

را بمقام ابدار رسانید که گفت شبی

مرتضی را رضی الله عنه خواب دیدم گفتم یا امیر المومنین

مرا پندی ده گفت چه نیکواست شفقت توانگران

واعتماد بر کرم آفریدگار جهان که

اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان

شود خوش چون ساکن شود متغیر گردد و گفت

هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد گو از سه چیز

بتدبیر کند راضی بودی و گفت اگر ترا صبری عجب آید
از سخن گفتن خاموش باش واگر خاموشی عجب
آید از سخن گفتن و گفت اگر در همه عمر دم در بند شکر
مشغول باشی شکر آن نتوانی کرد که او در آن حدیث
دوستان یاد کرد چند کرت تا از دوستان باشی

که چون وفاتش نزدیک آمد
در اضطرابی عظیم بود گفتند مگر زنده گانی دوست
میداری گفت نه اما بحضرت پادشاه پادشاه شدن
صعب است که در مرض موت
بود یکی در آمد و از دست روزگار شکایت آغاز کرد
و پیراهنی داشت بوی داد و گفته بعادت بستد و
در آن وفات کرد که تا بشر زنده
بود در بغداد هیچ ستوری سرگین نیانداخت حرمت
او را از آنک پای برهنه بودی شبی مردی سر
ستوری داشت دید که روث انداخت فریاد برآورد

باخدای صاف دارد وکفت عارف قوی اندکه ایشانرا
نشناسند مکر خدای تعالی وایشانرا کرای نداردمکر
ازبرای خدا تعالی وکفت هرکه خواهد طعم ازادی
بچشید کو سرپاک کردان وکفت هرکه عمل کند خدایرا
وحشی بیش آید باخلق وکفت برانما دنیا کند بدست
دل داشتن سلام برایشان وکفت نکریستن در بخیل
دل را سخت کرداند وکفت درا درست برداشتن
میان برادران ادب است وکفت باهیچکس نه نشسته
ام وهیچ کس بامن نه نشسته که جون ازهم جدا
شدیم مرا یقین شد که اکر باهم نه نشستمی هردو را
به بودي وکفت من کار همه مرک را ومرک مرا
کاره نبود مکر کسی که درشک بود وکفت توکاهل
نباشي تا دشمن تو ازتوا دین نباشد وکفت اکر تو
خدای را طاعت مي داری باری معصیت مکن یکي
بنشی وکفت میکویی اکر بیروي توکل کرده بودیي

که ترا دیهوك بدکان جای دادم و دیکری او را
بخواب دید کفت خدای عز و جل با تو چه کرد کفت
فرمان آمد من صالتی بشر کفت ساعت که جان تو بر
داشتند هیچکس نبود بر روی زمین از تو دوستر
که روزی ضعیفه بیش احمد حنبل آمد
و کفت بر بام دوك می ریسم آنجا کاه که باشد مشعله
ظاهریان میکرد دوان روشنایی قدری دشدن
میشود روا باشد احمد کفت تو کیستی که سوالی چنین
تقوی از خاندان او می خیزد کفت ترا روا نباشد
کوشش دار تا آب صافی تو تیره نشود اقتدا یا برادران
مقتدی کن تا چنان شوی که اکر خواهی دهد روشنایی
مشعله ایشان دوك ریسی دست طاعت تو بی د
که برادر زست چنان بود هرکاه که دست بسطانی
دراز کردی باشبه بودی دست او فرو نشدی
و کفتی مرا سلطانی است اینرا رد کن بیند نشوی تیب

گفت اقتضی بشریت [illegible] احتیاط کن

حاتمی بود گفتند [illegible] دانستی گفت از آنک حرمت او

در بغداد هیچ سنی [illegible] نمی دانستم چون بر خلاف

آن دیدم دانستم که او وفات کرده است بعد از وفات

او را در خواب دیدند گفتند خدا با تو چه کرد گفت

عتاب و گفت چه در دنیا از من چندان ترسیدی اما

علمت انّ الکرم صفتی ندانستی که کرم صفت منست

دیگری او را بخواب دید پرسید که حق تعالی با تو چه

کرد گفت بیامرزید و فرمود کُل یا من لم تأکل

اِلّا لاجلی واشرب یا من لم تشرب لا بای شیء ن

ای آنک از برای من نخوردی و بیاشام ای آنک

از برای من نیاشامی دیگری او را بخواب دید گفت

خدای تعالی با تو چه کرد و گفت بیامرزید و یک نیمه

بهشت بر من مباح گردانید و گفت یا بشر تا بدانی

اگر من در آتش سجده کردی شکرانه آن نگزاردی

گفت ای تن ساعتی با من بطاعت و اگر نه همچنین
آویخته بگذارم تا آنکه سنگی بسیبی که برمن افتاد
عابد آواز گریه بشنید گفت کیست که رحم میکند بر کسی
که شرمش از کسی نیست و صبرش نیست از بیش رفتم سلام
کردم گفتم این چه حالتست گفت این تن با من [illegible] نمیکرد
در طاعت خدای تعالی و با خلق آمیختن میخواهد ذوالنون
گفت پنداشتم که خون مسلمانی کرده یا گناه کبیره کرده
گفت ندانسته که چون با خلق آمیختی پس از آن همه
چیز باید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر
میخواهی گفتم خواهم گفت بدین کوه شو چون برکوه شدم
جوانی دیدم بر در صومعه یکپای در درون آستانه و
یکپای بیرون بریده و کرمان می خورند پیش او
رفتم سلام کردم و حال پرسیدم گفت روزی در این
صومعه نشسته بودم زنی بدین حال گذر کرد دلم
مایل شد و تنم تقاضا کرد پای از صومعه بیرون نهادم

اواست ومن راي ان ندارم که بی دستوری که او
سعر کنم والله اعلم
آن پیشوای اهل هدایت آن شمع جمع ولایت آن برهان
مرتبت وحدانیت وآن سلطان معرفت وتوحید آن
حجت الفقر فخری قطب وقت ذوالنون مصری رحمة
الله علیه از ملوک اهل طریقت بود وسالک راه درد
عمیق اسرار توحید نظری داشت وروشی کامل
ودیا ضات وکرامات وافر وبیشتر اهل مصر
او را زندیق خواندندی وبعضی درکار او متحیر
بودندی وتا زنده بود همه منکر او بودند وتا وقت
وفات کس واقف او نشد از بس که خود را نهان
داشتی چون وفات کرد بر حالت او واقف شدند و
متحیر شدند وسبب توبه او آن بود که او را خبر
کردند که فلان جا عابدیست گفت قصد زیارت
او کردم او را دیدم خود را بدرخت آویخته بود

از کجا یابد چون باین اندیشه بود از درخت فرود آمد و منقار
بر زمین زد دو سکره پدید آمد یکی از زر
در یکی کنجد پوست کنده و در یکی گلاب از آن بخورد
و بر درخت شد ذوالنون چون این بدید اعتقاد بر توکل
پدید آمد پس منزلی چند برفت شبانه به خرابه آمد
آنجا خمی زر یافت بر سر خم تخته نام خدا نبشته
بسم الله الرحمن الرحیم یاران ذوالنون زر قسمت
کردند ذوالنون گفت این تخته بمن دهید نام دوست
بر آنجاست بستد و بوسید تا کارش ببرکت آن
بجایی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون
هر کسی بزر بسنده کرد و تو عالی تر از آن طلبیدی
و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده
کردانیم آنکه بشهر باز آمد و گفت روزی میرفتم بکناره
رودی رسیدم کوشکی دیدم برکناره آب وضو
و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بربام

اوازی آمد که ای شیخ بنده که از سی سال باز حق را

عبادت کردی ... وطاعت داشتی اکنون طاعت

شیطان نمودی این پای که بیرون نهاده بود جدا کردم و اینجا

نشسته ام تا چه فرمایند و با من چه خواهند کرد تو بیش

گناه کاری بچه آمده الرضا هی که سردی از مردمان

حق بینی بر سر این کوه رو من ان بلندی کوه نتوانستم

رفت اما خبر او پرسیدم گفت مدتی است تا مردی

تا در ان کوه عبادت میکند یکروز مردی با وی مناظره

میکرد که روزی بسبب کسب است که نظر کرد که من هیچ

نخورم که در وی سبب کسب مخلوقات است چند روز

بر آمد هیچ نخورد حق تعالی زنبوران را بفرستاد تا گرد

اوی پرید ندا و را عسل می دادند ذوالنون گفت چون

این چنینها شنیدم دانستم که هر که توکل بر حق

کند کار وی بسازد و رنج وی ضایع نکند گفت در راه

راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر درخت گفتم این بیچاره

وعلمز

دریاش افتادند و عذر خواستند ازین سبب
نام او ذوالنون نهادند و ریاضات و عبادات او را
نهایت نبود تا بحدی که خواهری داشت در خدمت
او چنان عارف شده بود که روزی این آیت میخواند
وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى
گفت الهی اسرائیلیانرا بر من رسولی فرستی و محمدیانرا
بر من بخدایی تو که از پای ننشینم تا من و سلوی
نه بارانی در خاک من و سلوی باریدن آغاز شد
از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد
و او را هرگز باز نیافتند که ذوالنون
در کوهها میگشت گفت قومی مبتلایان دیدم
که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند
اینجا عابدیست هر سال یکبار ازین صومعه بیرون
می آید و دم خود برایشان می دمد همه شفا می یابند
باز در صومعه می رفت تا سال دیگر

کوشک افتاده کنیزکی صاحب جمال دیدم برکناره
کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم تا او را ان
مایم گفتم ای کنیزک که گفت ای ذوالنون چون از دور
بدیدم پنداشتم دیوانه عالمی و نه عارفی گفتم چگونه
گفت اگر دیوانه بودی طهارت بکردی و اگر عالم بودی
بنامحرم بی حجت بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی
چشم بیرون نیامدی این بگفت و ناپدید شد معلوم
شد او آدمی نبود تنبیه بود آتشی در جانم افتاد خود را
سوی دریا انداختم جماعتی در کشتی نشسته بودند من
نیز موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری ضایع
شد اتفاق کردند که با ست سرای رنجانیدند و استخفاف
میکردند و من خاموش بودم چون کار از حد بگذشت
گفتم خداوندا تو می دانی در حال هزاران ماهی از دریا
سر بر کردند هر یکی گوهری در دهن کرده ذوالنون
یکی بگرفت و بایشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند

وان یک دو ذره بر پرده شد مجز و یل بر سیاره پراکنده
شد انیدانیم دوزخ یک جزو ماند که به یاید عرفته
شد ند چونه بهشت میل کردند و نه از دوزخ ترسید
گفتم بندگان من بدنیا نگاه نکردند و به بهشت من
امید نداشتند و از دوزخ ترسیدن گفتم بندگان
من چه میطلبید همه سر فرود آوردند و گفتند
که تو میدانی که چه میخواهم
که جوانی پیش ذوالنون آمد و گفت صد هزار دینار
میراث یافته ام میخواهم که عمر در خدمت تو صرف
کنم ذوالنون گفت تو بالغی گفت نه گفت روا نباشد
نفقه تو صبر کن تا بالغ شوی چون بالغ شد توبه
کرد وان میراث بر صوفیان صرف کرد چنانک هیچ نماند
روز کاری پیش آمد تا روزی درویشان بی
نوا بودند قرضی بایست آن جوان گفت کجا است
صد هزار دینار دیگر تا در خدمت این عزیزان صرف
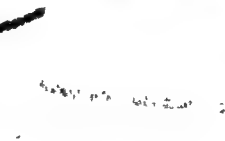
ونبشتم تا بيرون آمد مردي ديدم زرد ونحيف
شده چشمها در مغاك افتاده از هيبت او در وبر كوه
افتاد بچشم شفقت در ايشان نكريست ونفسي بر
ايشان دميد همه شفا يافتن خواست در صومعه رود
دامنش بكرفتم ولقمه از بهر خداي علت ظاهر ايشانرا
علاج كردي علت باطن مرا علاج كن نكاه كرد وكفت
اي ذو النون دست از دامنم بدار دوست از اوج
عظمت نكاه ميكند چون بيند كه دست در غير آورده
ترا بدو بازكذارد واو   اين بكفت ودر صومعه
رفت   كه يارانرا وا كرياز ديدند
كفتند موجب كريه چيست كفت روشني در سجاده
چشم من درخواب شد حق تعالي را بخواب ديدم كفت
يا با الفيض خلق را بيافريدم برده جزو شدند بهشت
برايشان عرض كردم نه جزو روي بدنيا نهادند
يك جزو بماند آن جزو قسمت شد نيز برده جزو بماند

وآن

مي بايست آنچنان بود که پادشاه زاده با کوکبه از
در مسجد من بر در مي کذشت من ميکفتم هيچکس
احقم از آن ضعيفي نبود يا قوي در همه شود او در
آمد و کفت اين چه سخن است کفتم آدمي ضعيف
است و با خداي قوي در هم ميشود آن جوان را
لون متغير شده برخاست و برفت ديکر بار آمد و
کفت راه بخداي چيست کفتم طريقي هست خوردتر
وطريقي بزرکتر اکر طريق خوردتر ميخواهي ترک
کناه و دنيا و شهوات کير و اکر طريق بزرکتر ميخواهي
هرچه جز حق ترک کردن و دل از همه خالي کردانيدن
ثم قال لا اختيار الا الطريق الاکبر بخداي که
جز طريق بزرکتر اختيار نکنم روز ديکر پشمينه
پوشيده بيا مده و در کار شد تا از ابدالان کشت
ابوجعفر اعور کويد پيش ذوالنون بودم جماعتي
حاضر بودند و از طاعت جمادات ميکفتند و آنجا

چون شیخ بشنید دانست که او خشتی
کار نرسیده که دنیا را نزد او قدری هست جوانرا
بخواند و گفت بدو کان فلان عطار برو و بگوی
سه درم او فلان دارو بده بیرون و آورد فرمود
که درهاون بسای انگاه بروغن کردن و سه
مهره ساز و هر یکی را بصورت سوراخ کن
و بیار جوان همچنان کرد و بخدمت شیخ برد آنرا
در دست مالید و دم درود میدمید پاره یاقوت
شد که مثل آن کس ندیده بود گفت اینها را ببازار
برد قیمت کرد بیامد و با شیخ گفت شیخ فرمود که در
هاون نه خرد کن و در آب انداز و بدان که این
درویشان نه از بی نانی گرسنه اند لیکن این اختیار
ایشانست جوان توبه کرد و بیدار شد دنیارا
در دل او قدری نماند که سی سال
خلق را دعوت کردم که یک کس بدرگاه حق آمد چنانک

بمعرفت اما عارف نبود اگر عارف بودی خایف بودی
انما يخشى الله من عباده العلماء وگفت عارف را لازم
يک حالت نبود که از غيب هر ساعتی حالتی ديگر بروی
فرود مي آيد تا صاحب حلاوت بود يکی معرفت توحيد
و آن عامهٔ مؤمنان راست دوم معرفت حجت و
و بيانست و اين ولايت الله راست آن جماعت که
شاهد حق اند بدلهای خويش تا حق تعالی بر ايشان
ظاهر ميگرداند آنچ بر هيچکس از عالمان ظاهر نگردد
وگفت حقيقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار
بر آنچ لطايف انوار بدان پيوندد يعنی هم بنور آفتاب
آفتاب را توان ديد وگفت زينهار که بمعرفت مدعی
نباشی يعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی ديگر آنک اگر
مدعی باشی يا دروغ گوی يا راست گوی صديقان
خود را ستايش نکنند چنانک صديق اکبر رضی الله
عنه گفت لست بخيركم و درين معنی ذوالنون اشارهٔ است

نهاده بودند ذوالنون گفت طایفه جمادان حکایت
میکردند و تختی آنجا نهاده بود ذوالنون گفت طاعت
جمادان اولیا را آن بود که این تخت در حرکت آمد
و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمده جوانی
حاضر بود میگریست تا جان بداد برهمان تخت بشستند
و دفن کردند که وقتی یکی پیش
او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین
برداشت بدو داد آن سنگ را بیاورد و ببازار برد
زر و زمرد شده بود بچهارصد درم بفروخت و وام
داداران را داد که او ان نباشد و چون
خاموش باشد معاملتش معبر حال او بقطع علایق
او ناطق بود و گفتند عارف که باشد گفت مردی
باشد از ایشان جدا و گفت عارف هر ساعتی خاشع
تر بود زیرا که هر ساعت نزدیک تر بود و گفت عارف
خایفی باید نه عارف واصف یعنی وصف کند خود را
بمعرفت.

و گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند همه او
آنرا که از حق شاغلست تا او ماند و شغل حق و گفت علامت
دل بیمار چهار چیزست یکی آنک از طاعت حلاوت
ترسناک نبود سیوم آنک در چیزها بعبرت ننگرد
چهارم آنک فهم نکند از علم آنچ بشنود و گفت علامت
آنک مرد بمقام عبودیت رسد آنست که مخالف هوا
باشد و گفت علم موجودست منقود و عمل موجودست
و اخلاص در عمل منقود و صدق موجودست و صدق
درجه منقود و گفت توبه عام از گناهست و توبه خواص
از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبه انابتست
و توبه استجابتست توبه انابت آنست که بنده توبه
کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبه استجابت آنست
که توبه کند از شرم حق تعالی و گفت هر عضوی را
توبه ایست توبه دل نیت کردنست بر ترک شهوات
حرام و توبه چشم برهم نهادن از محارم و توبه پای

اگر دیني معرفت ایا ه اگر دروغ گویي عارف دروغ
گوي نبود دیگر انگ گویي من عارفم تا انک او گوید
عارف تر است او سختر است و بیشتر از جهت انک هر چه
باقتاب نزدیکتر چنانک از صفت عارف پرسیدن گفت
عارف بیننده بود بعلم و ببیعت و بي خبر ولي مشاهده
ولي صفت و بي کشف و بي حجاب ایشان ایشان نباشند
و ایشان با یشان نباشد بلک ایشان روح ایشان
قایل بصفات خود بود که سخن ایشان روان گشته
و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهاي ایشان راه
یافته پس رسول علیه السلام ازین صفت خبر
داد و حکایت کرد از حق تعالی چون من شده ست را دو
گیرم مشک شنود سر گوش او باشم تا بمن شنود
و چشم او باشم تا بمن بیند قربان او باشم تا بمن
گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان
پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاها زاهدان

موزون وگفت مراقبه آنست که ایثار کنی و عظیم
داری آنچ حق آن را عظیم داشته است و چون
ذره از تو در وجود آمد بسبب ایثار بگوشه چشم
بدان ننگری و آنرا وخرد آن فضل حق بینی نه از عمل
خود و دنیا و هرچه آنرا خرد شمرده است بدان
التفات ننمایی و دست ازین نیز بفشانی و خود را
درین اعراض کردن در میان نه بینی وگفت وجد
سریست در دل و سماع را واردی خدایی که دلها
را بدو بیرانگیزد و در ملکت او حریص کند هر که
آنرا بحق شود او بحق راه یابد و هر که بنفس شود
در زندقه افتد وگفت توکل از طاعت خدای
بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول
بودن و از سببها بریدن و خود را در صفت بندگی
داشتن و از صفت خداوندی بیرون آمدن از
قوت و حیلت خود وگفت آنست که صاحب او بی

تا رفتن بمناهی و توبه شکم دور بودن از خوردن
حرام و توبه فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف
رفتن علتست و رجا شفیع مجرم و گفت خوف چنان
باید که بقوت‌تر بود اگر رجا غالب آید مشوش شود
و گفت طالب حاجت بزبان فقر کند نه بزبان حکم و گفت
دوام فقر با دید بیشتر دارم از صفای با عجب و گفت دل
حق میان منست و گفت شرم هیبت بود در دل با وحشت
آنچ بر تو رفته است از کردها و گفت دوستی در
سخن آرد و شرم در خاموشی و خوف بی آرام گرداند
و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعارضها
و باطن بافضول و با حق بر مقام ایستاده بود و گفت
صادق آن بود که زبان او بصواب و بحق ناطق
بود و گفت صدق شمشیر حقست هرگز این
شمشیر بر هیچ کس گذر نکرد الا آن را پاره گرداند
و گفت صدق زبانی مجروح نیست و سخنی بحق گفتن

مورد

مدح و ذم پیش یکی بود دوم آنک رویت اعمال
فراموش کند سیوم آنک وی هیچ ثواب واجب ندارد
در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت
تر از اخلاص در خلوت و گفت هر چه آدمی بیند
نسبت آن با علم بود و هر آنچه دلها بدانند نسبت آن
با یقین بود و گفت سه چیز از نشان یقین است نظر
بحق کردن در همه چیزها و رجوع بحق دعوت کند
بکوتاهی آمده و کوتاهی آمد دعوت کند بدهمه رها
دعوت کند بحکمت و حکمت نگریستن بود در عواقب بازارد
و گفت صبر ثمره یقین است و گفت اندکی از یقین بیشتر
از دنیا از بهر آنک اندکی یقین دل را برجب آخرت مطالعه
کند و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق
را در زیستن و ترک مدح خلق کند و فارغ باشد
اندرون و گفت هر که بحق انس گرفت و بساط قربش
ساکن ساکن شد و هر که غایب ماند از کوشه بانس

پدید آید از دنیا و خلق مکن با ولیا حق بجهت آنک
انس گرفتن با ولیا آنست با حق و گفت فروتر منزل
انس گرفته گان بحق تعالی آن بود که اگر ایشانرا
بآتش بسوزند و گفت علامت انس آنست که با خلق
انس نگیرد و گفت مفتاح عبادت فکر تست و نشان
رسیدن فکرت مخالفت نفس وهواست و مخالفت
نفس و ترک آرزوهاست و هر که مداومت کند
بر فکرت بدل عالم غیب بیند بروح و گفت رضا
شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است
پیش از قضا و جوش زدن دوستی است در عین
بلا گفتن کیست داننده تر بنفس خویش گفت آنک
راضی بدانچ قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام
نشود مگر صدق بود در وی و صبر بود بر وی
و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاه داشت تا تباه
نکند و گفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنک

بچشم قدر آنچ بیند یا بد جست وگفت آنک تا تواند

کی محقر بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک

تواند کشت وگفت هرکه دلالت نکند ظاهر او بر باطن

او همنشین مکن وگفت هرکه بحقیقت یاد کند خدای

را فراموش غیر او را وجمله عوض نبود او را از همه

چیزها گفتند خدای را بچه شناسی گفت خدای را بخدای

شناختم وخلق را برسول خدای تعالی یعنی است

ونور الله است خدای خالق است خالق را بخالق

توان شناخت ونور خدای تعالی خلق است واصل

خلق نور محمد است صلی الله علیه وسلم پس خلق را

محمد علیه السلام توان شناخت گفتند در خلق چه

گویی گفت جمله خلق در وحشت غیب اندر بسند که

بنده مفوض که بود گفت چون مایوس شود از نفس

وفعل خویش وپناه با خدای برد در جمله احوال واو

را هیچ پیوند نماند جز بحق گفتند صحبت با که داریم

یقین باشد از اخلاص دور افتاد و هر که با جمله
چیزها نصیب جست امید هیچ باک ندارد و همه چیز او را
قوت شود و از حق جز حق نصیب حاصل دارد و گفت
هر مدعی که هست بر دعوی خود محجوب است از شهود
حق و از سخن حق و آن کسی را حق حاضر است او محتاج
دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی اینجاست که دعوی
نشان محجوبانست و گفت هر که مرید نبود تا استاد خود را
فرمان بردارد بر از خدای نبود و که مراقبه کند خدای
را در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای تعالی
او را در جوارح ظاهر او و گفت هر که ترسد در خدای
گریزد نجات یابد و هر که قناعت کند از اهل زمانه
راحت یابد و مهتر همه گردد و هر که تکلف در آنچ بکارش
نیاید ظاهر کند آنچ بکارش آید و هر که از خدای
ترسد دلش بگدازد و دوستی خدای در دلش مستحکم
گرداند و عقل کامل گردد و طلب کند نشناسد خوار گردد

برهبه

اسباب و انداختن نفس در عبودیت و بیرون
آوردن نفس از ربوبیت گفتند از عذاب که درست آید
گفت انک از نفس خود عذاب گیرد گفتند اند و کرا
بیشتر گفت بدخوترین مرد ما نرا گفتند دنیا چیست
گفت هرچه ترا از حق تعالی مشغول کند گفتند سفله
کیست گفت نخدا راه بداند و نیاموزد یوسف بن الحسین
پرسید باکه صحبت دارم گفت باانک تو و من درمیان
نباشد و گفت مرا وصیتی کن گفت باخدا یار باش
در خصمی نفسی نه با نفس یار باشي در خصمی خدای
تعالی و هیچکس را جون مدار اگرچه مشرک بود و در
عانیت او نگرد که تواند بود که معرفت از وسیلت گفتند
و دیگری وصیت خواست گفت باطن خود را برصی کماد
وظاهر بخلق ده و بخدای تعالی عزیز باش تا خدا ترا
بی نیاز کند از خلق و شکر را اختیار مکن بر یقین
وراضي مشوان نفس خویش تا آرام نگیرد بلا ییی

گفت با آنک او را ملک نبود و بهیچ حال ترا منکر نگردد
تو متغیر با نشود و هر چند این تغیر بزرگ بود از
بهر آنک هر چند متغیر تر باشی بدوست محتاج تر
باشی گفتند بنده را راه خوف که انسان شود گفت آنگاه
که خود را بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند
از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق
بهشت شود گفت بر پنج چیز استقامتی درو برگشتن
نباشد و اجتهادی که در وی کشتن نباشد و عوی
نبود و مراقبتی خدای را در سر و علانیت و انتظار
مرگ را بساختن زاد را و محاسبه خود کردن بیش
از آنک حساب کنند پرسیدند از علامت خوف گفت
آنک خوف او را بمن گردانند از همه خوفها گفتند از
مردم که با امانت تر گفت آنک زبان خود نگاه دارد
گفتند علامت توکل چیست گفت طمع از خلایق منقطع
کردن و هم از توکل پرسیدن گفت خلع ارباب و قطع

اسباب

اتصال بعد از آن معرفت پرسیدند از اعمال عارف
گفت آنک باطن حق باشد در کل احوال پرسیدند
که آن کمال معرفت نفس گفت گمان بد بر نفس وهرگز
گمان نیک نبردن بوی و گفت حقایق قلوب فراموش
کردن نصیبهٔ نفوس است گفت از خدای تعالی دورترین
کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است
یعنی پنهان دارد چنانک از ذوالنون که هفتاد سال
قدم زد در توحید و تفرید و تجرید و گفت ازین همه
بجز گمانی بچنگ نیاوردم نقلست که چون بیمار
شد گفتند چه آرزو داری گفت آنک پیش از آنک
بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم پس این بگفت
و شعر بر خواند شعر اینست شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی
والحب اضنانی والله احیانی و یک روز بیهوش شد
یوسف بن الحسین در آن حال گفت مرا وصیتی کن
گفت مرا مشغول مدار که در عجایب احسان او نیز

روی بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن ولازم درگاه خدا
باش دیگر وصیت وصیت خواست گفت خدارا بیش
و پس مقدست یعني هرچه گذشت وآنچه نیامده است
اندیشه مکن ونقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان
چه کس اند گفت مردمانی اند که خدایرا برچیزها
بگزینند وخدای ایشانرا برهمه کس بگزینند یکی گفت
دلالت کن مرا بحق گفت ودلالت میطلبی در اول
قدم است شرح این سخن از پیش گفت شد
که یکي ذوالنون را که ترا دوست میدارم
گفت خدایرا می شناسي ترا خدای بس واگرنمی شناسي
تو خود کسی را طلب کن که اورا می شناسد تا ترا بدو
ودلالت کند پرسیدند از نهایت معرفت گفت هرکه
بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چنانکه
بود آنچنان باشد همچنان بود که پیش از آن بود پرسیدند
اول درجه که عارف روی بر آنجا نهد چیست گفت تحیر بعد از آن

اتصال بعد ازان معرفت برسیدند از اعمال عارف

گفت انک باطن حق باشد در کل احوال پرسیدند

که آن کمال معرفت نفس گفت گمان بد بر نفس و هرگز

گمان نیک نبردن بوی و گفت حقایق قلوب فراموش

کردن نصیبهٔ نفوس است گفت از خدای تعالی دورترین

کسی آنست که در ظاهر اشارت او بخدای بیشتر است

یعنی پنهان دارد چنانک از ذو النون که هفتاد سال

قدم زد در توحید و تفرید و تجرید و گفت ازین همه

بجز گمانی بچنگ نیاوردم نقلست که چون بیمار

شد گفتند چه آرزو داری گفت انک پیش از انک

بمیرم اگر همه یک لحظه بود او را بدانم پس این بگفت

و شعر بر خواند شعر اینست شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی

والحب اضنانی والله احیانی و یک روز بیهوش شد

یوسف بن الحسین در آن حال گفت مرا وصیتی کن

گفت مرا مشغول مکن که در تحمیر احسان او خویش

روی بتو آرد آنرا بصبر تحمل کن و لازم درگاه خدا
باش دیگر وصیت خواست گفت خدا را بیش
و بیش مقرست یعنی هرچه گذشت و آنچه نیامده است
اندیشه مکن و نقد وقت را باش پرسیدند که صوفیان
چه کس اند گفت مردمانی اند که خدا برا برچیزها
بگزیند و خدای ایشانرا بر همه کس بگزیند یکی گفت
دلالت کن مرا بحق گفت و دلالت میطلبی در اول
قدم است شرح این سخن از بیش گفته شد
که یکی ذوالنون را که ترا دوست میدارم
گفت خدا برا می شناسی ترا خدای بس و اگر نمی شناسی
تو خود کسی را طلب کن که او را می شناسد تا ترا بدو
و دلالت کند پرسیدند از نهایت معرفت گفت هرکه
بنهایت معرفت رسید نشان او آن بود که چنانکه
بود آنچنان باشد همچنان بود که بیش از آن بود پرسیدند
از درجه که عارف روی برآن نهد گفت بعد از آن

مستغفر شدند والله اعلم بالصواب

باب ... در ذکر خواجه بایزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین و آن برهان المحققین آن خلیفهٔ
الهی آن دعامهٔ نامتناهی آن پخته جهان ناکامی خواجه بایزید
بسطامی رحمه الله علیه اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا
و حجت خدا بود و خلیفه بحق بود و قطب عالم و مرجع
اوتاد و ریاضات بود و کرامات او بسیار است
و در اسرار و حقایق نظری نافذ داشت و دایم در مقام
قرب و هیبت بود و غرقه آتش محبت و پیوسته تن
در احادیث عالی بود و پیش از وی کس را در معانی
طریقت چندان استنباط نبود که او را و توان گفت که درین
شیوه همه بود و کمال او پوشیده نیست تا حدی که
جنید رحمه الله علیه گفت بایزید میان ما اولیا چون
جبرئیل است میان فرشتگان و هم جنید گفت که نهایت
دوندگان که بتوحید رسند بدایت میدان بایزید

پس وفات کرد دران شب هفتاد کس بخواب دیدند

پیغامبر را صلی الله علیه وسلم که دوست خدای تعالی

خواهد آمد باستقبال او آمدم چون وفات کرده بر پیشانی

نبشته بود بخطی سبز هذا حبیب هذا حبیب الله وما

بحر حب الله چون جنازه او برداشتن روزی عظیم

گرم بود مرغان هوا بیامدند و بردو بر تافتند بالای

جنازه سایه کردند در راهی که جنازه می بردند موذنی

بانگ نماز آغاز کرد بدینجا رسید که اشهد ان لا اله الا

الله شیخ انگشت شهادة برآورد چنانک مردمان

پنداشتند که زنده است جنازه بنهادند چون بدیدند

زنده نبود چون دفن میکردند آن انگشت که برآورده

بود هرچند خواستند تا فرو گیرند و فرو نشد هاتفی

آواز داد که انگشتی که برای ما و برداشت شما فرو د

نتوانید گرفتن اهل مصر چون این بشنیدند از انچه ما

که در حق او می گفتند پشیمان شدند و توبه کردند و

از استاد پرسید استاد بگفت این سخن در بایزید
کار کرد تخته بنهاد و دستوری خواست و بخانه مادر
شد بخانه آمد گفت امروز بدین آیت رسیدم که
حق تعالی مرا بخدمت خویش و بخدمت تو میفرماید
اکنون من در دو خانه را کدخدایی نتوانم کرد این آیت
بر جان آمده است یا از خدای تعالی در خواه تا همه آن
تو باشم یا مرا بخدا بخش تا همه آن او باشم مادر گفت
ترا در کار خدا کردم و حق بر تو بخشیدم پس بایزید
از بسطام برفت و سی سال در غربت می گردید و ریاضت
میکشید و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده
بگرفت و از آن یکی جعفر صادق بود رضی الله عنه
که روزی صادق او را گفت آن کتاب از
طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت مدتی است
درین خانه طاق ندیده گفت مرا با این چه کار نه
بنظاره آمده ام صادق گفت چنین است بسطام

ور بود بدین سخن آنست که بایزید گفت دویست
سال بر بوستانی بگذرد تا گلی چون ما بشکفد شیخ
ابو سعید ابو الخیر گفت که هژده هزار عالم از بایزید
می بینم و بایزید در میان نه یعنی آنچ بایزید هست در حق
محو است و می آرند که جد اکبر بود و از بزرگان بسطام
بود واقعه او با وی هم زاد بود از شکم مادر چنانک از
مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادی که
در وی شبهتی بودی او در شکم می طپیدی تا آن
لقمه دفع کردی این سخن آنست که از بایزید پرسیدند
که مرد را درین راه چه بهتر گفت دولت مادرزاد گفتند
اگر نبود گفت تنی توانا گفتند اگر نبود گفت که مناجات
خواندن
که چون مادرش بکتاب فرستاد چون
بسوره لقمان رسید بدین آیت که ان اشکر لی ولوالدیک
حق تعالی می فرماید که مرا خدمت کن و شکر گوی
و مادر و پدر را خدمت کن و شکر گو معنی این آیت را

استاد را

متابع او شدند او را آن خوش نمی آمد گفت خواست
که من میخواهم که خلق بمن از خود محجوب مکردان
پس خواست که محبت خود از دل ایشان بیرون کند
رحمت خود از راه ایشان بردارد نماز بگزارد و روی
با ایشان کرد و گفت اِنِّیْ اَنَا اللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا اَنَا فَاعْبُدُوْنِیْ
ایشان چون این بشنیدند گفتند این مرد دیوانه شده
است همه برفتند و شیخ آنجا بزبان خدای تعالی سخن
می گفت چنانک بالا منبر گویند عَنِ اللّٰهِ تَعَالٰی عَنْ رَبِّه
پس در راهی میرفت کلهٔ سری یافت بروی نبشته
صم بکم عمی نعره بزد و گفت آن سر صوفی مینماید در
حق محو شده است و ناچیز شده نه گوش دارد که خطا
لم یزلی شنود نه چشم دارد که جمال لا یزالی بیند نه
زبان دارد که کلمه از معرفت گوید این آیت در شان
او ست
که ذو النون مصری یک
بیش بایزید فرستاد که ای بایزید همه شب می خسبی

د و که کار تو تمام شد   که او را نشان
دادند که فلان جای پیری است بزرگ بدیدن او
شد چون نزدیک او رسید وان پیر در مسجد بود
آن پیر آب دهن بسوی قبله انداخت بایزید او را
بدید از آنجا بازگشت و گفت اگر او را در طریق قدمی
بودی خلاف شریعت بروی نرفتی   که
از خانه او تا مسجد چهل قدم گاه بود هرگز آب دهن
نینداخت حرمت مسجد را   که دوازده سال
بایست تا بادیه را قطع کند و بکعبه رسد زانکه هر
هر گامی مصلا انداختی و دو رکعت نماز بکردی
و میگفتی که این دهلیز پادشاه دنیا نیست که بیکبار آنجا
توان رفت پس کعبه رفت و حج گزارد بمدینه نرفت
وگفت ادب نباشد بیعا سبرا نرا تبع این زیارت دا
آنرا جدا احرام بندم باز آمد بعد از سالی بیکبار احرام
مدینه ببست   که بشهری رسید خلق

منا

آمد که بخدمت ما مادرم را ام با جمعی روی ببسطام
نهاد آواز در بسطام افتاد وخلایق استقبال کردند
بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کردند چون
در شهر آمد بایزید قرصی از دوکان برگرفته و میخورد
وماه رمضان بود چون خلق آن بدیدن یکبارگی
برمیدند شیخ باصحاب گفت دیدند که مگر شرعی کار
بآن بستم خلق مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه رفت
وگوش داشت آواز مادر شنید که طهارت میکند
ومیگفت که آن غریب مرا نیکودار واحوال
نیکو او را کرامت کن بایزید آن بشنید بگریست پس
در بزد مادر گفت ای طیفور چشم خلل کرد از بس که
در فراق تو گریستم وپشتم دوتا شد از بس که غم تو
خوردم که گفت انکار که بازپسین
کارها دانستم پیش از همه بود وآن رضا مادر بود تا
گفت آنچ در جمله ریاضات ومجاهدات وغربت وهمت

در بادیه و براحت مشغول باشی و قافله درگذشت
مرید بیامد آن پیغام بداد بایزید جواب داد که ذوالنون
را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد
چون روز شد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آرد
ذوالنون چون این سخن بشنید بگریست و گفت مبارکش
باد که احوال ما برین درجه نرسیده است بدین طریق
میخواهد و بدین روش سلوک باطن میطلبد
که در راه حج شتری داشت که زاد بردن نهاده بود
یکی گفت مسکین این شتر که بارش گران است بایزید
گفت ای جوانمرد نگاه کن تا این بار هیچ بر پشت شتر
هست یا نه نگاه کرد بار یک دست از پشت شتر بالا بود
گفت سبحان الله عجب کاری است بایزید گفت ما چون
از شما نهان میداریم زبان ملامت دراز کرده میکنید
اگر آشکارا میکنم طاقت آن نمی دارید با شما چه باید
کرد ... که چون بمدینه رفت زیارت کرد بخاطرش

آمد

خود آینه ساختم پنج سال آینه خود بود بانواع طاعت
وعبادت آن آینه را میزدودم یکسال اعتبار کردم بر
میان خود از غرور عشق وطاعت وعمل خود زناری
دیدم پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد
اسلام تازه کردم نگاه کردم همه خلق مرده دیدم چهار
تکبیر بر کار ایشان کردم وازجنازه همه خلق مرده دیدم
چهار تکبیر در ایشان بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم
که چون من پیر بمسجد رسیدی ساعتی
بایستادی وبگریستی گفتند چه حالست گفت خود را چون
زنی مستحاضه می یابم که ترسم چون در مسجد روم پالا
آید
که یکبار حج کرد ومنزلی
چند برفت و باز آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکردی
این بار چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغ کشیده
مرا گفت اگر باز کردی به والا سرت از تن جدا کنم
پس مرا گفت ترکت الله فی الی طلم وقصدت البیت الحرام

وظلمت میجستم دران شب یافتم که مادر از من آب خواست
در کوزه آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خواب شده
بود انتظار کردم کوزه بر دست فسرده بود تا بیدار شد
و من خاطر نباشم گفت از یک نیمه در فراز کن تا سحرگاه بودم
تا نیمه فراز کنم تا خلاف فرمان او نکرده باشم سحرگاه آنچ
میخواستم از در در آمد که از مکه می آمد بهمه
آن رسید تخم معصفر اندکی خریده بود و در خرقه بسته
بود ببسطام رسید باز کرد و مرجی چند در میان بود گفت
ایشانرا از مقام خود آواره کردم برخاست و ایشانرا باز
بهمدان برد که خانه ایشان بود بنهاد تا کسی را در التعظیم
لامر الله بغایت نبود الشفقه علی خلق الله بدین درجه
نباشد که گفت دوازده سال آهنگر
نفس خود بودم و در کوره ریاضت می نهادم و نیک
ملامت میکوفتم میزدم و باتش مجاهده می یافتم و بر
سندان مذمت می نهادم و پتک ملامت میکوفتم و تا باز

خود

حال بیرون آوردم که چون شیخ در
خلوت شدی همه سوراخهای خانه را استوار کردی
گفتی ترسم آوازی مرا بشنوانند و این خود بهانه بودی
عیسی بسطامی میگوید که سیزده سال با شیخ صحبت
داشتم که از او سخنی نشنیدم و عادتش آن بود که سر
بر زانو نهادی چون بر آوردی آهی بکردی و دیگربار
سر بر زانو نهادی و شیخ سهلکی گوید که این در
وقت قبض بود اما در حال بسط از شیخ یافتند
و یکبار در خلوت بر زبانش رفت سبحانی ما اعظم
شانی چون بخود باز آمد مریدان گفتند چنین
از شما لفظی رفت گفت خدای تان خصم باد که اگر بار دیگر
بشنوید مرا پاره کنید پس هر یکی را کاردی داد تا
وقتی دیگر همان گفت اصحاب قصد او کردند خانه از
بایزید پر شده بود اصحاب کاردی زدند چنانکه کسی
بر آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت خرد تر

خدا یرا در بسطام گذاشتی روزی بکعبه نهادی ..
که مردی پیش او شد و گفت کجا میروی
گفت بکعبه چه داری گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب
عیالم و هفت بار گرد من برای که حج تو انیست چنان کرد
و باز گشتم چون کار او بلند شد و سخن او در حوصله اهل
ظاهر نمی گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند
شیخ مرا از چه بیرون میکنید گفتند از آنک تو مرد
بدی گفت چون باشد نیک آن شهر که بدش بایزید بود
که شبی بر بام رباط شد تا ذکر گوید بر
دیوار بایستاد تا بامداد هیچ نگفت نگه کرد بول کرده بود
همه خون بود گفت این چه حالست گفت از دو سبب تا بامداد
تمام بطال ماندم یکی آنک در کودکی بر زبانم سخنی
رفته بود چندان عظمت بر من سایه انداخته بود که دلم
متحیر شد اگر دلم حاضر میشد زبانم کار نمی کرد و اگر
زبانم در حرکت می آمد دلم از کار می شد همه شب

گذشت که من ازمرو نیت عزم بزرگ رفتم چون این
اندیشه کردم درخاطر آمد که غلطی که عظیم برخاستم
و بطرف خراسان شدم و در منزلی مقام کردم گفتم
ازاینجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن نفرستد که مرا
بمن نماید سه شب روز مقام آنجا کردم روز چهارم
مردی اعور بر راحله ی آمد چون در وی نگاه کردم
و نور اثر کاهی بر وی دیدم باشتر اشارت کردم که توقف
کن در حال پای شتری بر زمین فرو شد آن مرد گفت
مرا می داند که بدانک چشم گرفته باز کنم و باز کرده فرو
گیرم و بسطام و بایزید را غرق کردم من از آن هوش
برفتم گفتم از کجا می آیی گفت از آن روز باز کنم و باز کرده
فرو گیرم که عهد کردم سه هزار فرسنگ راه آمدم
آنگاه زینهار ای بایزید دل نگاه دار و روی برتافت
و برفت

که چهل سال در مسجد جامع
بودم جامه مسجد جدا بودی و جامه خانه جدا و جامه

می شد تا بایزید پدید آمد چند صعوه در محراب نشسته
اصحاب حال باز گفتند شیخ گفت بایزید اینست که بینید
آن بایزید نبود اگر کسی گوید این چگونه بود گویم چنانک
آدم علیه السلام در ابتدا سرش بر فلک می سود جبرئیل
پری بروی فرو آورد تا پاره از ان کم شده چون
روا بود که صورت بزرگ خرد شود عکس این هم
روا بود چنانک طفلی در شکم مادر دو من بود چون
بجوانی رسید دویست من شود و چنانک جبرئیل علیه
السلام بصورت بشر بر مریم متجلی شد اما کسی
ما بواقع اینجا نرسد شرح سود ندارد [illegible] که
سیبی سرخ بگرفت و در او نگریست و گفت لطیف تیره
ندا آمده که ای بایزید شرم نداری که نام من بر میوه
نهی چهل روز نام حق بر دلتو فراموش شده بود
سوگند خورد تا زنده باشم هرگز میوه بسطام نخورم
که گفت روزی نشسته بودم بر خاطرم

گذشت

او ظاهر شدی روزی جماعتی بیش او آمدند شیخ
فرود می اف وی را می آورد و گفت از بامداد باز دانه
می طلبم که بشما دهم که طاقت کشتن آن ندارید و نمی
یابم که بوتراب راسیدی بود عظیم
کرم برو وصاحب وجد بوتراب بسی او را گفتی
این چه که تو بی بایزید را ببیند بایزید را چه کند
بوتراب گفت چون توحق را بینی بمقدار خود بینی
وچون بایزید را بینی بر قدر بایزید بینی برد بید
تغاونست نه صدیق رضی الله عنه یکبار باز آن
سخن بر دل مرید آمد و گفت برویم هرد و بیامدند
ببسطام شیخ در خانه نبود باب آوردن رفته بود
ایشان نیز برفتند در عقب شیخ بایزید را دیدند
که می آمد و سوی آب بر دست و پوستین کهنه در
برخود چشم بایزید بر آن مرید افتاد و چشم مرید بر بایزید
و بر بایزید افتاد در حال لرزید و بیفتاد و جان بداد

لمها رت جداً و جهل سال پشت بدیوان باز ننهاده

الا بدیوار مسجدی بار باطلی گفت حق تعالی از ذره

نخواهد پرسید و این از ذره بیش بود و گفت جهل

سال آنچ ادمیان خوردن نخوردم یعنی قوت من

از جاء دیگر بود و گفت جهل سال دیدبان دل بودم

و چون نگاه کردم بندگی و خداوندی از حق دیدم

و سرکشی نماند که حق میلش نبود تا بچیزی دیگر

کس را میلش می بود شرک باقی است تا هر وقت

که خواهم که را دادکنم دهان و زبان خود را باب

بشویم تعظیم حق تو موسی از او پرسید که صعبترین

کاری کردم او طالب بودم من مطلوب و گفت سی

سال درین راه دیدی گفت مدتی نفس را بدرگاه

ی بردم او می گریست چون مدة حق رسید نفس

که آخر کار او بجای

ی برد و می خندید

رسید که هرچه بخاطر او گذشتی در حال او پیش

باز کرد و گفت انجا که یاد دوست باشد همه بهشت
است و هم سایه طوبی فاما فرض را بکار نبردم که
فرموده بودی کنار آب زمزم سرشته ام اما نگفته
بودی که آن کدام تخم کاشتم یحیی چون آن بشنید
اشتیاق بر و غالب شد بزیارت شیخ رفت نماز
خفتن بدانجا رسید گفت نخواهم که زحمت دهم تا بامداد
لیکن شنودم که شیخ دران گورستان بعبادت مشغولست
بگورستان رفتم شیخ را دیدم که تا بامداد بر سر دو
انگشت ایستاده بود در حال او عجب داشتم و همه
شب در کار بود و درین گفت گوی داد و ستد چون
صبح برآمد بر زبان شیخ رفت اعوذ بک ان اسالک
هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از
واقعه شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام
بر ما شمردند گفتم ازین همه چیز نخواهم که اینها مقام
حجابست یحیی مبتدی و بایزید منتهی گفت ای شیخ

بوتراب کفت سبحانك نظر و مرد شیخ کفت ای بوتراب
در نهاد این جوان کاری بود که هنوز کشف وقت
آن نبود در مشاهده بایزید آن یکبار کشف شد
طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر چون چنین افتاد
که طاقت جمال یوسف نداشتند بی خبر شدند و دستها
ببریدند که یحیی معاذ رازی رحمت الله
علیه نامه نوشت بابایزید و کفت چکوی در کسی که
به قدحی شراب خوردن و مست ازل و ابد شود
بایزید جواب نبشت من ازان می دانم که اینجا مردیست
که در شبانروزی دریاها شراب ازل و ابد در می
کشد و نعره هل من مزید میزند و یحیی نوشته بود
که مارا با تو سری هست ولیکن معاذ میان من
و تو بهشت در زیر سایه طوبی و فرستی باین نامه
فرستاده شده بود که شیخ آنرا بکار برد که از آب
زمزم نشسته ام بایزید جواب داد و آن سراو ببر

نهادم ودر زیر سر کرفت نقلست که ذوالنون
مصلایی بشیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلی
بچه کار مندی تا بروکه کم کنم یعنی کار آن نماز
کذشت وبنهایت رسید ذوالنون چون بشنید متلطف
مندی فرستاد شیخ باز فرستاد که شیخ در آن وقت
کداخته بود پوستی واستخوانی مانده بود کفت آنرا
که انرا که لطف وکرم حق تکیه بود ببالش تا زد وبدان
بنازش نبود نقلست که کفت شبی در صحرایی بودم
سر در خرقه کشیدم احتلام افتاد وهوا بغایت
سرد بود خواست که کند نفس کاهلی کرد وکفت
صبر کن تا روز شود آفتاب برآید انکه غسل کنم
کاهلی نفس بدیدم دانستم که نماز قضا خواهد افتاد
همچنان با خرقه بهم یخ بشکستم وغسل کردم وهمچنان
در میان خرقه بودم وخرقه یخ بسته بود تا هوا
کرم شد ودر زمستان در رفتنی بدا شتم روزی

عسل

مرا معرفت نخواستي که مالک الملوک است وگفته است
که هرچه خواهي بخواه بايزيد نعره بزد گفت خاموش
باش اي يحيي که مرا بر خود غيرت مي آيد که او را بدانم
و نخواهم که او را جز او بداند جايي که معرفت او بود
من در ميان چه کار دارم او را آنست اي يحيي جز او
کسي ديگر کس او را کس او را شناسد يحيي گفت بعزت
حق از تو فتوحي که تو بوده است مرا نصيبي کني شيخ
گفت اگر صفت آدم و قدس جبريل و خلت ابراهيم
و شوق موسي و طهارت عيسي و محبت محمد صلوة
الله عليهم اجمعين بتو دهند راضي نشوي و ماوراء
آن طلبي که اين کارها ست صاحب همين باش
و سر فرو ميار که بهرچه فرود آري بدان محجوب
شوي و احمد حرب خضري مصلابي بشيخ فرستاد
که شب بدين نماز بگزار شيخ گفت من عبادت آسمانها
و زمينها جمع کردم و در بالش نهادم و در زير سر

نهادم

گردانیده شیخ سلطان العارفین است با این همه
پایگاه مریدان صادق سگی را ازین تعظیم کند چگونه
باشد شیخی گفت ای عزیزان سگ بزبان حال بایزید
گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر رفت واز
تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشیدند
وخلعه سلطان العارفین در سر تو افگندند این
اندیشه در سری آمد راه بوی ایشان کردم
که روزی در راهی میرفت سگی با وهمراه شد شیخ
دامن از او در کشید سگ گفت اگر خشکم میان ما
خللی نیست واگرنه بر ما نه خللی نیست واگر ترم میان
ما یه آب صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود بازز نی
اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی
ظاهر داری ومن پلیدی باطن بیا تا هر دو جمع کنیم تا سبب
جمعیت باشد که میان ما که سر برزند سگ گفت تو
همراهی وانبازی مرا نشایی که من رد خلقم وتو

بود که هفتاد بار بیهوش شدی و باز بهوش آمدی
جن کاهلی او را که او شیخ روزی بگورستان میرفت
جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربط میزد سیح جون
آواز بربط بشنید گفت لاحول ولاقوة الا بالله جون
آن بربط برسر شیخ بایزید زد هر دو بشکست شیخ
بزاویه باز بامداد بها، ان بربط خادم داد با طبقی
حلوا بیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت
او را بگوی بایزید میگوید دوش آن بربط برسر ما
شکنی این قراض بستان و دیگر بخر و ازین بخور تا
تلخی شکستی امران ذات برود جون جوان بدید بیامد
و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و چند جوان دیگر
که با او بودند همه توبه کردند ببرکات خلق شیخ ...
که روزی با صحاب میرفت و در اثنا،
راه ی آمد شیخ باز گشت و راه بسگ را ایثار کرد بطریق
آنگاه برخاطر مریدی رفت که حق تعالی آدمی را مکرم
گردانیده

ام و در خود خود را ازین که علم تو میکویی اثر نمی بینم
و تصدیق می کنم و دوست میدارم شیخ کفت اکر سیصد
بروزه باشی و نماز کنی یک ذره بوی این حدیث نیابی
کفت چرا کفت از بهر انک تو محجوبی بنفس خود کفت قبول
کنم ساطا است که ظالم شیخ • کفت برو سر و ریش
بتراش و این جامه که داری بیرون کن و آزاری
از کلیم بر میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر دانند
بنشین و توبره جوز بیش بنه و کودکانرا جمع کن
و بکو هر که سرا یک سلی زند یک جوز بدهم و هر که
دو دهد دو بدهم و در شهری کرد تا کودکان سیلی
بر کردنت میزنند که علاج تو اینست آن مرد کفت سبحان
الله والحمد لله و لا اله الا الله شیخ کفت اکر کافری
این کلمه کوید مسلمان شود و تو بدین کلمه مشرک
شدی کفت چرا شیخ کفت از انک خود را بزرک تر شمردی
از انک این توان کرد بزرکی نفس خود را این کلمه کفتی

قبول حق هرکه بمن رسد سنکی می زنند وهرکه
بتو رسد کویند السلام علیک یا سلطان العارفین
که کفت روزی سکی با وهمراه شد شیخ
ازاو دامن درکشید سک کفت من هرکن استغنا نی
مردار تنها دم وتو نمی کنده دم داری بایزید کفت همراهی
سکی را نشایم همراهی لم یزل ولا یزال را شایم و کفت
سکی برمن درآمد از طا نومید شدم کفتم بیا زنار شوم
زناری بخرم و برمیان بندم زناری آوخته دیدم کفتم
بیک درم بدهد پرسیدم بجند کفت بهزار دینار در پیش
افکندم از هاتفی آوازی آمد که تو ندانستی زناری
که جون تویی برمیان بندم کم از هزار دینار ندهند
دلم خوش شد دانستم که حق را با ما غایتی هست ::
که زاهدی بود از جمله بزرکان بسطام صاحب تبع
وصاحب قبول و از حلقه بایزید غایب نبودی تا روزی
بود کفت ای شیخ سی سالست تا صایم الدهر و قایم اللیل

ام

این سخن باز گشت و پیش شقیق رفت گفت زود باز گشتی
گفت تو گفته بودی که بزیارت بایزید روم رفتم و جمله
حکایت که شیخ گفته بود باز گفت شقیق چون این سخن
در خود بدید چنین گویند که چهارصد کتب داشت و
مریدی بغایت بزرگ بود لیکن پندار داشت نیز آنچه
بزرگ ترا بیشتر افتد شقیق گفت تو نگفتی که اگر وضا
توصونی گفت نه گفت باز گرد و بپرس باز گشت و پیش
بایزید آمد بایزید این نادانی دیگر بوبین پس گفت
اگر سن گویم که چونم تو ندانی شیخ بر کاغذی بنشت
بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید
و بدو داد یعنی بایزید اینست چون موصوف نبود
صفتش نتوان کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان
چه رسد که پرسد که او چگونه است توکل دانید یا
اخلاص که این همه صفت خلقتست تخلق بأخلاق
الله می آید نه بتوکل چلی شد دنمرید برفت شقیق

نه بتعظیم حق را سرد گفت این نتوانم کرد دیگر فرمای
شیخ گفت علاج توانیست که گفتم و تو نکنی نقلست
که شاگرد شقیق بلخی را عزم سفر حج افتاد شقیق
گفت ببسطام رو و زیارت بایزید دریاب چون بخدمت
بایزید رسید پرسید که مرید کیستی گفت مرید شقیق
بلخی گفت او چه گوید گفت او از خلق فارغ شده است
و بر حکم توکل نشسته و می گوید اگر آسمان رویین شود
و زمین آهنین نه از آسمان بارد و نه از زمین روید
و خلق عالم همه عیال من باشند از توکل خود برنگردم
بایزید گفت اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی
که اوست اگر بایزید کلاغی کرده بشهر آن مشرک نبرد
چون باز گردی او را بگوی که حق را بدو کرده نان بستان
آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم جوفرد
دو تا نان بستان و نام توکل یکسو نه تا از شومی
تو آن شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرید از دو شهر

احمد گفت چون آب یکجا باشد متغیر شود بایزید گفت
چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری
پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فروتر آی ما فهم
نمی کنیم شیخ فروتر آمد هفت بار تا سخن او فهم کردند
چون بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را
دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد
کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون یکی وسوسه
کرد تا در خون افتاد و شرط دزدان آنست که بر درگاه
پادشاه بر دار کنند یکی از شیخ پرسید که پیشتر تو
جمعی می بینیم مانند زن و مرد ایشان کیانند گفت
فرشتگان که از علوم سوال میکنند من جواب می دهم
و گفت شبی بخواب دید فرشتگان آسمان اول بیشتر
آمدند و گفتند برخیز تا حق را یاد کنیم او گفت مرا
زبان ذکر او نیست فرشتگان هفت آسمان دوم بیامدند
و من همان جواب دادم گفتند پس زبان ذکر او کی خواهی

بیمار شده بود و جانش نزدیک رسیده انتظار وصل
بایزید میکرد ناگاه مرید پرسید و کاغذ بدو داد شیخ
جون آن مطالعه کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمدا عبده و رسوله و مسلمان پاک شد از عیب
خویش و از آن توبه کرد و جان داد ... که
هزار مرید با احمد خضرویه پیش بایزید رفتند که
چنان هر هزار بر آب میرفتند و در هوا میپریدند احمد
گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد بیرون
باشید تا ما در رویم و او را زیارت کنیم هر هزار
در رفتند و هر یکی را عصایی بود و در دهلیز خانه
بود که انرا بیت العصا خوانند بنهادند یکی از ایشان
گفت مرا طاقت دیدار او نیست من عصاها نگاه دارم
جون جمع پیش بایزید رفتند شیخ گفت انک بهتران
شما است او را در آرید درویشی که بیرون بود در
آوردند بایزید احمد را گفت این سیاحت سبب چیست

کبری را در عهد بایزید گفتند ایمان آن کبر گفت اگر
مسلمانی اینست که بایزید میکند من نتوانم کرد واگر
اینست که شما میکنید هیچ آرزو ندارم که
در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزند تا باستقبال
دوستی از دوستان حق رویم چون بدروازه رسیدند
ابراهیم هروی یی آمد بر در از گوش همیران بایزید
گفت در دلم ندا کردند که برخیز او را استقبال کن شفیع
آن حضرت حق تعالی ابراهیم گفت واگر شفاعت اولین
و آخرین بمن دهند هنوز مشتی خاک باشد بایزید
را سخن او عجب آمد چون وقت سفره طعام خوش آوردند
ابراهیم با خود گفت شیخ خورشها چنین میخورد بایزید
آن معنی بدانست چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
ابراهیم بگرفت بکناره برد و دست بر دیوار زد دری
کشاده شد و دریایی بی نهایت ظاهر شد گفت بیا تا
در یاد رویم ابراهیم گفت مرا این مقام نیست بایزید گفت

داشت گفت آنگاه اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند
و اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد بایزید گرد
عرش برگردد و گوید الله الله و گفت شبی خانه من
روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن نرم و بلندهمت
ترکه ترا در من طمع افتد و اگر از نزدیکانی بگذار تا از
سرای خدمت بسرای کرامت رسم که
شبی ذوق عبادت نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست
نگه کردند در خانه خوشه انگور یافتند گفت بکسی دهید
که خانه دوکان بقالان شده است بعد از آن وقتش
خوش گشت که شیخ را همسایه گبر
بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب می گریست
از تاریکی که چراغ نداشتند شیخ چراغی برداشت
و بخانه ایشان برد تا کودک شیرخواره خاموش گشت
چون گبر از سفر باز آمد مادر فرزندان شفقت شیخ
باز گفت گبر بیامد و ایمان آورد که

گبری

که
پای دراز کردن شیخ همچو پای دراز کردن دیگران
باشد که روزی شیخ پای فرو کرده
بود دانشمندی برخاست تا برود پای زیر پای
شیخ بنهاد گفتند ای نادان چرا کردی چنین گفت
تا سالی در وی بسته آید بعد از آن پای او خوره افتاد
و بفرزندان او آن علت سرایت کرد عقوبت بدیگری
سرایت کرد چه معنی گفت چون مردی سخت کمان
بود تیر او دورتر رود که منکری
پیش بایزید آمد و گفت فلان مسئله برمن کشف
گردان شیخ انکار در وی دید گفت بفلان کوه
غاریست یکی از دوستان ما در غار می باشد آنجا رو
از وی سوال کن تا بر تو کشف گرداند برخاست و
بدان غار شد اژدهای دید عظیم سهمناک بیهوش
شد و جامه نجس کرد و بی خود شد خود را از آن
غار بیرون انداخت و کفش در آنجا بگذاشت و بحضه

بیا در این دریا رویم ابراهیم گفت مرا این مقام نیست
بایزید گفت اگر جوی که از صحرا آورده و نان نخته و
دل بنان نهاده آن جویی بود که چهار پایان خورده
بودند و انداخته تو نان نخته وی خوری چون احتیاط
نکرد چنان بود ابراهیم توبه کرد و مستغفر شد یکی
بایزید گفت در طبرستان بجنازهٔ فلان کس ترا دیدم
دست در دست خضر نهاده وچون نماز جنازه
کردند ترا هوا دیدم که رفتی شیخ گفت چنین است:
نقلست که جماعتی پیش شیخ آمدند واز
قحط نالیدند و گفتند دعایی کن تا حق تعالی باران
فرستد سر فرو برد و برآورد پس گفت بروید
و ناودانها راست کنید که باران آمد که
که روزی پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ
پای بکشید مرید هرچند خواست که پای بکشد نتوانست
وهمچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت
که

سعید بدانجا رفت راعی را دید در صحرا نماز میکرد
وکرکانی شبانی کوسبندان او میکردند جون از نماز
فارغ شد کفت جه میخواهی کفت نان کرم و انکور راعی
جوبی برداشت دو نیم کرد و یک نیمه بطرف خود فرو
برد و نیمه بطرف او درحال انکور باز آورد طرف
راعی سپید بود وطرف سعید سیاه بود وکفت مرا
طرف تو سپید ست وطرف من سیاه بود راعی کفت
از آنک من از سر یقین خواستم وتو از سر امتحان
هرکس لایق خود بیند بعد از ان کلیمی بسعید داد
وکفت نکاه دار جون سعید بحج رفت در عرفات
آن کلیم از وی غایب شد جون ببسطام باز آمد
کلیم با زامی دید که از بایزید پرسید
که پسر تو که بود کفت پسر زنی روزی در غلبات شوق
بودم جنانک سوی در نمی کنجید بصحرا رفتم بی خود
پسر زنی با انبانی آرد برسید مرا کفت کیست ایشـ

شیخ آمد و توبه کرد شیخ گفت سبحان الله تو گفتی
نگاه نمی توانی داشت و طهارت از هیبت مخلوقی
در هیبت خالق چگونه کشف توانی نگاه داشت که
با انکار آمده که سرا فلان سخن کشف کن
که قرابتی را انکار بود در حق شیخ که کارها عظیم می
دید و آن بیچاره محروم گفت این ریاضتها که او می
کشد من هم می کشم و او سخنی میگوید ما در آن بیگانه
ایم از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ لقمه
بدان قرابه حواله کرد قرابه سه روز از دست
در افتاد وضو را غسل کرد چون بخفت باز آمد غسلی
کرد و بعد شیخ آمد شیخ گفت ندانستی که باربدان
بر ضران نه نهند که شیخ سعید بخویلد
پیش بایزید آمد و خواست که امتحان کند شیخ او را
بمریدی حواله کرد نام او سعید راعی بود گفت پیش
او رو که ولایت کرامت با قطاع بدو دادیم چون

سعید

دوح الله بدین پنج گواه پس فتی تا جان شد که گواه
حاجت نیامد [illegible] که احمد خضرویه گفت
حق را بخواب دیدم فرمود که جمله مردمان از من
می طلبند مگر بایزید که مرا می طلبد [illegible] که
شقیق بلخی و ابو تراب نخشبی پیش بایزید بودند فرمود
که طعامی آوردند و یکی از مریدان شیخ خدمت میکرد
ایستاده بود بو تراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم
گفت بخور و ثواب یک ماه بستان گفت نتوان گشاد
بایزید گفت دست از وی بدارید که رانده حضرتست
پس مدتی بر نیامد که او را بدزدی گرفتند و هر
دو دست جدا کردند [illegible] که شیخ روزی
در جامع عصا بزمین فرو برده بود بیفتاد بیاری
عصا پیری آمد آن پیر دو تا شده و عصا برداشت
شیخ خانه او رفت و از وی بحلی خواست که پشت
دو تا کردی در آن گرفتن عصا که روزی

ایشان مرا با من برگیرید و من چنان بودم که خود را
نمی توانستم برید بشیری اشارت کردم تا بیامد ایشان
بر پشت او نهادم پس زن را گفتم اگر بشهر روی چه گویی
گرادیدم که نخواستم که مرا دانند گفت ظالمی رعنا را
دیدم پس گفت چه گویی آن شیر مکلف هست یا نه
گفتم نه گفت آنرا که حق تکلیف نکرده است تکلیف تو هست
یا نه گفتم نه گفت آنرا که حق تکلیف نکرده است تو تکلیف
کردی ظالم نباشی و با این همه نیز میخواهی که اهل
شهر نیز بدانند که او ترا مطیعست و کرامت داری
نه رعنایی بود گفتم بلی توبه کردم از اعلی با سفل
آمدم این سخن پیر من بود بعد از آن چنان شدم
که اگر آیتی یا کرامتی روی دادی از حق تعالی تصدیق
آن خواستمی در حال نوری زرد پدید آمدی بخط
سبز بنشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح
نبی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله عیسی

از پس کسی که روزی دهنده را نماز نارروا نبود
یکبار یکی را در مسجد دید که نماز میکرد گفت اگر می
پنداری که نماز سبب رسیدنست بحق تعالی غلط میکنی
که همه پنداشتنست نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی
اگر ذره بچشم اعتماد در وی نگری مشرک باشی
شیخ گاه گاه از حال برفتی و در جنبش آمدی و گفتی
امد آمد و پس آمد شیخ مریدیرا میگفت عجب دارم
از کسی که او را داند وطاعتش کند یعنی عجب بود که
برجا بماند و گفت اول بار بخانه رفتم خانه دیدم دوم
خداوند خانه دیدم سیوم بار نه خانه دیدم نه
خداوند خانه را در حق گم شده بودم که هیچ نمی دانم
که اگر می دیدم و دلیل برین آنست که یکی بدر خانه بایزید
شد و آواز داد گفت کرا میطلبی گفت بایزیدرا گفت
در خانه جز حق نیست که یکی دیگر
بدر خانه او رفت شیخ گفت کرا میطلبی گفت بایزیدرا

یکی درآمد و از صیا مسئله پرسید شیخ جواب گفت آنکس
آب شد من پیری درآمد آبی زرد دیدا بستاده گفت یا شیخ
این چیست گفت یکی درآمد و از صیا سوال کرد جواب دادم
طاقت نداشت از شرم آب شد نقلست که شیخ
گفت یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم رسید گفتم
بدین غره نشویم که مرا بنیم دانک بگذرانند وسی ساله
عمر خویش بنیم دانک بزبان نیارم مرا کریبی میباید
به از کرامت نقلست که گفت خواستم تا از حق تعالی
درخواهم تا مونت زنان از کفایت کند پس گفتم روا نبود
که رسول صلی الله علیه و سلم نخواست بدین حرمة
داشت بیغامبر صلی الله علیه و سلم حق تعالی از من
کفایت کرد تا پیش من چه زنی چه دیواری
که شیخ در پس امامی نماز میگزارد امام گفت ای
شیخ تو کسبی نمیکنی چیزی از کسی نمیخواهی از کجا
میخوری شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز

در خدمت توام و هر روز نامم می پرسی شیخ گفت
ای برادران استهزا نمی کنم لیکن نام حق آمده
است و همه نامها از دل من ببرده نام تو یاد
میکرم و باز فراموش می کنم ١٠ که
از او پرسیدن که این درجه بچه یافتی و بدین
مقام بچه رسیدی گفت شبی از بسطام کودکی
بیرون آمدم مهتاب می تافت جهان آرامیده
و حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن
حضرت نه نمودی سوزی در من افتاد و حالتی
برمن غالب شد گفتم خدا وندا درگاهی بدین عظمتی
و چنین حالتی و کارها بدین شگرفی و چنین
پنهان هاتفی آواز داد که درگاه خالی نه از آنست
که کسی نمی آید از آنست که نمی خواهم که هر ناشایسته
روی شما بسته این درگاه نیست نیت کردیم که
که جمله خلق را بخواهم باز در خاطرم آمد که مقام

شیخ گفت کجاست ابویزید که چندین سالست
او را می طلبم و نام و نشان او نمی یابم این سخن
با ذوالنون گفتند گفت خدای برادرم بایزید را
بیامرزد که با جماعتی که در حق گم شده اند گم شده
است که بایزید را گفتند از مجاهده
خود ما را چیزی بگو گفت اگر بزرگتر گویم طاقت
ندارید اما کمترین بگویم روزی نفس را کاری
فرمودم کاهلی کرد یک سالش آب ندادم
که از او پرسیدند که چه گویی در حق کسی که حجاب
او حق است یعنی او میداند که حق است شیخ گفت
حجاب است او می باید که نماند و دانش او نیز
نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان
بود تا از او جدا نشده بود هر روز که شیخ او را
خواندی گفتی متوجه است روزی مرید گفت ای
شیخ مرا افسوس می داری بیست سالست تا

دس

آوردم و گفتم الهی جهد کردم تا در خود تو بود اما
نبود در خود بایزید است اما ترا نی نمان ان بسیار اند
بایزید را برداشتند یکی از ایشان گیر بعد از ریاضات
چهل سال شبی حجاب برداشتند زاری کردم که راهم
دهید خطاب آمد با کوزه که تو داری و پوستین
ترا بار نیست پوستین و کوزه باندا ختم ندایی شنیدم
که یا بایزید این مدعیان را بگوی بایزید بعد از چهل
سال مجاهده با کوزه شکسته و پوستین پاره پاره
تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق و دعوی
که خود باز بسته اید و طریقت را دانه دام هوای
نفس ساخته کل و ما شاک هرگز بار یابید
که گفت کس باشد که بزیارت ما آید ثمره آن لعنت
بود و کس باشد که بیاید و فایده او رحمت گفتند
چه گونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بود که
دران حالت با خود نباشم مرا غیبت کند و برهنت

شفاعت محمد راست صلی الله علیه وسلم آوازی
آمد که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت محمد بلند
گردانیدم چنانک تا قیامت گویند سلطان العارفین
در پیش امام ابو نصر قشیری رحمة الله علیه گفتند که
بایزید چنین حکایتی فرموده که من دوش خواستم
که از کرم ربوبیت درخواهم که خلق اولین وآخرین
با من زد لیکن شرم داشتم که بدین قدر حاجت بحضرت
مراجعت کنیم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است
در تصرف خویش آدم ادب نگاه داشتم قشیری گفت
بهذا التمة یا دما یاد بایزید بدین همت بلند در اوج
شرف پران شده است که گفت
در همه عمر خویش که بایدم که نماز کنم حضرت او را
شاید و نکردم شبی از نماز خفتن تا بیست و چهار صد
رکعت نمازی گزاردم هر بارکه فارغ شدی گفتم
که به اندازی شاید نزدیک بود که صبح بدمد و ترک

آوردم

کردي گفت سر بفناء خود فرو بردم و ببقاء خود برآوردم

که یک روز خطیب بر منبر این آیت

مي خواند وَمَا قَدَرُوا اللّٰهَ حَقَّ قَدْرِهِ چندان سر برزد

که بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفت چون دانستي

اي گداي دروغ زن کجا آوردي تا دعوي معرفت

کند که مریدي شیخ را دید که مي لرزید وگفت اي شیخ

این حرکت تو از چیست شیخ گفت سي سال در راه

صدق قدم باید زد و خاک محن آیین مجاهدت باید رفت

وسر بر زانو اندوه باید نهاد تا متحرک مردان بداني

بیک دو روز که از پس تخته برخاستي خواهي که بر

اسرار مردان واقف شوي که وقتي

لشکر اسلام در روم ضعیف شد و نزدیک که شکسته

شوند از کفار آوازي شنیدند که یا بایزید دریاب

در حال از جانب خراسان آتشي بیامد چنانکه هراسي

در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام نصرت یافتند

افتد و دیکری بیاید حق را بر من غالب یابد معزول
که دارد ثمره او رحمت باشد
کفت میخواهم که قیامت زود تر برخاستی تا من خیمه
خود بطرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند
پست شود تا من بسبب راحت خلق باشم
که حاتم اصم مریدان را کفتی هر که از شما روز قیامت
شفاعت نبود بر اهل دوزخ او از مریدان من نیست
این سخن با شیخ کفتند بایزید کفت میکویم که مرید
من آنست که بر کناره دوزخ رود و هر که را بدوزخ
برند دست او بکیرد و ببهشت فرستد و بجای او
خود بدوزخ رود کفتند جمله از حق بدین فضل که
با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی کفت کسی را که
کرده باشد بایزید چون تواند که بر دارد
که یکی بزرکی پیش بایزید رفت او را دید سر در کریبان
فکرت فرو برده چون سر بر آورد کفت ای شیخ چه

کرده که

دو پسر بود یکی بیش از او وفات کرد شبی او را بخواب
دید گفت ای پسر حق با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود
فرود آورد و گرامی کرد گفتم ای پسر مرا وصیتی کن
گفت ای پدر ببدی با حق معاملت مکن گفتم زیادت
کن گفت طاقت نیاری گفتم از خدای یاری خواهم گفت
میان خود و گفت حق تعالی یک پیراهن مگذار بعد از ان
سی سال بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت
وقتی نفسم بران داشت که از حق چیزی دیگر خواهم و
جمع کنم بعد از ان که او ضمان کرده است و گفت وقتی
در بادیه می رفتم گرسنگی غالب آمد و نفس مطالبه
کرد تا حق تعالی خواهم گفت طعام خواستن هم گفتم
طعام خواستن کار متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس
نومید شد شکری دیگر خواست گفت طعام نمی خواهم
باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم هاتفی حق
مرا دیدم هاتفی آواز داد آمد که این دوست می گوید که ما

که مردی بیش شیخ آمد پرسید از
کجا می آیی شیخ کفت من ساعت بحضرت بودم آن مرد
کفت من ترا دیدم شیخ کفت راست میکویی من درون
پرده بودم بیرون بیرونیان درونیانرا نه بیند وکفت
هرکه قران را نخواند وبجنازه مسلمانان حاضر نشود
وبعیادت بیماران نرود ویتیمانرا نپرسد ودعوی این
حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را کفت دل
صافی کن تا با تو سخنی کویم شیخ کفت سی سالست تا از
حق تعالی دل صافی از کجا آرم وکفت خلق بندارد که راه
روشن تر از آفتاب است ومن چندین سالست تا بازو
میخواهم که مقدار سر سوزنی راه بمن کشاده کردانند
وکفت آن روز که بلایی بدو نرسیدی کفتی الهی نان
فرستادی نان خورش باید بلایی فرست تا نانخورش
کنم که روزی بوموسی از شیخ پرسید
که با مدادت چونست کفت مرا نه بامداد ست ونه شبانگاه
وکفت

آمد و دو منزل دیگر برفتم و گفت یکروز برکرانه دریا
جوانی دیدم مرقع پوشیده و محبره اوبخته گفتم سیما او عبا نست
و معاملتش نه چنانست چون درویی می نگرم گوییم
من که از طالبان یا عالمانست بیا تا ببرسیم از کیانست گفتم
ای جوان راه بحق چیست گفت راه بحق دوست راه خواص
و راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام
اینست که تو می سپری و معاملت خود را وصول خود
می نهی و محبره را الت حجاب می شمری و گفت صحرا رفتم
دیدم که شیرانان درنده روی بمن کردند چون نزدیک
شدند روی بمراقبت نهادند سگی در میان بود بر ایشان سفید
حمله کرد و همه را از من دور کرد از من جدا شد تا وقتی
که دور شدم نگاه کردم سگ را ندیدم
که روزی سخن می گفت در رغ عباس المهدی بگذشت
و گفت یا ابا سعید شرم نداری زیر بنا دو انهی نشی و از
دیده آب خوری در رغ سخن گویی در حال تسلیم کرد

بد و نزدیکم مقرر است که آنکس که سوی ما آید ضایع
نکذاریم تا از ما قوت و صبر میخواهد و عجز و ضعف بیش
می آید و پندارند که نه او ما را دیده است و نه ما او را
یعنی بطعام خواستن محجوب میکشتی از آنک طعام غیر
ما بود و بصبر خواستن محجوب شدی از آنک صبر هم غیر
ما است و گفت وقتی در بادیه شدم نفس گفت سکونت
یافتم سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم کوری
بکندیدم و در آنجا شدم آوازی آمد ای مردمان
در فلان منزل یکی خود را باز داشته است او را در
یابید جماعتی بیامدند و مرا برگرفتند و بمنزل آوردند
و گفت یک چند هر روز طعامی خوردی چون در بادیه
شدم سه روز هیچ نیافتم چهارم روز در من پدید
آمد طبع بعادت خود طعام خواست و هر جای بنشستم هاتفی
آواز داد که اختیار کن یا سببی خواهی دفع سببی را یا
طعام سکونت نفس را گفتم الهی سببی پس قوتی در پدید

آمد

اگر کسی گوید پیغامبر علیه السلام و ابوبکر را یکبار تجلی
شد در خبر او نرسید گوییم رسید اما در خور خویش چنانک
حق تعالی همه را متجلی شود در رضاء او و هر یکی در خورد
او و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق تعالی رسد
خود را در رنج بی نهایت افکند و هر که گمان برد که بی
جهد بوی رسد خود را در تمنای بی غایت انداز و گفت
وقت عزیز خود را جز بعزیزترین چیزی مشغول مکن
و عزیزترین بنده را شغلی باشد من الماضی والمستقبل
وقت نگاه دارد و گفت در قبضه حق‌اند در ملک او و هرگاه
مشاهده که حاصل شود میان بنده و حق در سر وهم
بنده جز حق هیچ نماند و گفت هر که بنور فراست نگرد
بنور حق نگریسته باشد و ماده علم او از حق بود او را
سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود زبان بنده را گویا
کند و گفت اگر بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت
حق خاموش کرداینده است ایشان فصیح و بلیغ‌اند در نطق

که چنانست و سخن او است که آفرینش دلها برد و سختی
انکسار ست که بد و نیکو ی کنی وکفت ای عجب آنک در همه
عالم حق را محسن نداند چکونه دل بکلیت بدو سپارد
وکفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت حق بود چرا است
که بایکدیکر آرام نتوانند کرفت وکفت حق تعالی مطالبه کند
اعمال از اولیا خود چون او را برکزیده اند واختیار کرده
روا ندارد که میان او وایشان در آینده بود واحتمال نکند
که ایشان را هیچ کار راحت بود لا بد وکفت چون حق تعالی
خواهد که دوست کیرد بنده را از بندکان خود در ذکر
برو کشاده کرداند هر که از ذکر لذت یافت در قرب
برو کشاده کردانند پس او را در سرای فردانیت
فرود آرد وحل جلال وعظمت برو افتد وباقی ماند
او ازین او برحفظ حق افتد وکفت اول مقامات اهل معرفت
تحیر است با فتقار پس سرورست با تصال پس فنا است
با بقا پس بقا است وانتظار ونرسد هیچ مخلوقی بالا این

آکر

تمکین است از وقت بپرسیدند از متصوف گفت آنست که
صافی بود از خداوند خویش و پر بود از انوار و در عین
لذت بود از ذکر بود از ذکر و هم از تصوف پرسیدند گفت
چیست گمان تو بقومی که بدهند تا کشایش یابند و منع می
کنند تا نیابند پس ندا می کنند با سران که بگزینید بر ما پرسیدند
که عارف را گریه بود گفت گریه چندان بود که در راه باشد
چون بحقایق قرب رسد وطعم وصال چشید گریه زایل شود
وگفت عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود وگفت
خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز بی اضطراب
وگفت توکل اعتماد دل است بر خدای تعالی وگفت توکل اضطراب
است بی سکونت و سکونی است بی اضطراب یعنی صاحب
توکل باید که مضطرب بود در نایافت که سکونش نباشد
هرگز با چندان سکونش باشد در قوت یافت که هرگز
حرکتش نبود توکل باید که چنان وگفت هرکه محکم نتوانی
درلج میان او وحق است بتقوی و مراقبت بکشد و مشاهده

بدو گفت هر کرا معرفت بتر دل فراوگفت دیرست آنست
که در هر بود و بقرای جزاو نبیند و بجز او نشنود و مشغول
نبود جز بدو و گفت فنافنا بنده باشد از رویت بندگی
و بقا بقا بنده باشد در حضور الهی فنا مثلاً شی شدنست
بحق و بقا حضور راست با حق و گفت حقیقت قرب پاکی باشت
از همه چیزها و آرام باحق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف
او بود باطل بود و گفت ذکر سه وجه است ذکریست بزبان
و دل از وغافل و این ذکر عادت بود و ذکریست بزبان
و دل حاضر این طلب ثواب بود و ذکریست دل را با ذکر
گرداند و زبانرا گنگ کند قدر این ذکر کس نداند لاحق
و گفت اول توحید فانی شدنست از همه چیزها چون برسید
مستغنی شود خدای از همه چیز و بد و محتاج گردد بهمه
چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس هیچ چیز
نتوانی کرد و بوجود هیچ چیز نتوانی یافت و گفت علم
آنست که در عمل آید ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت تصوف

تمکین

از اقران جنید و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود
و اولیا در طریقت براهین قاطعست و حجج لامع و قاعدهٔ مذ
هبش آنست که تصوف را بر فقر تفضیل نهاد و معاملتش
موافق جنید است و از نوادر طریقت او یکی آنست صحبت
بی ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق
خویش و گوید که صحبت با درویشان فریضه است عزلت
پسندیده و ایثار حق صاحب صحبت بر خود فریضه داشتن
و او را نوری از آن گویند که چون در شب تاریک سخن گفتی
نوری از دهان او بیرون آمدی خانه روشن شدی
و نیز از آن نوری گفتندی که بنور فراست از اسرار باطن
خبر دادی گویند که او را صومعه بود در صحرا که همه شب
آنجا عبادت کردی و خلق که بنظاره شدندی بشب نور
دیدندی که می درخشیدی و از صومعه ببالا بر شدی ابو
محمد مغازلی میگفت هیچکس ندیدم بعبادت نوری و در
ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی

نتوانند رسید و گفت غره مشوید بصفا عبودیه که منقطست
از نفس و سالکشت با ملا گفتند چیست که حق توانگران
بدیشان نمی رسد گفت سه چیز را یکی انک آنچ ایشان
دارند حلال نباشد دوم انک بران موافق نباشند سیوم
انک درویشان بلا اختیار کرده اند نه نعمت وفاتش سنه
سبع و سبعین و مائتین بود ذکر

آن مجذوب وجد قلات
مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار از خویشتن
کشته از درد دوری لطیف عالم ابو الحسین نوری رحمة الله
علیه یگانه وقت و قدوه عهد و طریق اهل تصوف بود
و شریف اهل محبت و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده
و نکته عالی و رموز عجب و نظری صحیح و فراستی صادق
و عشقی باکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم
او متفق بودند و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه و
مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری یافته و

ا ف

در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیا حق بود مگر
من مجاهده بر پای کرده ام و این خلل از منست که آنجا خلاف
را راه نیست گفتم اکنون گرد خود برآیم تا بنگرم که چیست
بخود فرو نگریستم آفت از آن بود که نفس با دل نفس من
یکی شده بود و چون با دل یکی بود بلا او آن بود که هر
چه بر دل تابد و حظ نفس بود نفس حظ خود از وی
بستاند چون چنان دیدم دانستم که نفس از آنجا بر میستاند
که هر چه از درگاه بدلی رسد نفس حظ خود می‌ستاند
بعد از آن هر چه نفس بدان بیاسودی گرد آن نگشتمی
و چنگ بچیزی دیگر زدمی مثلا که اورا با نماز یا با روزه
یا با صدقه یا با خلق در ساختن خوش بودی این همه
را بیرون انداختمی خلاف کردی و همه را بریده کردم تا کامها
او بریده گشت آنگاه اسرار در من پدیدی آمد پس گفتم
تو کیستی گفت من کام بی کامی ام و گفت با مریدان بگوی که
کام من کام بی کامیست یاران و دیگر کام من نامرادیست یعنی

وگفتی که بدوکان می روم و نانی چند گرفتی بدرویشان

صدقه کردی و در مسجد رفتی و نماز گزاردی تا نماز

پیشین و پس بدوکان آمدی اهل خانه پنداشتندی

که بدوکان چیزی خورده است بیست سال برین نوع

بود کسی بر احوال او مطلع نشد

که گفت سالها مجاهده کشیدم راه بر من گشاده نشد

تا با خود گفتم که چیزی می باید کرد که کار برآید و یا نفس

فرو شود ازین نفس برهمه پس گفتم ای تن تو سالها

بمراد و هوا خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی و گرفتی

و رفتی و خفتی و عیش کردی و صحبت راندی و این همه

بر تو تاوانست اکنون در خانه رو تا بندت بر نهم و همه

حقوق حقست در گردنت قلاده کنم و اگر بران بمانی صاحب

دولت شدی و اگر نه در راه حق فرو شوی چهل سال

چنین کردم و من شنیده بودم که دلهاء این طایفه نازک

بود و هرچه ایشان بینند و بشنوند سران بدانند و من

درصومعه

فرمود تا ایشانرا حاضر کردند و ایشان پنج کس بودند
ابو حمزه و رقاق و شبلی و نوری و جنید بودند هیچ
یک نخواندند ابو حمزه و رقاق پس خلیفه فرمود تا ایشانرا
را بقتل آرند جلاد آمد و قصد کشتن رقاق کرد نوری
بجست و خود را بصدق در پیش رقاق انداخت چون او
بجای رقاق نشست طرب کنان و خندان گفت اول مرا
بقتل آر جلاد گفت ای جوانمرد این چه دلیریست که با
شمشیر میکنی هنوز نوبت تو نیست و شمشیر چیزی نیست
که بدان شتاب زدگی کنند نوری گفت بنای طریقت من
ایثار است و عزیزترین چیزها در دنیا زندگانی میخواهم
تا نفسی چند در کار این برادران کنم با عمر ایثار کرده باشم
با آنک یک نفس زنده در دنیا دوستر از هزار سال در عقبی
از آنک این سرای خدمتست و آن سرای قربت و قربت
بخدمت باشد چون این سخن بشنیدند و در خدمت
خلیفه عرضه داشتند خلیفه از انصاف و قدم صدق

رسي الكونه بدجله رفتم رميان دو زورق با يستادم
و شست در آب انداختم كفتم نروم تا ماهي در شست من
نيفتد آخر در افتاد جون بركشيدم كفتم الحمد لله من نيك آمد
و با جنيد كفتم مرا جنين فتوحي پديد آمد كفت اي ابو الحسين
اكر ماهي مار افتاد اكر ماري بودي به بودي وكرامت تو
بودي ليكن جون تو در ميان امدي فريبست نه كرامت
وكرامت ان بود كه تو در ميان نباشي سبحان الله آن آزادكان
جه مردان و [illegible] زنان بودند كه جون
غلام خليفه بدشمني اين طايفه برخاست بيش خليفه كفت
كه جماعتي پديد آمده اند كه سمرود كويند و رقص
كنند وكفر ميكويند وهمه روز تماشا ميكنند ودر سردابها
سخن پنهان ميكويند اين قوم از زنادقه اند اكر امير
المومنين فرمان دهد بكشتن ايشان مذهب زنادقه
متلاشي شود كه سر اين كروهند اكر اين كار از دست
امير المومنين برآيد من ضامنم ثوابي كه جزيل بود خليفه

از مشاهدهٔ حق باز مانند چنان ایشان برابد بدو خسپند
و بدو برخیزند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو روند
بدو بینند و بدو شنوند و بدو باشند دانند و بدو گویند
علم این بود نه آنک تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس
بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق اند من حکم
کنم که در روی زمین یک موحد نیست خلیفه ایشانرا خواند
و گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش
کنی نه بقبول خود ما را مشرف گردانی و نه برد خود مهجور
که ما را دل تو چون قبول تو یکسانست خلیفه بسیار بگریست
و ایشانرا بکرامت تمام روانه کرد

که

نوری روزی مریدی را دید که در نماز با محاسن خود
بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن
بخلیفه رسانیدند و فقها اجماع کردند که او بدین سخن
کافر شد او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت این سخن
تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت

او صدقه او تعجب کرد گفت توقف کنید انگاه بطلب جمع
فرمود تا در کار ایشان نظر کنند قاضی گفت بی حجتی خواست
در کار
که ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی خواست که ایشان را
پیش تخت ملزم کنند اینها نرا منع نتوان کرد و قاضی دانسته
جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنوده بود گفت
ازین دیوانه مزاجی یعنی شبلی سخنی از فقه بپرسم که جواب
نتواند داد پس گفت از بیست دینار چند زکوة باید داد
گفت نیم دینار گفت این که کرده است گفت صدیق اکبر رضی
الله عنه که چهل هزار دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت
ان نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن بیست دینار
چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس از نوری
مسئله پرسید از فقه حالی جواب داد قاضی خجل شد انگه
نوری گفت ای قاضی این همه پرسیدی و هنوز نپرسیدی
که حق را مردانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون
همه بدو و زنده بدو اند و همه پاینده بمشاهده او اگر یک لحظه

وگفت بسینهٔ ما اوازی آمد که ای با یزید جز این از
طاعت مقبول و از خدمت پسندیده پرست اگر ما را خواهی
بنزی بیار که ما را نبود گفتم خدا وندا آن چیز چه باشد
که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی
وگفت روزی بصحرا شدم عشق باریده بود و زمین
تر شده چنانک پای بر فرق فرو شود بعشق فرو می
شود وگفت در زمان بجز ایستادگی تن ندید و از روزه
بجز گرسنگی ندیدم آنچ مراست از فضل اوست نه از
فعل من پس گفت بجهد و کسب ما هیچ حاصل نتوان
کرد و این حدیث که مراست بیش از دو کون است
لیکن بنده بندهٔ نیک بخت ان بود که ناگاه پای او بگنجی
فرو رود و توانگر گردد وگفت هر که بارادت ابدی مرا
فرو تر بایست آمد و برای او و با او سخن بایست گفت
که چون در صفات حق سخن گفتی تا ایمان
و ساکن بیندی و چون در ذات او سخن گفتی حق تعالی

ازان خدا گفت محاسن ازان که بود گفت ازان کسی که بنده
او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که حق تعالی مرا از قتل او
نگاه داشت و گفت چهل سالست که میان من و دل جدا کرده
اند که درین چهل سال هیچ آرزوی شهوتم نبود و هیچ
چیز نیکو در دلم ننمود و با این همه ازان وقت باز بود که خدای
را نشناختم و گفت نوری در نشان بودم در غیب بیوسته
در وی نظر میکردم تا وقتی که همه از نور شدم و گفت
وقتی از خدای تعالی درخواستم که مرا حالتی دهد
هاتفی آواز داد که ای ابوالحسن بردایم صبر نتوانم کرد الا دانم
که یک روز جنید بیش نوری در پیش
جنید تا ماند در تظلم در خاک افتاد و گفت حیرت من
سخت شده است و طاقتم نمانده سی سالست که چون
او پدید می آید من گم می شوم و چون من بدید می آیم
او غایب می شود و حضور او در غیبت غیبت منست
هر چند زاری می کنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحابرا
گفت

خود را بنده او کرده ایم وجود را از برای خود نخواهیم
که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا آید هفت اسمان و
زمین در هم افتد که او خواست که ما را
بیند و ما نخواستیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست
نبود وگفت چهل سال روی از ایشان بخلق آورده‌ام
وایشان را بحق خواندم کسی اجابت نکرد روی از ایشان
بگردانیدم وبحضرت او رفتم همه را پیش از خود آنجا
دیدم یعنی عنایت حق دیدم در حق خلق پیش از عنایت
خود انچه من خواستم حق تعالی بیک عنایت ان همه را
بخود رسانید وگفت از بایزیدی بیرون امدم چون
مار از پوست پس نگه کردم عاشق ومعشوق وعشق
یکی دیدم که در عالم توحید همه یکی توان دید وگفت
ندا کردند از من بر من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
فی الله رسیدیم چندهزار مقامات از پیش گذر کردم چون
نگه کردم خود را در مقام قرب الله دیدم یعنی بمعنی

از حساب هفت ساله خواهد الست بربکم هفتاد هزار
سالست تا الست بربکم گفته است و جمله را در شور
آورده بلی گفتن که جملهٔ شورها که در آسمان و زمین
است از شوق الست است پس گفت بعد از ان خطاب
آید که جواب شنو روز شمار هفت اندام ذره ذره
گردانیم و بهر ذره دیدارت دهیم گوییم اینک حساب هفتاد
هزار ساله حاصل و باقی در کنارت نهیم و گفت اگر
بهشت را بکلید ما گشایند و ولایت هر دو سرای را
باقطاع بما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بر
یاد شوق او از جان ما برآید ندهیم بلک یک نفس که
بدرد او برآریم بملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و
گفت فردا اگر در بهشت دیدار ننمایند چندان نوحه و
ناله کنم که اهل دوزخ از گریه و نالهٔ من عذاب خود
فراموش کنند که کسانیکه پیش از ما بودند
هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ فرو نیامدیم و بیند
خود را

رسانید که خلایق بجملکی درمیان دو انکشت خود دیدم
وکفت مرد نه آنست که بزنی جیری رود مرد آنست
که هرکجا که رود هرجه خواهد بپیش او آید و با هرکه
سخن کوید از وی جواب شنود وکفت مرید را جلاوت
وطاعت بدهند جون بدان خرم شود شادی او حجاب
قرب او کردد وکفت کمترین درجه عارفان آنست که
صفات حق دروی بود وکفت اکر بدل خلایق مرا
بسوزند من صبر کنم آنجا که دعوی من آنست محبت
او را هنوز هیچ نکرده باشم واکر کناه همه خلایق
بیامرزند از انجا رافت ورحمت اواست هنوز پس
کاری نباشد وکفت توبه معصیت یکی است واز طاعت
هزار یعنی عجب در طاعت بتر از کناه باشد وکفت کمال
درجه عارف سوزش او بود بر وکفت علم از ان
دعوی کردن از کسی درست آید که اول برخود نور
دل بنماید وکفت دنیا را دشمن کرفتم و نزد خالق

الله که این کبست راه نیست وکفت حق تعالی سی سال است
آینه من بود اکنون آینه خودم آنچ من بودم نیم که من
وحق شرک بود چون من نماندم حق تعالی آینه خویش
است اینک میکویم که آینه خویشم حق است که بزبان من
سخن میکوید ومن درمیان ناپدید وکفت سالها درین
درکاه مجاور شدم عاقبت جز هیبت وحیرت نصیب
ما نیامد وکفت بدرکاه عزت شدم وهیچ زحمت نبود
اهل دنیا بدنیا مشغول بودن ومحجوب واهل آخرت
بآخرت ومدعیان بدعوی وارباب طریقت وتصوف
قومی باکل وشرب وقومی بسماع ورقص وانها
که مقدمان راه وپیش روان شاه بودند در بادیه حیرت
کم شده بودند ودر دریای عجز غرق کشته وکفت مدتی
کرد خانه طواف میکردم وکفت شبی دل خویش میطلبیدم
نیافتم سحرکاه شد ندا شنیدم که بایزید بجز از ما چیزی
دیکر میطلبی ترا با دل چکار است وکفت حق مرا بجایی

نیابند از زمینیان می جویند و اگر زمینیانند از آسمان
نیان می طلبند اگر جوانست از پیر و اگر پیرست از
جوان و زاهد از خرابانی و خرابانی از زاهد
که گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم
مرا خواست نیست هم تو از بهر ما بخواه گفتم ترا خواهم
پس گفتند تا وجود بایزید ذره می ماند این خواست
محال است دع نفسک و تعال گفتم بی زله باز نتوانم
گشت گستاخی خواهم کردم گفتند بگو گفتم بر همه خلق
رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم هیچ آفریده را
ندیدم الا که او را شفیع بود و حق بریشان پس نیک
خواه ترا از خود دیدم خاموش شدم بعد از ان گفتم
بر ابلیس رحمت کن گفتند برو که او از آتش است
آتش را آتش باید تو جهد آن کن تا خود را بدان نیاری
که سزای آتش باید شوی که گفت
حق تعالی مرا در هزار مقام پیش خود حاضر کرد

ترا

رفتم وخدایرا بر مخلوقات اختیار کردیدم وتو مخلوقات
بسته وطریقت را دانه دام وهوای نفس ساخته کلا
وحاشا با ریا بابی [illegible] که کسی لوشتر
میداشت وقت صبحگاهی تا چه خواهد کرد یکبار گفت
الله وبا فتاد وخون از وی روان شد گفتند این چه
حالتست وگفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی
نقلست که شبی بر سر انگشتان پای بود از نماز
خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده کرد وخون
از چشم شیخ بر خاک می چکید در تعجب ماند بامداد از شیخ
پرسید که این حال چه بود ما را نصیبی ده شیخ گفت
اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون
گرگ آب آلوده بود و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی
می دهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری
عرش گفت چه جای این حدیث است ما را نیز بدل
تو نشان میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمان

[illegible]

نمانند

را دیدکه میگفت الهی در من نگر شیخ گفت از غیرت
وغلبات وجد که نیکو بس روئی داری که در تو نگرد
گفت ای شیخ آن نظر ان برای آن میخواهم تا سر روی
ام نیکو شود شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی
که یکروز سخن حقیقت میگفت و آب
میخورد و میگفت هم شراب خواره ام وهم شرابم
وهم ساقی که گفت هزار زنار
را ازمیان بگشادم یکی بماند هرچند جهد کردم
گشاده نمی شد زاری کردم گفتم الهی قوة ده تا این
بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی
گشادن کار تو نیست وگفت همه دستها در حق
بگوفتم آخر نگشادند و همه زبانها بازخواستم
تا بزبان انده بازخواستم بار ندادند قدمها راه
او رفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزلگاه عزة نرسیدم
وگفت سی سال بودم تا میگفتم چنین کن و چنین ده

هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد قبول نکردم مرا
باخر گفت ای بایزید چه می خواهی گفتم آنک هیچ نخواهم
و چون از وی دعا درخواستندی گفتی خداوندا
خلایق تواند و تو خالق ایشان من درین میانه کیستم
که میان تو و خلق واسطه باشم باز گفتی او داناء
اسرار است مرا باین فضولی چکار یکی پیش او آمد
که مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت
دو حرف یاد گیر از علم وحدانیت پس بدانی که حق
بر تو مطلعست و هرچه میکنی بیند و بدانی که از
تو بی نیاز است که یک روز شیخ میرفت
جوانی قدم بر قدم شیخ می نهاد و میگفت قدم بر قدم
مشایخ چنین نهند و پوستینی در بر شیخ بود گفت
یا شیخ ازین پوستین پاره بمن ده تا برکات تو بمن
رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی
سود ندارد تا عمل بایزید نکنی و یکروز شیخ [illegible]

وگفت یک ذره حلاوت معرفت در دلی به زهزار
قصر در فردوس اعلی وگفت بلا بکا نکی او بسیار
مردان مرد را عاجز کردند و بسی عاجزانرا بمردی
رساند وگفت اگر توانید بسر قاعده فنا اول با ن
رسید تا بدین حدیث رسد واگر نه این همه زهد
وصلاح بادیست که بر شما می زند وگفت خداشناسان
را ثواب بهشت آید و بهشت و پاک ایشان وگفت
گناه شما نرا چنان زیان ندارد که بی حرمتی کردن
و خوار داشتن برادر مسلمانان وگفت دنیا اهل
دنیارا غرور در غرور است وآخرت اهل آخرت
را سرور در سرور و دوستی حق اهل معرفت
را نور در نور وگفت معاینه کار نقد است اما در
مشاهده همه نقد نقد است وگفت عبادت اهل معرفت
پاس انفاس است وگفت چون عارف خاموش
بودم مرادش آن بود که با حق سخن گوید چون چشم

جون بقدم اول رسیدم گفتم آلهی تو مرا باش وهرچه
خواهی کن وگفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم کیف
السلوک الیک ندایی شنودم که ای بایزید طلق نفسک
ثلاثاً ثم قل الله نفست خودرا سه طلاق ده آنگاه
حدیث ماکن وگفت چندان محبت حق برمن مستولی
شد که وجود خودرا دشمن گرفتم جون رضای ازمیان
برداشتم وانس ببقاء ولطف حق داشتم وگفت خدایرا
بندگانند که اگر بهشت باهمه زینت برایشان عرضه
کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان
از دوزخ وگفت عابد بحقیقت وعابد بصدق آن
باشد که بتیغ جهد سرهمه مرادات بردارد وشهوات
وتمنی او در محبت حق ناجیز شود آن دوست دارد
که حق خواهد عابد او بود وگفت نه خدای تعالی
برضاء خود بندگان را بهشت می برد گفتند بلی گفت
جون رضاء خویش باکسی دهد اگر بهشت جلکند

همه قصه را الم باید از قلم چیزی نباید وگفت عارف
چندان از معرفت بگوید و در لوی او ببوید که معارف
بماند عارف برسد پس معارف از عارف نیابت
دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از عارف یاد نیارد
وگفت صاحب علم اخبار از کسی لایق است که از علم
معلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که از مباهات
علم خواند و بدان رتبت و زینت خود طلب کند تا
مخلوق او را پذیرد هر روز که باشد دورتر باشد
و از او مهجورتر گردد وگفت دنیا چه قدر دارد
که کسی گذاشتن او کاری پندارد که محال باشد که
کسی حق را شناسد و دوستش ندارد و معرفت
بی محبت قدری ندارد وگفت از جویهاء آب روان
آوازی شنوی چه گونه می آید چون بدریا رسد ساکن
گردد و از در آمدن و بیرون شدن او دریا را
زیادت و نقصان سهل باشد وگفت او را پرستند

برهم نهد مقصود ش آنک چون باز کند بحق نگرد
وچون سر بر زانو نهد طلب باید کرد سر بر ندارد
تا اسرافیل صور زند مد از بسیاری که بخدای دارد
وگفت سوار دل باش و پیاده تن وگفت علامت
شناختن حق گریختن از خلق باشد که خاموشی کشتن
معرفت او وگفت هرکه بحق مبتلا گشت مملکت از و
دریغ ندارد او خود بهر دو سرای سر فرود نیارد
وگفت عشق او در آمد وهرچه بدون او بود بر
داشت واز ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانک
یگانه است وگفت کمال عارف سوختن او باشد در
دوستی وگفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون
بازگردند صورتها برایشان عرضه کنند هرکه صورتی
اختیار کند او را بزیارت راه ندهند وگفت بنده را
هیچ به از آن نباشد که بهیچ باشد نه زهد نه علم
نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد وگفت این

اهل محبت بمحبت محجوبند کان آن قوم دارند که اگر
خفته واگر بیدارید طالب مطلوبند واز طلب کاری و
دوستداری خود فارغ اند مغلوب مشاهده معشوقند
که عاشق را عشق خود دیدن تاوان است در مقابله
مطلوب بطلب کاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست
گفت حق بر دل اولیای خود مطلع گشت بعضی از دلها
دید که بار معرفت او نتوانستند کشید بعبادتش
مشغول گردانید وگفت بار حق جز بارگیران خاص
برندارند که مدال کرده مجاهده باشند و ریاضت
یافته مشاهده وگفت کاشکی خلق بشناخت خود
توانستندی رسید که معرفت ایشان را در شناخت
خود تمام بودی وگفت جهد کن تا یکدم بدست آری
که آن دم در زمین وآسمان جز حق را نه بینی وگفت
علامت آنک حق او را دوست دارد آنست که سه خصلت
بدو دهند سخاوتی چون سخاوت دریا وشفقتی چون

محبوب مانند و نابود کردند و نابود عبادت جون
کنند و کفت هرکه حق را داند زبان جز بیاد او نتواند
کشاد و کفت کمترین چیزی که عارف را واجب آید آنست
که از مال و ملک تبرا کند و حق اینست اکر هر دو جهان
در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد
در عیان مکان جویند و در عین اثر نکویند و آکر از
عرش تا ثری صد هزار باشد یا در ایر بسیار باشد
و اتباع و نسل ای شمار و صد هزار فرشته مقرب
جون جبریل و میکاییل قدم از عدم در زاویه دل
عارف نهند او در جنب وجود معرفت حق ایشان
را سوجود وا زآمدن و بیرون شدن ایشان خبر
ندارد و کفت خلاف این بود مدعی بود نه عارف و کفت
عارف معروف را بیند عالم با علم خود باشد عالم
کوید من چه کنم عارف کوید او چه کوید و کفت بهشت
را نزد دوستان حق خطری نباشد و با این همه که

وکفت عارف آنست که هیچ مشربگاه او را تیره نکرداند وهرکرا کدورتی بدو رسد صافی کردد وکفت آتش عذاب آنکس است که حق را نداند اما حق شناسان بر آتش عذاب باشند وکفت هر روز هزار کس در بن ... آیند ... وشبانگاه از ایمان برایند وکفت همه هست در زد وقدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبها خود نهد ویکی بر فرمانها حق آن یکقدم را بردارند وآن دیگر برجا بدارند وکفت هرکه ترک هوا کرفت بحق رسید وکفت هرکه نزدیک حق بود همه چیز یافت وهمه جا او را بود زیرا که حق همه جا هست وحق را همه چیز هست وکفت هرکه بحق عارفست جاهل است وهرکه جاهل حق است عارفست وکفت عارف طیار است وزاهد سیار وکفت هرکه حق را شناسد عذابی کردد بر آتش وهرکه نداند آتش بر او عذاب کردد وکفت هرکه حق را شناخت بهشت را توابی کردد

شفقت آفتاب وتواضع جون تواضع زمین وگفت
حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند وبقا، خواهند
واهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند ولقا خواهند
وگفت در علم علمیست که علما دانند ودر زهد زهدیست
که زاهدان شناسند وگفت هرکرا برگزینند فرمون
بروکار رد تا اورا میرنجاند وگفت این همه گفتگوی
وبانگ مشغله وحرکت وآرزو بیرون پرده است
ودرون پرده خاموشی وارام وسکون وهیبت است
وگفت این دلیری جندانست که خواجه غایب است
از حضرت حق وعاشق خودست جون حضور حاصل
این جه جای گفت گویی است وگفت همه کارها بمجاهده
باید کرد انگاه فضل خدای باید دید نه فعل خویش
وگفت صحبت نیکان به از کار نیک وصحبت بدان
بتر از کار بد وگفت هرکه خدا یرا شناسد اورا سوال
حاجت نبود وهرکه نشناخت سخن عارف درنیابد

وگفت

وهرکسی را ازین کشف برقدر طاعت او بود اگرهمه
دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد در حوال
مشوید واگرهمه بی دولتها در راهتان افتد نومید
مگردید که کار حق کن فیکون وهرکه بخود فرو ننگرد
عبادت خویش خالص بیند وازصفاتش خود جدایی
برتواند گرفت ونفس خود را خبث النفوس نه بیند
او از هیچ حساب نیست وگفت هرکه خود را مرده کرد تا
بکشت شهوات او را در کفن لعنت بپیچد ودر زمین
ندامت دفن کنند وگفت بحق پرسید آنک رسید
مگر بحفظ حرمت واز راه نیفتاد آنک از راه افتاد
مگر بترک حرمت وگفت هرکه این حدیث را بطلب
نتوان یافت اما جز آنک طالبان نیابند وگفت چون
مرید نعره زند و بانگ کند خر بود وچون خاموش
بود دریا شود پادر وگفت حیات نمایی که هستی
تا چنان باش که می نمایی وگفت هرکه ثواب خدای

و بهشت بروباد و گفت عارف بهیچ چیز شاد نگردد
جز بوصال و گفت نفاق عارف فاضلتر از اخلاص مریدان
و گفت روایت کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات
الله علیهم اجمعین گفتند که خدایا ما از امت محمد
گردان گمان بری که از روی مصالح این ... شی ...
جوی کردن کلا و حاشا بلکه ایشان درین امت مردان
دیدند که اقدام ایشان بتحت الثری بود و سرها
ایشان از اعلا علیین برگذشته و ایشان در آن
میان گم شده و گفت خط اول از تفاوت درجات
از جهل نامست و قیام هر فرقتی از ایشان بنامیست
از نامها حق که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن
هر کرا خط اول است ازین نامها زیادت تر بود نظاره
عجایب قدرت او نگران تر بود بدانچ رود از انواع
اسرار و هرکه خط او ازین نامها اول بود شغل
و بال بود که سبقت رفته بود تا آنچ خواهد بود

آوردن است واندیشه فردا پاک انداختن وگفت
ذکر کشیدن نه بعد دست لیکن بحضور است نه بغفلت
وگفت محبت آنست که دنیا وآخرت را دوست نداری
وگفت محبت آن است که دنیا وآخرت بسیار خود را
اندک شمري واندک حق را بسیار داني وگفت اختلاف
علما رحمه است مگر در تجرید و توحید وگرسنگی
ابدي است که جز یاران حکمت بتا راند وگفت نزدیک
ترین خلایق بحق آنست که بار خلق بیش کشد و خوی
خوش دارد وگفت فراموشي نفس از یاد کردن
حق است هر که حق را بحق شناخت زنده گردد
و هر که را بخود شناسد فاني گردد وگفت دل عارف
چراغی بود در قندیلی از آب گینه پاک که شعاع او جمله
ملک الملکوت را روشن دارد او را از نار یکیجه باک
وگفت هلال اخلاص در دو چیز است یکي راحت
نا داشتن و یکي حق را مست باز داشتن گفتند فریضه

بفردا افتد چون امروز عبادت نکرده است که ثواب
خداي هر نفسي از مجاهدات درحال حاصل است و
گفت علم عذراست و معرفت مکراست و مشاهده
وحجاب پس که خواهي يافت چيزي که سيطاي وگفت
قبض دلها در بسط نفوس است وگفت بسط صفتي
صفتي است که هرگز نرود جز بباطل وگفت جباه
در علم است و راحت در معرفت وذوق در ذکر وگفت
شوق دار الملک عاشقانست دران دار الملک تختي
از سياست فراق نهاده است تيغي از صول هجران
کشيده و يک شاخ نرگس وصال بر دست رضا
داده و هر نفسي هزار سر بدان تيغ دارند وگفت
هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس عطاطريست
که دست هيچ مدارا آمد بدو نرسيده است وگفت معرفت
آنست که بشناسي که در حرکات وسکنات خلق
بخداي است وگفت توکل زيستن را بيک روز باز

آورده

جاوید فرود برد من رضا تر باشم از و پرسیدند
که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت آنکه عیب خود را
بشناسد و همت از خلق بر دارد آنگاه حق تعالی
بقدر همت وی و بقدر دوری او از نفس خود
خویش نزدیک گرداند ما را زهد و عبادة می فرمایی
و تو زیادة زهد و عبادة نمی کنی نعره بزد و گفت
زهد و عبادت از ین شکافته اند پرسیدند که راه
بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز که بحق رسیدی
گفتند بچه حق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی
گفتند بسیار سخنها پیران شنیدیم هیچ سخن عظیم
تر از ین سخن تو نیست گفت ایشان از بهر صفا معامله
گفتند و من از بهر رضا محبت میگویم ایشان آمیخته
گردانند من خالص می گویم آمیخته را پاک پاک را ایشان
گفتند تو را ما میگویم تو تو تو یکی و صحبت خداست
گفت بر آسمان نگاه کرد گفت می دانی که این را فرید

وسنت چیست گفت فریضه صحبت مولی وسنت
ترک دنیا مریدی بشتری برفت شیخ را گفت مرا
وصیتی کن سه خصلت ترا وصیت میکنم چون با بد
خوبی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود
ان تا عیش مهیا و مهنا بود وچون کسی با تو انعامی
کند اول خدای را شکر کن بعد از ان انکس را که دل
او را با تو مهربان کند گردانیده وچون بلای بتو روی
دهد زود بعجز معرفت کرد وفریاد خواه که تو صبر
توانی کرد وحق باک ندارد وگفت پرسیدند از زهد
بود مرد وزوال در دنیا روز دوم در آخرت و
روز سیوم از آنچ غیر خدای است عز وجل وهاتفی
آواز داد که ای بایزید تو طاعت ما نداری گفتم
مراد من آنست گوش من آمد که گفتند یا فتی
وگفت کمال رضا من التوحید تا حدی است که اگر بنده
را جاوید بعلیین برآورد ومعلا با سفل السافلین

دیاوید

باشند که آنجا امر معروف ونهی منکر نباشد که این
دو در ولایت خلق است در صرف وحده نه امر معروف
ونهی منکر نباشد که گفتند مردی داند که بحقیقت
معرفت رسیده است گفت آن وقت که فانی گردد در
تحت اطلاع حق باقی شود بر بساط حق بنفس وفی خلقت
پس ازوی فانی بود باقی فانی مرده فرزند مرد مخفی نی
ومکشوفی محجوبی گفتند شهید محجوب عبدالله در
معرفت سخن می گوید گفت سهیل بر کناره دریا رفته است
در گرداب افتاده گفتند انک در بحر غرق شود حال
او چون بود گفت از آنجا که دیدار خلق است تا پروای
هر که ذکر نه بود و بساط گفت وگوی در نوردد که من
عرف الله کل لسانه گفتند درویشی چیست گفت
آنکسی در گنج دل خویش بای گنجی فروشدان را
رسوا آمرت گویند ودر گنج دل گوهری باید که ان را
محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است

هر جا که باشی بر تو مطّلع است از وی بر حذر باش ملکی
گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچ مقصود
است مقیم است نه مسافر مقیم را طلبیدن محال بود در
سفر گفتند که صحبت با که داریم گفت با آنک چون بیمار
شوی ترا باز پرسد وچون گناهی کنی توبه کنی قبول کند
و هرچه از تو آید از وی پوشیده نبود یکی گفت چرا شب
نماز نمیکنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت
ام و هر کجا که افتاده ایست او را دست می گیریم یعنی
کار اندرون خودی کنم گفتند بزرگترین نشان عارف
چیست گفت آنک با تو طعام میخورد و از تو می گریزد
واز تو می خرد بتو می فروشد و دلش در حظایر قدس
لم یزلی بود و پشت بر بالین آتش باز نهاده باشد و گفت
عارف آنست که در خواب جز خدای نه بیند و با کس
جز او موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید
پرسیدند از امر معروف نهی منکر گفت که در ولایتی

باشند

بر سر آب میرفتی گفت چون باره بر سر آب برود گفتند
در هوا برای بری گفت مرغ در هوا می برد گفتند شبی
بمکه میروی جادویی در شبی از هند بر ماوند :
میروند گفتند پس کار مردان چیست گفت آنکه در کسی
نه بیند بجز خدای تعالی گفتند بعد از مجاهدها جوان
بودی گفت شانزده سال در محراب بودم وضود را
جون زن حایض دیدم وگفت دنیا را سه طلاق دادم
و یگانه بیش حضرت رفتم و بایستادم گفتم بارخدایا
از تو کس ندارم وجون ترا دارم جون صدق من
بدانستم تحت فضل که کردان بود که خاشاک نفس از
بیش من برداشت وگفت حق تعالی امر و نهی فرمود
آنها که فرمانها او نگاه داشتند خلعت یافتند و
بدان خلعت مشغول شدند ومن نخواستند از وی
جز وی را گفت جندان یادش کردم تا بجایی که یاد
کردن من یاد کردن او شد پس شناخت او تا ختن

کفتند مرد خدای که رسد کفت ای مسکین که رسید
هرکز رسد کفتند چه یا نبی آنچ یافتی کفت اسباب
دنیا را جمع کردم بزنجیر قناعت بستم و در منجنیق صدق
نهادم و بدریا نا امیدی کفتند عمر تو چند سالست کفت
چهار سال است تا او را می بینم چنانک مپرس روزکار
حجاب از عمر نباشد احمد خضرویه بشیخ کفت نهایت
توبه نمی رسم شیخ نهایت توبه عملی دارد و معرفت
صفت حق است مخلوقی که بدست تواند کرد پرسیدند
از نهان کفت نهان پیوستن است و پیوستن نباشد
مکر از کسستن کفتند راه خدای چکونه است کفت غایب
شدن از راه پیوستن با الله کفت چرا مدح کرسنکی
میکویی کفت اکر فرعون کرسنه بودی هرکز انا ربکم
الاعلی نکفتی او کفت هرکز متکبر بوی بهشت نیابد
کفتند نشان متکبر چیست کفت آنک در هژده هزار
عالم نفسی نه بیند عاقبت تر از نفس خویش کفتند

آوردن هرگاه که کاهلی کردی بدن یکی اندام مشغول
شدمی تا بایزید شد و گفت خواستم تا سختترین عقوبتی
بر تن خود بدانم که هیچ چیز بد ترا از غفلت ندیدم
و آتش دوزخ با مردان نکند که در نفس که یک نکند
ذرهٔ غفلت کند و گفت سالها ست تا نماز میکنم و اعتقاد
در نفس بهر نمازان بوده که گبرم زنار نخواهم برید
و گفت کار زنان از کار ما بهتر که ایشان در ماهی
غسلی از ناپاکی کنند و ما همه عمر خود غسلی نکردیم
در ناپاکی کننده و گفت اگر همه عمر از بایزید یکبار این
کلمه درست آید از هیچ باک ندارم و گفت اگر فردا در
عرصات مرا گویند چرا نکردی دوست ترا از آن دوست
دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه میکنم در وی
منی من بود و منی شرک است و شرک بدتر از گناه
مگر ساعتی بی من رود که من در آن میان نباشم و
گفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر

آورد مرا نیست کرد بان بتاختن آورد مرا زنده کرد

وگفت بپنداشتم که من او را دوست میدارم نگه کردم

دوستی او مرا سابق بود وگفت هر کسی که در دریا

عمل غرقه گشتند در دریا برعرفه گشتم یعنی دیگران

ریاضت خود دیدند ومن عنایت دیدم وگفت مردمان

علم کردن از مردگان ومن علم از زنده گرفتم که هر

گز نمیرد وگفت همه بحق گویند ومن از حق گویم لاجرم نعت

حق مرا است وگفت هیچ چیز برمن دشوار تر از متا

علم نبود یعنی علم ظاهر وگفت نفس بخدای خواند

مرا اجابت نکرد ترک او کردم وتنها رفتم بحضرت

او وگفت ولم برا با اسمان بردند گرد همه ملکوت

بگشت وبامداد گفتم چه آوردی گفت محبت ورضا

که پادشاه این هردو بودند وگفت چون خدای تعالی

خویشی وادانستم وگفتم اگر کفایت او ترا بس نیست

بکفایت هیچکس ترا بسنده نبود تا حوائج را درخواست

آورد

گویند خدا یرا بندگانند بدل جبریل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل گفت آن هم منم خاموش شد بایزید گفت بلی هرکه در حق محو شود وبحقیقت هرچه هست همه حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والله الهادی الی الرشاد معراج بایزید رحمه الله علیه شیخ گفت بچشم بیقین در حق نگریستم بعد آنک مرا از همه موجودات الدرجة استغنا رسانید وبنور خود منور گردانید وعجایب اسرار بر من آشکارا کرد وعظمت هویت خویش بر من پیدا کرد من از حق بر خود نگریستم و در صفات خویش تامل کردم نور من جنب نور حق ظلمت بود عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت عزت من در جنب عظمت حق عین ذل شد آنجا همه صفا بوده واینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود را بنور او دیدم عزت خود از عظمت عزت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد قادیم

سر که ببیند خالی بیند مگر سر بایزید که از خود به بیند

و گفت ای بسا کس که بما نزدیک و گفت در خواب دیدم

که زیادة می خواستم از حق تعالی پس از توحید چون

بیدار شدم گفتم یا رب زیادة نمی خواهم بعد از توحید

و گفت حق تعالی را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه

خواهی گفتم آن میخواهم که میخواهی فرمود که من ترا

هم چنانک تو فرمایی و گفت او را بخواب دیدم پرسیدم

که راه بتو چونست گفت ترک خود گوی بمن رسیدی

و گفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت

من در عالم غیب بیند هم هلاک شود و گفت مثل من

چون دریاست که آنرا نه عمق پدیدا ست و نه اول و نه

آخر پیدا است و یکی از وی سوال کرد عرش چیست

گفت و گفت منم و گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتندی

خدا یرا بندگانند بدل ابراهیم و موسی و عیسی و محمد

صلوات الله علیهم اجمعین گفت آن هم منم گفتند می

گویند

آمد مرا علم ابني داد و دوم ثاني از لطف در کام من نهاد و چشم
از نور خود بيافريد همه موجودات را بحق بينم چون لطف باحق
مناجات کردم و از علم حق علمي بدست آوردم و بنور او بديد و
بنگرستم گفت هم با همه وي الا آنت بالث گفتم بار خدايا بدين مغرور
نشوم و بسود خود از تو مستغني نکردم تو با من مرا باشي به از آنک
من بي خود را باشم و بتو با تو سخني گويم بهتر که بي تو با نفس
نفس در گفت و گوي تو گفت اکنون شريعت را گوش دار
و پاي از حد امر و نهي در مگذار تا سعيت شکر مشکور
باشد گفتم از آنجا که مرا دمنست دلم را يقين است تو اگر گويي
شکر گويي از خود گويي به از من و اگر منفعت کني تو از عيب
و نقصان منزهي مرا گفتار که خواهي آموخت گفتم شايد به
داند اله از منزل که مراد ست و محاسبت و محبت چون صفا
سر من پديد آورد من ندا رضا حق شنيد دفتم خشنودي
بدين گشتيد و مرا مستور گردانيد و از ظلمت نفس و آن
کدورات بشريت در گذرانيد دانستم که بدو زنده ام

دیدم که از او یافت بچشم انصاف وتحقیق نظر کردم
همه پرستش خود از حق بود نه از من ومن پنداشتم
که منست پرستم گفتم بارخدایا این چیست گفت آن
نه من و نه غیر من یعنی مباشر افعال تو یی ولیکن
مقدر میسر من تا توفیق من ترا روی ننماید از طاعت
تو چیزی نیاید دیده من از واسطه دیدن واز من دیدن
بر دوخت و نگریستن با صل کار وحدیث خویش
ودر آموخت ومرا از بود نا چیز گردانید هویت خویش
باقی گردانید وعزیز کرد خودی بی زحمت وجود من
بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بیفزود از حق بحق
نگاه کردم وحق را بحقیقت بدیدم وآنجا مقام کردم
وبیارامیدم وگوش نبا کردم وزبان از بیان درکام
نامرادی کشیدم وعلم کسبی بگذاشتم وزحمت نفس
اماره آن میان برداشتم وبی آلت مدتی قرار گرفتم وفصل
از راه اصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بجنبا نیش

کس بر تو نگیرد پس مرا بزخم غیرت بخسبانید و باز مرا زنده
کردانید از کوه امتحان رخالص بیرون آمدم تا گفت لمن الملک
گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون
سخن همان بود که در بدایت شود خواست که مرا باز نماید
و گر بهتر هم نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت من
نبودی قدرت در مارا زهم برآوردی بنظر قهاری بواسطه
جهاری بمن نگریست نیز از من اثر ندید چون خود را بجمیع
وادیها در انداختم و باتش و غیرت تن را بهمه بویها بگدا ختم
واسب طلب در فضا صحرا نیافتم پس گفت بیش خلق من
ای یک قدم از حضرت بیرون نهادم و بقدم دوم از پای
در افتادم ترا شنیدم که دوست مرا باز گیرید او بی من نتوانند
بودن و جز بمن راهی ندانند که گفت چون
بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظی بود که بتوحید نگریستم
سالها دران وادی بقدم الهام دویدم تا مرغی گشتم واز یکانی
پروا زهمیشکی در هوا چه گونگی می بریدم چون از مخلوق غایب

از فضلا و بساط شادي در دل افکندم گفت هرچه ی خواهی
بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتري و از کرم بزرگتري
و از تو بتو قانع گشتم وچون مرا تو باشي منشور فضل و کرم
من نویسم از خود باز مدار و آنچ ما دون توست در پیش من
میار و مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد
و مرا گفت حق ي گوئي و حقیقت مي جوئي آنچ حق دیدي و حق
شنیدي گفتم اگر دیدم بتو دیدم و اگر شنیدم تحت تو شنیدی
باز من شنیدم و برو و برو ثنا ها گفتم لاجرم از کبریائي
مرا برداد تا در میان دین عزاوي بدیدم و عجایب صنع
اوي دیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من بشناخت مرا
بقوة خود قوي گردانید و بزینت خود مرا بیاراست و تاج کرامت
بر سر نهاد و در سراي توحید بدین گشاد چون مطالع شد
صفات من در صفات او بر سید از حضرت خود مرا نام نهاد
و بخودي خود مرا تشریف داد و یکتایي پدید آمد دوی
و گفت رضاء ما است که سخن تا لا یقی نه پذیرد و منی تو

از نون که اگر باوك دریا قدم در نهادمی بسوختمی و هو

با دادی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم

که هیچ نماندم و هرچند خواستم تا طناب خیمه محمد رسول الله

صلی الله علیه السلام بتوانم دید یا آنک بحق رسیدم ز هره

نداشتم بمحمد رسیدن یعنی هرکس بر قدر خویش بخدای

توانند رسید که با همه است اما محمد رسول الله صلی الله علیه

السلام در پیش آن درخاص است لاجرم تا وادی لا اله الا

الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله نرسی و در حقیقت

هردو وادی یکی چنانک آن معنی گفتم که مرید بوتراب

حق را میدید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید

گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم تا منی را تبو راه انیست

و از خودی خود مرا گذر نیست مراجه باید کرد

که خلاص تو از تو در متابعت دوست ما ست محمد عربی

علیه السلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت

او مت ما ای تعجب از قومی دارم که کسی را که خدای تعظیم

کشتم کفتم نخالق برسیدم پس سر مخلوقات از وادي ربوبیت
برآوردم کاسه ما بیاشامیدم که هرکز نباید از تشنکی دکراه
سیراب نشدم پس سی هزار سال دیکر در الوهیت او بریدم و
هزار سال در فردانیت او بریدم جون بود هزار سال بسر آمد بایزید
دیدم و من هرجه دیدم همه من بودم پس جهار هزار سال بادیه
بریدم بنهایت رسیدم جون نکه کردم خودرا در بدایت درجه
انبیا دیدم پس جندان در آن بي نهایت برفتم که کفتم بالاء این
هرکسي نرسیده است و برتر از این مقام ممکن نیست جون
نکه کردم سر خود بر کف پاي نه بیني از نبي دیدم پس معلوم
شد که نهایت حال اولیا بدایت احوال انبیا بنهایت انبیا
را غایت نیست پس روح من بر همه ملکوت بکذشت و بهشت
دوزخ بدو نمودند بهیج التفات نکرده و هرجه در پیش
او آمد طاقت آن نداشتي و بجان هیج بیغامبر نرسید الا بدو
سلام کرد جون بجان محمد مصطفی صلي الله علیه السلام رسیدم
آنجا صد هزار دریا آتشین دیدم بي نهایت و هزار حجاب از

هم نام وگفت مرا فقر و فاقه بتو رسانند و لطف تواند از ابد
گردانید وگفت مرا فقر خلا با مرا زهدی باید و قرابتی نی باید
ومعالی نی باید و اگر مرا زاهد چیزی خواهی گردانید اهل شبه
از اسرار خود کردان و بدین جه دوستان برسان گفت تا ناز بر
تو کنم و از تو بترسم جه نیکوست وافعات الهام تو برخطر است
دلها وجه شیرین است روشن الهام در راه غیبها وجه عظیم
است حالتی که کشف خلق نتواند کرد و زبان وصف آن ندارد و
این قصه بسر نیاید وگفت عجب نیست از انک من ترا دوست
دارم و من بنده عاجز وضعیف ومحتاج عجب انک تو مرا دوست
داری وخداوندا و پادشاهی مستغنی وگفت آلهی اکنون که می
ترسم و بتو چنین شادم جگونه شادمان نباشم اگر ایمن کردم
وگفت که بایزید هفتاد هزار بار بحضرت عزت قرب یافت هر
بار که باز آمدی زناری بربستی و بایزیدی جون عمرش
باخر آمد در محراب شد و زناری بربست و پوستینی باژگونه
بر سر نهاده وگفت آلهی ریاضت همه عمر [illegible] و [illegible] نماز

آنگاه سخن گویند خلائق این معنی این ندانند چنانک با یزید را گفتند که فردا قیامت خلایق در تحت لو رسول علیه السلام باشند گفت بخدای که لواء من از لواء رسول علیه السلام زیادت است که پیغامبران و خلایق در تحت لواء من باشند یعنی جون معنی دانند در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفتی دانند صفات من در غیب غایب است و اگر در سرا برده غیب است از او سخن گفت غیب است جون کسی جنین بود جگونه این کس بود بلک این کس را زبان حق بود گویند نیز حق بود و گفت آن که نطق او لی نطق تا لاجرم حق بزبان با یزید سخن گوید و از آن بود که لوایی اعظم من لواء محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم یکی لواء حق از لواء محمد عظیم تر بود جون رواداری که انا الله از درختی پدید آمد روا دار که لواهی اعظم من لواء محمد سبحانی ما اعظم شانی ان درخت نهاد با یزید پدید آید

مناجات با یزید رحمة الله علیه گفت یا رب تا کی میان من و تو منی و تویی بود منی از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من هیچ نباشم الهی تا با تو بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از

وگفت تا اکنون موعظت بر واعظان کردان آمدی چنانک
عمل بر عاملان واعظان اندک بودندی چنانک عاملان اند
جمله حواری گوید ابن سماک بیمار شد تا ورا بطبیب می بردند
وان طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی پیش آمد وگفت
کجا می روی حال بگفتم گفت سبحان الله دوست حق را از دشمن
حق استعانت میطلبی یا تو گرد او را بگو تا دست بران مقام
نهد که الم دارد برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم
وبالحق انزلناه وبالحق نزل الاتیه بازگشتم وحال بگفتم
شیخ چنان کرد شفا یافت بعد از ان شیخ گفت او را شناختی
گفتم نه گفت خضر بود علیه السلام وگفت در حال وفات یافته
وگفت الهی تو میدانی که در معصیت کردن اهل طاعت را
دوست می داشتم این را کفارت آن کردان
که او از عرب بود که او را گفتند چرا زن نخواهی گفت سن
طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرا شیطان
نیست ولو را شیطانی ندارم گفتند چگونه گفت مرا دیر خانه

بگذارم این بگفت تا الله بداد بعد از وفات بخوابش دیدند گفتند

با توجه کردن گفت رحمت کرد ولیکن اشارت آن قوم مرا عظیم زیان

داشت یعنی انگشت نمای بودم میان اهل دین والله اعلم بالصواب

ذکر خواجه محمد سماک

رحمة الله علیه

آن واعظ جهان اقران آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن

عابد متدین قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت

امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در

موعظت آیاتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخن او شد

هارون الرشید او را چنان تواضع میکرد که او گفت یا امیر المومنین

تواضع تو از شرف شریفتر است بسیاری از شرف تو و گفت

شریفترین تواضع آنست که بر خود را بر هیچکس فضل ننهی

و گفت پیش از این مردمان دوا بودند که از ایشان مردم

شفا یافتند اکنون همه درد اند که آن را دوا نیست پس طریقت

آنست که خدا را مونس خود و کتاب او را همراه خود گردانی

و گفت

کردي و نني جندان معد و د نجلس او آمدندي با این همه
ببرکت نفس او پنجاه هزار آدمي براه راست باز آمدندي
و توبه کردند او را محبوس کردند بجهت آنک می کفتند بکوی
قرآن مخلوقست نمیکفت و در زندان هر آدینه غسل کردی
و سجاده برد وش انداختي وعصا بکرفتي و بدر زندان آمدي
و جون منع کردندي باز شدي و کفتي الهي آنج بر من بود
کردم اکنون تو داني جون از آن زندان خلاص یافتي عبد الله
طاهر که والي نیسابور بودي آمد اعیان شهر او را استقبال کردند
و سه روز جمله شهر بسلام ما نیامد کفتند دو کس مانده است
یکي احمد حرب و یکي محمد بن اسلم کفت جرا نیامدند کفتند ایشان
عالمان رباني اند و بسلام سلطان نیایند عبد الله طاهر
کفت اکر ایشان نیامدند ما بسلام ایشان رویم اول علیه
السلام خدمت احمد حرب کرد احمد خبر کردند کفت جاره نیست
از دیدن او نعلم والوا الامر منکم راه عبد الله بر نشست احمد
او را اکرام کرد و احمد سر در پیش کرده می بود تا ساعتی نیک

که بعد از وفات
طاقت دو شیطان ندارم
بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت نواخت و خلعت
و اکرام کرد اما هیچکس را آن آبروی نیست که آن قوم را که تن
در رنج دیه و زنبیل داده اند و بار عیال کشیده ذکر
خواجه محمد بن اسلم الطوسی رحمة الله علیه
آن زمین کرده تن مهتران فلک کرده بیجان منوران متمکن
بساط قدسی محمد بن اسلم رحمة الله علیه جهان و مقتدای
مطلق بود و او را آسمان رسول و شحنه خراسان خواندندی
کس در متابعت سنت آن قدم نبود که او را همه عمر حرکات
و سکنات او بر جاده سنت یافته است با علی بن موسی الرضا
نیشابور رسید میان شهر برآمد و در راه هر دو بودند
فا سحق راهویه الحنظلی مهار شتری کشید چون نیسابور رسید
میان شهر برآمد پیراهن پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر
و خریطه کتاب بر دوش چون مردمان او را چنان دیدند
بگریستند و گفتند ما ترا چنین نتوانیم دیدن و او منکری
کرد

بوعلي قادماد مدي در نیسابور مجلس میکفت امام الحرمین
حاضر بود برسید العلما و رسة الانبیا کذا منند بوعلي
کفت نه همانا که سایلیست یا مسود این مرد بود که بر در وازه
خفته است و اشارت بخال محمد اسلم که
در نیسابور بیمار شد یکي از همسایه شبي او را بخواب
دید که کفت الحمد الله که از ان رنج خلاص یافتم و آن شخص
جون بیدار شد بیامد تا او را خبر کردند وفات کرده بود
جون بخاک ي بردند خرقه کمتر او بر جنازه افکند دو
پیر زن در بام یکدیکر کفتند که محمد اسلم آنچ داشت باخود
برد

آن امام امین سنت آن متین مقام مکنت آن زاهد
زهاد آن قبلهٔ عباد آن قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان
احمد حرب رحمة الله علیه فضایل بسیار داشت و در
ورع بي همتا بود و در عبادت بي مثل معتقد فیه بود
تا بحدي و یحیي بن معاذ وصیت کرد که جون وفات کنم

برآمد بعد از آن سر برآورد و در عبد الله نگاه کرد و گفت
شنوده بودم که نیکو رویی اکنون منتظر بیش از آنستم
اکنون این روی نیکو را بمعصیت حق و مخالفت امر زشت
مکن بعد از آن عبد الله او را تواضع نمود و برفت و عزم خدمت
محمد اسلم کرد محمد اسلم او را بار نداد عبد الله هم بر در
سرای او بایستادن گفت آخر بوقت نماز بیرون آید چون
محمد اسلم بعزم نماز بیرون بر در خانه او گفت چون
روز آدینه است بنماز بیرون آید وقت نماز شد محمد اسلم
بیرون آمد چون نظر عبد الله اسلم آمد آن از اسب در افتاد
و بوسه بر پای او داد و سر بر خاک قدم او نهاد و گفت
الهی او مرا از آنک من مرد بدم دشمن می دارد و من او را
از برای آنک نیکست دوست می دارم بفضل خود این را
در کار آن نیک کن پس محمد اسلم عزم طوسی کرد آنجا
ساکن شد و او را آنجا مسجدیست سخن با برکت و او را
...
عرب بود اما آنجا مقام کرد

یاران گفتند که جون حالت بود گفت بهرام جه خواهی کرده آورد ... که احمد در همه عمر شبی گفتند

اگر آدمی بیار سببی جه باشد گفت کسی را بهشت از بالای او آید و دوزخ در زیر می تابند و او نداند که اهل کدامست

جگونه جوابش آید و گفت کاشکی بدانم که مرا دشمن میدارد و که غیبت می کند تا بهر او زر و سیم فرستادی تا جون

کار من میکنند از مال من خرج کند و گفت از خدا بترسید جندانک توانید و طاعت دارید جندانک توانید و گوش

دارید تا دنیا شما نشوید والله اعلم

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان

مشایخ بود و در خراسان برسر آمده بود و مرید شقیق بلخی بود و پیر خضر و یه در زهد و ریاضت و ورع

و ادب و صدق و احتیاط بی بدل بود و بعد از بلوغ

جواب نامهٔ آن دوست بنویس بگو که ذکر نامه و شنوش
که مارا فراغت نیست بخدای مشغول باش واحمد بازرگان
بحق چگونه رساند وانکه جاهلست آنست که از مثل و نجاسة
فرق نکند و درحال بسوزد و نداند که یکی بهتر است دیگر
انک هفتاد سالست تا تو اورای پرستی و من هرگز نپرستیده
ام بیا تا هر دو دست در آتش نهیم و بنگریم که کرامی سوزد
بهرام گفت او رزق داد تا او را برزاقی شناسد بحق تعالی
جرا خلق بیافرید وجون جرا رزق داد وجون رزق
داد جرا میرانید وجون میرانید جرا برانگیزد و شیخ گفت
بیافرید تا او را بنده باشند من جهار مسئله از تو سوال
کنم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم شیخ گفت بپرس
بهرام گفت اول انک بمیرانید تا او را بقهاری بدانند و زنده
گرداند تا او را بقادری شناسند و رزق داد تا او را
برزاقی شناسند بهرام جون بشنید گفت واشهد ان محمد
عبده و رسوله جون او مسلمان شد شیخ نعره زد بیفتاد

مرد شایسته جون باشد حاتم گفت انکو را زحق تعالی بترسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی بیش او آمد و مسله پرسید مکر بادی از او رها شد و زن نجل شد حاتم گفت آواز بلند کن که گوش من گرانست آواز بلند کرد حاتم گفت بلندتر کن که نمی شنوم تا زن را معلوم شد که او نشنیده است و تا در حیاة بود خود را کرا زان ساخته بود او را اصم ازان گویند که روزی مجلس میگفت در بلخ گفت الهی هر که درین مجلس گناه کارتر است امروز بر وی رحمت کن و او را بیامرز نباشی حاضر بود جون شب آمد نباشی جون سرگور باز کرد آوازی شنید که شرم نداری امروز در مجلس اصم آمرزیده شدی وامشب باز بر سر گناه می روی نباش توبه کرد که محمد رازی گوید که جند در خدمت حاتم بود هرگز ندیدم که در خشم شد مکر یکبار و آن جنان بود که در میان بازار حق تعالی نشاید داد او را

یک نفس بی مراقبت و محاسبه از او بر نیامد و یک قدم بی
صدق و اخلاص بر نگرفت تا حدی که جنید گفت صدیق
ما حاتم الاصم است و او را در سخت گرفت نفس و دقایق
مکر او و معرفت اعونات او کلمات است و تصانیف معتبر
و نکشت و حکمت چنانک یکبار او نظیر ندارد چنانک یاران
را گفت اگر شما را پرسند که از حاتم چه آموزید چه جواب
دهید گفتند بگوییم حکمت دستست گفت اگر گویند او علم می
داند گفتند که شما فرمایید گفت بگویید دو چیز می آموزیم
یکی خرسندی بدانچ در دستست دوم نومیدی ازانچ با
دیگرانست روزی یاران را گفت عمریست تا نزد شما
میگشتم هیچکس چنانچ شایسته باشد شده اید یکی گفت
فلانکس غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد و مرا
شایسته می باید و یکی گفت فلانی چندین حج کرده است
مردی حاجی باشد گفت فلانی چندین داده است
گفت سخی باشد مرا شایسته می باید گفتند بفرمای

به پیری رسید وضعیف شوید و در تقصیر ماید چنانک
من مانده‌ام وآن وقت که این میگفت هیچ جوانی طاقت
عبادة او نداشتی وگفت سی سالست تا استغفار میکنم
از یک شکر وآن بود که آتش در بازار بغداد افتاد یکی
بیامد وگفت دوکان تو نسوخت وخود را به انبار باز
خواستم وبدان شکر گفتم وگفت یک حرف از وردی که
مراست فوت شد آن را قضا نباشد وگفت هر که خواهد
که بسلامت ماند دین او وبراحت رسد دل او وتن
او اندک شود از گفتن وعمر او افزاید وا زخلق عزلت
گیرد که اکنون زمان عزلتست وروز کار تنهایی وگفت
دور باش از همسایگان توانگر وقرابتان بازار وعالمان
امیران وگفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی که
رمقی بود وآبی که تسکین عطش کند وجامه که عورت
بوشد وخانه که در آنجا تواند بود وعلمی که بدان کار کند
وگفت معصیت که از سبب شهوت بود امید توان داشت

با خود ببر گفت بگشاید احمد در حال جامه ابریشمین از تن او
دور کرد و جامه صوفی در پوشانید و زنبیلی بوی داد
و در پیش انداخت و گفت بسم الله مادر چنان دید طاقتش
نماند گفت نگذارم که پسری پسر را با خود گرفت احمد برفت
سالی چند بر آمد یکی در آمد و گفت مرا احمد فرستاد بخدمت
تو و گفت کار من تنک در آمده است مرا دریاب شیخ بجانب
گورستان روان شد دید گورخانه بحاله نزع افتاده است
و زبان می جنبانید گوش داشت می گفت
پس وفات کرد و شیخ
گریان شد و روی بران گورستان نهاده بودند شیخ
گفت کجای روید دوش از آسمان آوازی آمد که هر که
میخواهد که بر دوست خاص حق تعالی نماز کند
بگو گورستان شونیزیه برود نفس سری چنین بود و
مریدان چنین می ساختند و اگر از جنید خاست خود
تمام بود و گفت ای جوانان کار جوانی بکنید پیش از آنک

تو پیدا شود آنچ در دل پنهان داری وگفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه آن را از جای نتوان جنبانید و دلیست مثل درخت که بیخ او ثابت اما گاه گاه باد او را حرکتی دهد و دلیست مثل برگ که با باد هر سو می شود وگفت دلها ابرار معلق بخاتمتست و دلهای مقربان معلق بسابقت یعنی حسنات ابرار سیات مقربانست و حسنه سیه از آن میشود که بر وی فرو می آید که گویند ان الابرار لفی نعیم بر نعمت فرود آیند تا دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان آنکه مقربانند چشم بر ازل بود لاجرم هرگز فرود نیایند و هرگز باز ازل نتوان رسید ازین جهت چون بر هیچ فرو نیایند ایشان را بزنجیر بهشت باید کشید وگفت حیا و انس بر دلی آیند واگر نه باز گردند وگفت پنج چیز که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود خوف و رجا خدای و دوستی خدای و حیا از خدای تعالی و انس بخدای تعالی وگفت سیدا رهر دمی ...

با مرزش و معصیت که بسبب کبر بود امید نتوان داشت
با مرزش آن زیراک معصیت ابلیس از کبر بود و ذلت
آدم از شهوت و کفت اگر کسی در بستانی رود که درختان
بسیار بوند و بر هر درختی مرغی و بزبان فصیح کوید
السلام علیک یا ولی الله آنکس باید که بترسد که مکر
او استدراج است بروی بباید ترسید و کفت علامت
استدراج کوریست از عیوب نفس و کفت مکر قولیست
بی عمل و کفت ادب ترجمان دلست و کفت قوی ترین
قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی و کفت هر که عاجز
تر بود هزار بار و کفت بسیار اند جمعی که کفت ایشان
موافق فعل نیست اما اندک اند که فعل ایشان موافق
کفته ایشانست و کفت هر که قدر نعمت نشناسد زوال
آید بیش از انجا که نداند و کفت هر که مطیع شود آن را که
فوق اوست مطیع شود آنک دون اوست او را هر که هست
زبان او ترجمان دلست و روی تو آینه دل بر روی

نفس است از طالب و قناعت کردن بدانچ تیسنکی ببرد
از وی راضی بودن بدانچ عورت بوشی بود و نفور بودن
نفس از فضول و بیرون کردن خلق از دل و گفت سرمایه
عبادت زهد است در دنیا و سرمایه فتوت رغبت است
از دنیا عیش بر زاهد خوش نبود که او مشغول بود بخود
و عیش عارف خوش بود چون از خویش مشغول بود
کار همان زهد همه بر دست گرفتیم هرچه خواستم از وی
همه بیافتیم مگر زهد و گفت هر که بیاراید در چشم خلق
انچ در وی نبود بیفتد از نظر حق و گفت هر کرا بسیار
امیخین است ازاندکی صدقست و گفت حسن خلق آنست
که خلق را نرنجانی و رنج خلق کشی بی کینه و مکافاتی
و گفت از برادران بریده مشو بر شک و دست از صحبت
او باز مداری بی عتاب و گفت قوی ترین خلق آنست که
با خشم خود براید و گفت ترک گناه کردن بر سه چیز است
یکی از خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سیوم پاک

خویش بمقدار نزدیکی او بود بحق وگفت فهم کمترین
خلق آن بود که بر حق صبر تواند کرد وگفت فردا امثال با
نبیا خواهند ولیکن دوستان خدای باز خواهند وگفت
شوق برترین مقام عارفانست وگفت عارف آنست که خوردن
او خوردن بیماران بود وخفتن او خفتن مارگزیدگان
وعیش او عیش غرق شدگان وگفت در کتب منزلست که
حق تعالی فرمود ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود
من عاشق تو شوم وعشق اینجا بمعنی محبتست بعضی گفت
عارفان آفتاب صفتند که بر همه تابند وزمین شکلند
که بارکش موجودات بودند وآب نهادند که حیاة دلها
بریشان بود وآتش شکلند که عالم بایشان روشن
گردد وگفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنکه معرفتش
را نور ورع فرو نگیرد ودر علم باطن هیچ نگوید که
نقض ظاهر کتاب بود وکرامات او را بران دارد که خلق
را باز دارد از محارم وگفت علامت زهد آرام گرفتن

كفتم مرا وصيتي كن كفت مشغول منشو بسبب خلق از
صحبت خداي جنيد كفت اكر اين سخن بيش كفتي با تو نيز
صحبت نداشتمي بس سري وفات كرد

ذكر خواجه فتح موصلي رحمة الله عليه

آن عالم فرع واصل
آن حاكم وصل و فصل آن ستوده رجال آن زبوده جلال
آن بحقيقت ولي فتح موصلي رحمة الله عليه از بزركان
مشايخ بود وصاحب همت وعالي قدر وصاحب ورع ومجا
هده بغايت بود وحزني وخوفي غالب داشت وانقطاع
از خلق تا حدي بود كه دو سه كليد بر هم بسته بود
شكل باز ركانان وهر جا كه رفتي بيش سجاده بنهادي
تا كس ندانستي كه او كيست وقتي دوستي از دوستان
خداي بدو رسيد كفت بدين كليد ها جه ميكشايي كه بر خود
بسته او جواب نداد و كفت از بزركي برسيدند كه فتح را
هيج علم هست كفت بسنده است علم او آنك ترك دنيا كرده
است بكلي وعبد الله بن الجلا كويد در خانه سري بودم

داشتن از شرم حق وگفت کامل نشوی تا دین خود را
بر شهوات اختیار نکنی که یکبار
در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار او را زخم کرد هیچ
بدان التفات نکرد بعد از ان او را گفتند چرا دفع نکردی
گفت شرم داشتم که در صبر سخن میرفت وگفت در مناجات
گفتی الهی عظمت تو بان برآید از مناجات تو وه شناخت
تو مرا انس داد بتو که گفت اگر نه انستی
که تو فرموده که مرا یاد یاد کن بزبان واگرنه من یاد نکردی
یعنی ذکر تو در زبان نگنجد زبانی که بلهو آلوده است
بذکر تو چگونه کشاده گردد جنید گفت سری گفت نمیخواهم
تا در بغداد بمیرم از بیم انک زمین مرا قبول نکند رسوا
شوم ومردمان بمن گمان نیک برده اند ایشان را بد افتند
سری گفت چون بیمار شد بعیادت او رفتم وباد بیزن
برداشتم وباد میکردم گفت ای جنید بنه که آتش
از باد تیزتر شود گفتم چگونه گفت عبد مملوک لا یقدر علی شیء

بودم با یاران جوانی درآمد با جامه ژنده خلق وگفت
دانی که غریبانرا حق بود فردا در فلان محلت خانه من
نشان خواه من مرده باشم این پیراهن کفن من ساز
ودفن کن ودیگر روز برفتم چنان بود که گفته بود
اورا دفن کردم جون خواستم از گور برایم دامن
من بگرفت وگفت ای فتح موصلی اگر مرا نزدیک خدای
تعالی منزلتی بود ترا مکافات کنم دران که درحق من کردی
پس گفت مرده بران میرد که زیسته باشد این بگفت
وخاموش شد که روزی میگریست واشک خون
آلوده از چشمی میبارید گفتند چرا پیوسته گریانی گفت
جون از گناه خویش یاد کنم از چشم من خون روان
شود که نباید گریه من بریا بود نه باخلاص
که یکی اورا پنجاه هزار درم فرستاد گفت درخبراست
که هرکرا بی سوال جیزی دهند و رد کند بحق تعالی
رد کرده باشد یک درم بگرفت وباقی باز داد وگفت

جون نیمه از شب بگذشت جامه پاکیزه در پوشید و ردا
بر دوش بر افکند گفتم کجا میروی درین وقت گفت بعیادت
فتح موصلی جون برون آمد عسس بگرفت و بزندان برد
جون روز شد محبوسانرا بزنند جون جلاد دست
برآورده تا او را بزند دستش در هوا بماند گفتند
جرا نمی زنی گفت پیری در برابر ایستاده است و میگوید
مزن تکیه کردن فتح موصلی بود سرّ برا بیش او فرستادند
و رها کردن نقلست که از فتح سوال کردند که
صدق جیست دست در کوره آهنگران کرد و پاره آهن
تافته بیرون آورد و بر دست نهاد گفت صدق
اینست و گفت امیر المومنین علی را رضی الله عنه
بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم جیزی نیکوتر
از تواضع توانگران درویشانرا برامید ثواب حق تعالی
گفتم زیادت کن گفت نیکوتر از آن کبر درویش بر توانگر
از بهر اعتماد بر حق تعالی و گفت وقتی در مسجدی
بود

کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن
ولی قبه تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه
یگانه وقت بود و در فنون علم عالم و در طریقت بیانی
عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات
احادیث مقتدا و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود
از اکابر مشایخ شام بود و بهمت زبانها محمود تا بحدی
که جنید رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام است
و او مرید سلیمان دارانی بود و در ابتدا بتحصیل علم
مشغول بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن
او را در دلها اثری عجب بود تا بدرجه کمال رسید
پس کتب بلب دریا برد و گفت نیک دلیل و راهبری
که تو بودی ما را اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول
بودن بدلیل محال باشد تا آنگاه باید که مرید در راه
بود چون بیشگاه پدید آمد درگاه و راه را چه قیمت
پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجهای عظیم

ای مردمان هرکه طعام و شراب از بیمار باز گیرد بمیرد

گفتند از یکی هم چنین گفت هر دل که از علم و حکمت و سخن

مشایخ باز گیری بمیرد و گفت وقتی سوال کردم از راهی

راه بخدای چگونه است گفت آنجا که روی آوردی آنجا ست

و گفت اهل معرفت آن قومند که چون سخن گویند از خدای

گویند و چون عمل کنند از برای خدای کنند و چون طلب

کنند از خدای کنند و گفت هرکه ملازمت کند در ذکر دل

شادی محبوب آنجا پدید آید و هرکه خدای را گزیند بر هوای

خویش از آنجا دوستی حق پدید آید هرکه آرزومند بود

بخدای روی بگرداند از غیر او چون وفات کرد او را

بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت فرمود چرا

چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان فرمود که با قلم

فرشته که موکل گناهست فرموده بودم تا چهل سال

هیچ گناه ننوشت از بهر گریه تو ذکر

آن شیخ

جنین بود که گفتم از توبه باجتهاد زهد و بصدق برخیزد
وانصدق توکل برخیزد وان استقامت معرفت برخیزد
بعدازان لذت آتش بود بعدازان حیا بعدازان خوف
ازمکر واستدراج و درجمله باید که این احوال از دل
او مفارقت نکند از خوف انک نباید که این احوال از دل
او بیرون برود و بروی زوال آید و از لقاحق بازماند
وگفت هرکه نشناسد آنچ ازو بباید ترسید آسان شود
بروی دربودن از هرچه او را نهی کرده اند خایف تر
ازان وگفت هرکه عاقل تر بود بحق عارف تر بود وهر
که عارف تر بود زود بمنزل رسد وگفت رجا خایف
آنست که گفت وگفت فاضلترین گریه گریهٔ بنده بود در فوت
شدن اوقاتی که نه موافقت بوده باشد وگفت هرکه در
دنیا نظر کند بارادت و دوستی حق تعالی نور فقر و زهد
ازو دل بیرون آرد وگفت دنیا جون مزبله است و جایگاه
جمع آمدن سگان وکمتر از سگ باشد انک بر سر معلوم

کشید ومشایخ گفتند این در حال شکر بود

که میان سلیمانی دارانی واحمد حواری عهد بود که احمد

بهیچ چیز او را مخالفت نکند یک روز سلیمان در حال

بود احمد گفت تنور تافتم چه فرمایی سلیمان جواب نداد

تا سه بار بگفت سلیمان گفت برو در آن جا نشین احمد

برفت ودر تنور نشست چون ساعتی برآمد سلیمان

احمد را طلب کرد گفتند نمی دانیم کجاست یادش آمد

گفت در تنور نگرید که با من عهد دارد که مخالفت

نکند چون بدیدند در تنور بود که مویی نسوخته بود

که گفت کنیزک بخواب دیدم در غایت جمال

گفتم روی نیکو داری گفت یا احمد نیکویی من از نست

یاد داری که فلان شب بگریستی از آن آب دیده تو در

روی مالیدم چنین شدم و گفت بنده ثابت نبود تا

پشیمان نبود بدل واستغفار نکند بزبان واز عهده

مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت وچون

حقیقت آن صاحب فتوة شیخ احمد خضرویه بلخی رحمة
الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان
طریقت و از مشهوران فتوت و از سلطانان با ولایت و
از مقبولان حضرت و در ریاضت مشهور و در کلمات عالی
مذکور و صاحب تصنیف و هزار مرید داشت همه
با کرامات و در ابتدا مرید حاتم اصم بود و با ابوتراب
صحبت داشته بود و از ابوحفص پرسیدند که ازین طایفه
کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند همت تر و صادق
احوال تر از احمد خضرویه و هم گفت اگر احمد نبودی
فتوت و مروت ظاهر نشدی و احمد جامه برسم لشکریان
داشتی و فاطمه عیال او بود در طریقت آیتی بود از دختران
امیر بلخ بود توبه کرد و کس با احمد فرستاد که مرا از پدر
خواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس فرستاد که احمد
من ترا مردانه تر ازین شناختم که راه حق بمانی نه راه
بزنی رهبر باشی نه راه زن احمد کس فرستاد و از پدرش

دنیا نشیند از انک سگ از مزبله جون جراحت خود
روا کند و سیر شود باز کردد و کفت هرکه نفس خود را
نشناسد او را در دین خود غرور بود و کفت مبتلا نکردانید
حق تعالی هیچ بنده را بچیزی سخت از غفلت و سختی دلی
و کفت انبیا مرک را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز
مانند و کفت دوستی خدای دوستی طاعت خدای بود
و کفت هیچ دلیل نیست بشناخت خدای عز و جل جز خدای
اما طلب دلیل کردن برای ادب خدمتست و کفت هرکه
دوستی دارد که بچیزی بستانید یا بنیکویی یاد کنید
او مشترکست در عبادت خدای عز و جل از بهر انک هرکه
خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت کردن
او را هیچکس بیند جز محرم او یعنی معرفت و شناخت
از مواهب است ذکر

آن جوانمرد راه ان نا درکاه آن متصرف طریقت آن متوکل

دیوار بیش من وجه زن جون کردی جنین بود اورا کجا

زن بیند پس احمد فاطمه از انجا نیسابور آمدند واهل

نیسابور را با احمد خوش بود آنجا مقام و جون یحیی بن

معاذ نیسابور رسید احمد کفت خواست تا یحیی را دعوت

دهد با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را جه باید کفت

جندین کاو و کوسفند و حوائج و جندین عطر و شمع و با همه

این جندین خر کشتن جه باشد واحمد کفت خر که بکشند جه

معنی دارد فاطمه کفت و کریمی بمهمان آید که از انک سکان

محلت را نصیبی بود این فاطمه در فتوت جنین بود تا لاجرم

ابو یزید کفت هر که خواهد تا مردی را بیند پنهان در لباس

زنان کو در فاطمه نکر نقلست که احمد خضرویه کفت

مدتی مدید نفس را قهر کردم روزی جماعتی بغزای رفتند

رغبتی عظیم در من پدید آمد و نفس احادیث که در بیان

ثواب غزا بود بر من میخواند کفتم مکر آنست اورا دایم روزه

می فرمایم از کرسنکی طاقتش نمانده است میخواهد تا سفر کند

خواست پس فاطمه ترک شغل دنیا کرد و بحکم عزلت با احمد
بیارامید تا احمد را قصد زیارت ابویزید افتاد فاطمه
با او برفت چون پیش ابوحنیفه یزید رفتند فاطمه
نقاب از روی برداشت و با ابویزید بگستاخی سخن میکرد
احمد از آن متغیر شد و چون احمد درآمد از احمد روی
بپوشید احمد گفت این برعکس میبایست روی از من
بپوشیدن و از ابویزید پوشیدن چه معنی دارد فاطمه
گفت از آنک تو محرم طبیعت منی و ابویزید محرم طریقت از تو
بهوا رسیم و از وی بخدا دلیل برین سخن آنست که او از صحبت
من بی نیازست و تو محتاج منی و پیوسته ابویزید با فاطمه
گستاخ واری بود فاطمه حنا در دست گرفته بود گفت
یا فاطمه حنا چرا گرفته گفت یا شیخ اکنون ترا نظر بر دست
و حنا من افتاد صحبت میان ما حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی
زحمت دهد پیش ازین گفته ایم که با ابویزید گفت از خدای
درخواسته ام تا مونت زنان از من برگیرد تا چنان شد که چه

زناری می بندی پس خلاف این زنار نیت کردم

که گفت یکبار پیاده بتوکل در بادیه فرو رفتم چون روزی
چند برفتم خار مغیلان در پایم بشکست بیرون نکردم
گفتم توکل را زیان دارد همچنان میرفتم تا پایم آماس کرد
آنگاه میرفتم تا بمکه و حج گزاردم و بازگشتم و همه راه از وی
چیزی می آمد و من برنج تمام می بودم تا مردمان بدیدند
و آن خار از پایم بیرون کردند پس روی بسطام نهادم
و نزد ابو یزید آمدم چون مرا بدید تبسم کرد و گفت آن اشکال
که بر پایت نهاد بد چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار
او واگذاشتم شیخ گفت ای مشرک یعنی وجودی با اختیار
هست این شرک بود

که گفت عین درویشی
خویش نهان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان
توانگری را بر خانه برد در خانه او جز نان خشک نبود
چون توانگر باز گشت بده صد زر بدرویشی فرستاد
درویش باز فرستاد و گفت این سزای کسیست که سر خویش

و روزه کشایند گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا
دارم عجب داشتم گفتم مگر از بهر آنک آن میگوید که نماز
شب می افزایم خواهد بسفر رود تا شب نخسبد گفتم تا روز
بیدارت دارم و همه شب طاعت فرمایم نفس گفت شاید عجب
داشتم گفتم مگر از آن میگوید تا با خلق بیامیزد که ملول شده
است از تنهایی تا با خلق انس گیرد گفتم هرجا که روم بولایت
فرود آیم و با خلق نه نشینم نفس گفت شاید عاجز شدم
و بتضرع با حق گشتم تا از مکر او مرا آگاه کند تا عاقبت حق
تعالی بر مکر او بینا گردانید و نفس اقرار کرد که تو بخلاف هوا
مرادات هر روز مرا صد بار میکشی و خلق آگاه نه و در
غزا یکبار که کشته شوم باز رهم و همه جهان آوازه شود
که زهی احمد خضرویه که درجهٔ شهادت یافت گفتم
سبحان آن خدای که نفسی آفریند که بزندگانی منافق و بعد
از مرگ همه منافق نه درین جهان اسلام خواهد آورد
و نه دران جهان پنداشتم که طاعت می جویی ندانستم که

زا برا از او زا بود نه مرا ... که یکبار در

خانقاهی مبنا فرآمد با جامه خلق و از رسم صوفیان

فارغ بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن

انکار کردند و با شیخ خود گفتند که او اهل خانقاه نیست

تا روزی احمد بسر چاه رفت تا آب کشد دلو در چاه

افتاد خادم خانقاه بیامد و احمد را برنجانید احمد خادم

را گفت دلو در چاه افتاده است احمد بپیش شیخ آمد و گفت

یا شیخ فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید شیخ توقف کرد

و گفت این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمی خوانی

اجازت ده تا من بخوانم اجازت داد احمد فاتحه بخواند

دلو بر سر چاه برآمد چون شیخ آن بدید کلاه بنهاد و

گفت ای جوان تو کیستی که خرمن ما برابر دانه تو کاه

شد احمد گفت یا شیخ خادمانرا بگو بچشم حقارت بر مسافران

ننگرند من خود رفتم ... که یکی بپیش احمد

آمد و گفت رنجورم و درویشم مرا طریقی آموز تا ازین

نسبت ندارد احمد گفت برو هر چه از برای خدای و کرده
ام بنشان ان درویش هر چند تا بامداد آب وخاک می
ریخت یکی نتوانست نشاند دیگر روز احمد ان درویش را
گفت این همه تعجب چیست برخیز تا عجایب بینی برخاستند
ومیرفتند تا بکلیسای رسیدن مهتر ترسایان بر صدر
کلیسا نشسته بود چون احمد را دید گفت در ابتدا وخوانی بنهاد
احمد گفت دوستان با دشمنان نخورند گفت اسلام عرض کن
ایمان آورد وازقبل او هفتاد کس ایمان آوردند آن شب
احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد
شمع برافروختی ما از برای آن ترا هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم
که احمد گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو وخر
از یک آخر علف میخورند ومیجنبند وبرهم می جستند ونمی
دانستند ومن میخوردم ومی گریستم وسر بر زانو نهاده
بوده ام ومی دانستم وگفت هر که خدمت درویشان کند
بسه چیز مکرم شود تواضع وحسن ادب وسخاوت وگفت

محنت برهم کفت نام هر پیشه بنویس بر بار رها کاغذ
و در تو به بر و کن و بیان همجنان کرد شیخ دست در تو برد
کرد و پاره کاغذ بر آورد نام دزدی بروی آمد شیخ
کفت ترا دزدی می باید کرد مرد را عجب آمد کفت چاره
نبود جون شیخ بزرک میفرماید بنزدیک مهتر دزدان
کفت این کار را یک شرط است که هرجه فرمایم بکنی کفت
جنان کنم جند روز با یشان بود تا کاروانی بزدند و
شخصی را که مال بسیار بوده است بدست او دادند تا بکشد
او اندیشه کرد و کفت امیر دزدان خون بسیار کرده است
اکر من او را بکشم بهتر از کشتن آن بازرکان باشد پس
او را رها کرد و شمشیر بکشید و مهتر دزدان را بکشت
اصحاب همه هم بکریختن آن خواجه مال دار نعمتی بوی
داد جنانک همه عمرش تمام بود که وقتی
درویشی مهمان احمد آمد احمد هفتاد شمع برافروخت
درویش کفت مرا هیچ این خوش نمی آید که تکلف با تصوف

انوار ان برجوارح وکفت هیچ خواب نیست کران تر از خواب
غفلت وهیچ مالک نیست بقوت تر از شهوات واکر کرانی
غفلت نبود هرکز شهوت ظفر نیابد وکفت تمام بندکی
در آزادیست ودر تحقیق بندکی آزادی تمام شود وکفت
شما را در دنیا ودین در میان دو متضاد زندکانی بباید کرفت
وکفت طریق هوا بیداست وحق دوشنیدن ودامی شنونده
است پس بعد از ین تحیر نیست الا از کوری پرسیدند که
کدام عمل فاضلتر کفت نکاهداشتن سر از التفات کردن
بچیزی غیر الله ویکبار در ین آیت پیش او میخواندند ففروا
الی الله کفت تعلیم میدهند بدانک بهترین مفری درکاه
خداست ویکی وصیت خواست کفت بمیران نفس را که تا زنده
کردانند پس چون اورا وفات نزدیک رسید هفصد دینار
وام داشت وهم بمساکین ومسافران داده بود در حاله
نزع غرما جمع شدند احمد دران حالت در مناجات آمد
الهی مرا می بری وکرو ایشان جان منست چون وثیقت از

هرکه خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که
حق تعالی میفرماید ان الله مع الصادقین وگفت هر که
صبر کند باید که بر صبر خویش اوصابر بود نه آنک صبر کند
و شکایت و صبر زاده مضطر آنست و روزه درجه عارفان
وگفت حقیقت معرفت آنست که دوستداری او را بدل
و یاد کنی بزبان و همت بریده گردانی از هرچه جز او ست
وگفت نزدیک ترین کسی بخدای آنست که خلق او بیشتر ست
وگفت نیست کسی حق او را مطالب کند بالا خویش خوی
کسی مطالب کند بنعما خویش سوال کردند که علامت محبت
چیست گفت آنک عظیم نبود هیچ از دو کون بر دل او از بهر
آنک دل پر بود از ذکر خدای و آنک هیچ آرزو نبود از بهر آنک
دل نه بیند اگرچه در میان اهل خویش بود بجهت آنک
هیچکس در آنج او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست
وگفت دعا دونده است تا گرد عرش گردد وگفت دیها
جایگاه هواست خود از ذکر حق بر شود پدید آید زیادتی

پرواي چون نيست چون گفتند اي بزرگ هرچند چنين
ست اما ياران در بهشت قرار گيرند و بر سرير مملكت
شينند انگاه بيايند وعذر تقصير كه رفته است بجا آرند ابو
راب گفت اي رضوان اگر من ببهشت فرو دآيم كو خدمت
نيد اين جلا گويد سيصد پير را ديدم هيچكس را بزرگ
ا ز چهار كس نديدم اول ايشان ابوتراب بود ابن جلا
يد ابوتراب در مكه آمد تازه وخوش روي بود گفتم
ماي كجا خوردي گفت ببصره و ديگر ببغداد و ديگر اينجا
كه با مريدان در باديه مي رفت اصحاب
ستند وخواستند كه وضو سازند با شيخ گفتند شيخ
طي بكشيد در حال آب روان برجوشيد آب خوردند
ضو ساختند ابو العباس ساري گويد با ابوتراب در
يه بودم يكي از اصحاب گفت تشنه ام ابوتراب پاي بر
ين زد چشمه آب پديد آمد يكي گفت مرا آرزوست كه بقدح
نم دست بر زمين زد قدحي برآمد از آبگينه سفيد كه

از ایشان ی سبتاي يكي را بر كمار تا حق ایشان قیام نماید
انگاه جان من ببستان درحال یکي بیامد وکفت وام داد
آن شیخ بیرون آیید همه بیرون آمدند و زر خویش بستدند
چون وام گزارده شد جان بحق تسلیم کرد ذکر
خواجه ابوتراب نخشبي رحمة الله علیه
آن مبارز صف بلي آن مرد میدان تقوي آن مرد ایوان معني
آن محقق حق وبني قطب وقت ابوتراب نخشبي رحمه الله
علیه از عیاران طریقت و از مجردان رایلا بود واز سیاحان
بود بادیه فقر واز سیدان این طایفه بود واز اکابر
مشایخ خراسان بود ودر مجاهده وتقوي قدمي داشت
داشت ودر اشارت وکلمات نفسي کمالی داشت چهل
موقف ایستاده بود ودر چندین سال هرگز سر بیالین
ننهاده بود مگر در حرم یکبار در سجده گاه در خواب
شد قومي حوران خواستند که خود را بروي عرض کنند
گفتند شیخ گفت مرا چندین استغراق است بعفو که مرا

جیزی کرفتم و نه بکشی جنین کی دادم کفتند جکونه کفت اکر
میکرفتم از وی میکرفتم واکر میدادم بدو میدادم وکفت روزی
طعام برمن عرض کردند منع کردم جهارده روز کرسنه
ماندم از شومی آن منع وکفت هیج نمی دانم که مرید را حضر
خوشتر یا سفر بر متابعت نفس وهیج فساد بر مرید راه
یافت الا بسبب فساد سفرها بباطل وکفت حق تعالی فرموده
است که دور باشید از کبائر وکبائر نیست الا دعوی فاسد
باطل واشارت باطل واطلاق کردن حیارا والفاظ میان
تهی بی حقیقت بس کفت کما قال الله تعالی ان الشیاطین
الآیه هرکز هیجکس برضای خدای نرسد اکر دنیا را یک ذره
در دل او مقدار بود وکفت جون بنده صادق بود در عمل
حلاوت یابد بیش از انک عمل کند واکر اخلاص بجا آرد
حلاوت یابد از وی در ان وقت که عمل میکند وکفت شما
سه جیز را دوست میدارید وان سه جیز شما نیست نفس را
دوست میدارید از ان شما نیست از خدایست وروح را

ازان نیکوتر نباشد آب خوردند ومان دادند واد
قدح تا مکه باما بود ابوتراب بامن گفت اصحاب توصبه
میگویند درین کارها که حق تعالی باولیا خویش میکند
واز کرامات گفتم هیچکس ندیدم که بدین ایمان دارد
مگراندکی گفت هرکه ایمان نیارد بدین کافر شود ویکبار
من بلان دربادیه باشیخ گفتند گزیر نیست از قوت گفت
گزیر نیست از انک گزیر نیست ابوتراب گفت شبی دربادیه
میرفتم وتاریک بود سیاهی سیاهی دیدم چند مناره ترسیدم
گفتم دیوی یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمانم
گفت مسلمان از غیر خدای نترسد پس دل بمن باز آمد
دانستم که غیبیست تسلیم شدم وخوف از من برفت وانت
غلامی را دیدم بی زاد وراحله گفتم اگر یقین نیستی با او
هلاک شوی پس گفتم یا غلام چنین جای روی بی زاد
گفت ای پیر سر بردار تا جز خدای هیچ می بینی گفتم اکنون
هرجا که خواهی میرو وگفت مدت بیست سالست نه از کسی

درگاه بود و او را نصیبی وافر تمام بوده از علم و عمل قدمی
راسخ داشت و بالهام [illegible] ازلی مخصوص و بمجاهده و مشاهده
موصوف و صاحب تصنیف بود سخنی موزون و بیانی لطیف
داشت با خلایق که مشایخ گفته اند که [illegible] دو یحیی بود یکی
از انبیا و یکی از اولیا یحیی بن زکریا علیهما السلام طریق خوف
و رجا چنان سپرد که همه صدیقان [illegible] از فلاح خود
نومید شدند و یحیی بن زکریا علیه السلام خود معلومست
و حال یحیی بن معاذ چون نیست [illegible] است که هر
کرا او را جاهلیت نبود و هر کرا [illegible] کبر نرفت و [illegible] معاملت
و ورزش آن حدی عظیم داشت که کسی طاقت آن نداشتی
یحیی گفت بدانک ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا
هر دو قایم ایمانند محال باشد که در ورزش رکنی از ارکان
ایمان بضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی
امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل بود بی خوف و رجا
نبود هیچ کس از مشایخ این طایفه از پس خلفا راشدین

دوست میدارید وان آزار خلق بسترد وچیز طلب میکنید
و تن بلا بید نهادی و راحت واین هرد و در بهشت خواهد بود
و کفت سبب وصول بحق هژده درجه است ادنی آن اجابت
است واعلی آن توکل کردن بخدای بحقیقت و توکل آنست که خودرا
درهای عبودیت افکنی و دل درخدای بسته داری اگر دهد
شکر کنی و اگر باز کیرد صبر کنی و کفت هیچ عارفرا نیره نکند
ومیه تیرکیها بدو روشن شود و کفت قناعت کرفتن قوتست
از خدای و کفت از دلها دلیست که زنده است بنور فهم از خدای
تعالی و کفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع ترا زاصلاح خواطر
اندیشه خود را نکاهدارد ذکر خواجه یحیی معاذ
رحمة الله علیه ان چشم رضا ان نقطه
کعبه رجا آن ناطق حقایق ان واعظ خلایق ان مرید مراد یحیی
بن معاذ رحمة الله علیه لطیف روزکار بود وخلقی عجب داشت
وبسیطی با قبض امیخته و رجایی غالب کار ضایفان بیش کرفته
واو را راه طریقت زبان محبت بود وهمت عالی داشت وکستاخ

برخيز وبخراسان رو كه آنجا صد هزار درم با يك زن سيصد هزار درم نهاده است از براي تو كفت يا رسول الله ان شهر كدامست وان شخص كيست كفت شهر بشهر ميرو وسخن ميكوي كه سخن تو بقاء دلهاست كه من خود بخواب تو آمده ام بخواب آنكس روم پس يحيي عزم خراسان كرد و بنيشابور آمد او را در پيش طاق منبر بنهادند كفت اي مردمان نيشابور من باشارت پيغامبر صلي الله عليه وسلم آمده ام كه فرموده است كه وام تو يك كس بكزارد من صد هزار درم وام دارم و بدانيد كه سخن ما را بهر وقتي جمالي آورد اكنون با من وام بود حجاب آمد يكي آمد وكفت من پنجاه هزار درم بدهم يحيي نكرفت وكفت سيد عالم صلي الله عليه وسلم بيك كس اشارت كرده است پس در سخن آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند چون در نيشابور وام كزارده نشد عزم بلخ كرد چون انجا رسيد مدتي باز داشتند تا سخن كفت و توانكري وشيخي مر ترا

بر منبر نشست [illegible] و [illegible] که یک روز بر منبر
آمد و [illegible] چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست و فرود
آمد و گفت برای آنکس که ما بر منبر آمده ایم حاضر نیست
[illegible] که [illegible] داشت در همه که مجاور بود [illegible]
[illegible] همین آرزو بود که دو زن با [illegible] گفت
[illegible] بیابم گفت دیگر آخر همین آرزو بود که بقعه
[illegible] گذرانم حرم آمدم که فاضلترین بقاعست دوم آرزو آن
[illegible] باشد آب طهارت من آماده دارد کنیزکی [illegible]
[illegible] تعالی سیوم آرزو آنست که پیش از مرگ ترا ببینم
باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب بنشست که آنک
گفتی که آرزو بهترین بقاع بود تو بهترین خلق باش [illegible]
که یحیی را در شهری صد هزار درم وام شد که بر غازیان
و حاجیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کردم و دل بدان
مشغول بود شب آدینه رسول را علیه السلام بخواب دید
و گفت ای یحیی دل تنگ مشو که از دل تنگی تو من رنجوریم

سفر کرد و برفت با هفت هزار نفر چون ببادیه رسید
پسر او بباران بود و از بیات می آورد گفت چون بشهر خواهد
رسید مال بغزو باید حیله دهد و غنرا دهد و مال از فی
نصیب کرد اند هنگام سحر مناجات میکرد سر بسجده نهاد
ناگاه سنگی بر پسر او زدند یحیی گفت مال بغزا بدهند جهاد
بماند اهل طریقت او را بن کرم نهادند و به نشابور آوردند
و بگورستان معمور دفن کردند ذکر شاه شجاع کرمانی
رحمة الله علیه آن شاه با الصور نشیند
آن معرفت آن مخلص بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه
شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار
و از عیاران طریقت و از صعلوکان راه حقیقت و تیز فراست
او البته خطا نیفتادی و از ابنا ملوک بود و صاحب تصنیف و او
کتابی ساخت نام او مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده
بود چون ابو تراب و یحیی معاذ و غیر ایشان و او قبا پوشیدی
چون بنیسابور آمد بو حفص حداد با عظمت خود چون او را

فضل بهاء بر درویشی ده هزار درم بدادند شیخی در زمان
ناهیت بود او را خوش نیامد این سخن گفت خدای برکت
نکند بروی چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند ومال
بردند گفتند اثر دعا آن بزرگ بود گویند شهری رفت بسر
بسر و رفت باز بر پیر هری آمد وخواب باز گفت دختر امیر
امیر هری در مجلسی بود کس فرستاد که امام دل از وام
فارغ دار که آن شب سید عالم در خواب با تو گفت با من هم
گفت گفتم یا رسول الله سن پیش او روم فرمود که او خود
آید و من انتظار تو میکردم چون پدر مرا بشوهری داد
هرچه دیگران را از روی من و روی مرا باشد مرا از نقره
و زر ساخت آنچ از نقره است سیصد هزار درم است جمله
بتو ایثار کردم ولیکن بتو یک حاجت دارم و آن آنست چهار روز
دیگر مجلس بگوی یحیی چهار روز از مجلس او مجلس
گفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دوم بیست پنج
روز سیوم چهل روز چهارم هفتاد روز پنجم از هری

الله علیه از جمله مشایخ بود و از متقدمان اولیا و عالم
بانواع علوم ظاهر و باطن بود و زبانی داشت در بیان
معارف واسرار و پیری اهل رای بود و بسیار مشایخ را
دیده و با ابوتراب صحبت داشت و از تختی نهاده و
شخصی صاحب جمال بادشاه وار بران تخت نشسته یوسف
حسین را آرزوی کرد که بداند که او کیست از یکی پرسید
که این چه شخص است و این جماعت کیستند گفتند انک بر تخت
است یوسف بیغامبر است علیه السلام و این سبزپوشان
فریشتگانند که بزیارت یوسف حسین آمده اند و از مریدان ذوالنون
مصری بود و عمری دراز یافته بود و بیوسته در کار زهد
تمام داشت و ملازم ان   که بنده او باشی
در همه چیز و گفت هرکه بشناخت او را تفکر غالب کرد
او را و گفت ذلیلترین مردمان طاعت چنانک شریفترین
مردمان درویشی صادق چون وفاتش نزدیک آمد
گفت بارخدایا تو میدانی که نصیحت کردن خلق را قولا و فعلا

او را دید برضا بنشست و پیش او آمد و گفت وجدت فی الفنا

ما طلبت فی البقا یا فتم در فنا آنچ در بقا می‌طلبیدم تقلبت

که چهل سال نخفت و نمک در چشم میکرد تا چشمهای وی چون

شد بیوشی بعد از چهل سال نخفت خدای را بخواب بدید سلام کرد

گفت بار خدایا من ترا ببیداری جستم در خواب یافتم و فرمود که

ای [illegible] بیداری جستی از آن بیداری در خواب

یافتی اگر آن بیداریها نبودی چنین خوابی ندیدی از آن

[illegible] که از او باد فارغ شدی و هرکجا رفتی بالشتی در زیر

سر نهادی و خفتی و گفتی هرگز باشد که یکبار دیگر چنان

خواب بینم و گفتی که عاشق خواب خود شده‌ام و گفتی یک

ذره ازین خواب خود به بیداری همه عالم ندهم

ذکر شیخ یوسف بن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محجت ولایت وَلَا یَخَافُونَ

لَوْمَةَ لَائِم آن آفتاب نهانی آن در ظلمات آب زندگانی

آن شاه بان کونین قطب وقت یوسف بن الحسین رحمة

واز پیش خود محجور کرد پسران گفتند هرچه نحسین آمد
ازان بلاها بسبب دعا او بود
نقلست که
روزی ترجمه گنج نامه نوشته بود و بزیر سجاده نهاده
و بطهارت رفته بود در متوضا او را یاد آمد چون باز آمد
خادم را گفت آن جزو را بردار چون خادم بیامد نیافت
گفت بردند شیخ فرمود هر که آن گنج نامه برد زود بود
که دست و پایهاش ببرند و بردارش کنند و بسوزند
و خاکسترش بباد بردهند و او را بسر گنج می باید رفت
او گنج نامه می دزدد وان گنج نامه این بود که دران وقت
که جان آدم علیه السلام در قالب دمیدند جمله فرشتگانرا
سجود فرمودند همه سر برخاک نهادند ابلیس گفت من
سجده نکنم و جان ببازم و سر ببینم باید که همه لعنتم کنند
و طاغی و فاسق مرا می خوانند سجده نکرد تا بدید که بسر
بریدن مشغول بود وا بلیس آن مردود بود که بریده
او گنج نهاده بودند گفتند ما گنج در خاک نهادیم و شرط گنج

کردن را نماجنایت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش
بعد از وفات بخواپش دیدن خدای با توجه کرد گفت بیا مرید
گفتند بچه سبب گفت ببرکت آن که هرگز هرکه را باجنایتم

ذکر خواجه عمرو بن عثمان مکی رحمه الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع
عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی رحمة الله علیه از بزرگان
طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این
طایفه بود و همه منقاد او بودند سخن او پیش همه مقبول
بود و بریاضت و ورع مخصوص بحقایق و لطایف موصوف
و روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را برخود دست
نداد و تصانیف لطایف دارد در علم طریقت و کلماتی عالی
وارادت او بجنید بود از بعد انک ابو سعید خراز را دیده بود
و پیر حرم بود سالها که حسین منصور
حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت چه می نویسی گفت
چیزی می نویسم که با قران مقابله کنم عمرو او را دعا بد کرد

باز کشف وجمال بر سر تجلی کرد تا جمله در خوبی نگاه کردند

از خود گرامی تر کسی در میان ایشان پدید آمد حق تعالی

بدان من مر ایشانرا امتحان کرد و سر را در جهان بزندان

کرد جانرا در دل محبوس کردانید ودل را در تن باز داشت

باز عقل را در ایشان مرکب کردانید وانبیا را فرستاد

وفرمانها بداد انگاه هر کسی از اهل آن مقام را حق تعالی

نمان فرمود تا تن در نماز شد ودل در محبت بپیوست

جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقلست

که جون عمر وعثمان مکی صفاهان آمدند بجهت جوانی که

بصحبت او بپیوست پس آن جوان بیمار شد روزی

جمعی بعیادت او آمدند شیخ را اشارت کرد که قوال را

بگوی تا جیزی بگوید قوال این بیت بگفت مالی مرضت فلم

یعدنی عابدٌ منکم و یمرض عبدکم فاعود بیمار جون این سخن

بشنود در حال صحت یافت او یکی از بزرگان طریقت شد

و پرسیدن از معنی اَفَمَن شَرَحَ اللهُ صَدرَهُ لِلاِسلامِ

آنست که یک تن بیند اما سر ببرند تا غمازی نکنند پس
ابلیس فریاد بر آورد مهلتم بده و مرا مکش ولیکن من
سرد گنجم گنج بر دیده من نهادند واین دیده بسلامت نبود
صمصام لاابالی فرمود انک من المنظرین ترا مهلت دادیم
ولیکن متهمت گردانیدیم تا اگر هلاک کنیم متهم دروغ زن
نباشی وهیچ کس راست گوی ندانند تا گوینده کان من الجن
فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ گویند او شیطانست راست گوی
از کجا باشد لاجرم ملعون است ومطرود ومخذولست
ومجهولست ومهجور گنج نامه عمرو بن عثمان این بود
وهم دو در کتاب محبت گفت است که حق تعالی دلها را بیافرید
بیش از جانها بهفت هزار سال ودر روضه وصل
بداشت وسرها را از جانها بیافرید بیش بهفت هزار
سال ودر روضه انس بداشت وهر روز سیصد شصت
نظر کرامت کرد وکلمه محبت جانها می شنوانید وسیصد
شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر کرد وسیصد شصت

نعق و گرفتن بلا نخوشي وا ساني و گفت تصوف آنست که
بنده در هر وقتي مشغول بود بچيزي که در آن وقت
آن اولي تر بود ذکـــــــــــــــــــــــــــر

آن تخته جهان قدس آن سوخته مقام
انس آن قدوه طارم طريقت آن قلزم حقيقت آن معظم
عالم اعزاز قطب وقت ابوسعيد خراز وفاتش در بغداد
بود در سنه احدي و سبعين وماتين بود از مشايخ
کبار وقد ما ايشان بود وا شراقي عظيم داشت در ورع
و رياضت بغايت بود و بکرامت مخصوص و در حقايق
و دقايق و کمال و در فنون بسر آمده و در مريد پروردن
آيتي بود و او را لسان التصوف گفتندي وابن لقب از
بهر آن دادند که درين امت کس را زبان حقيقت چنان
نبود که او را درين علم چهار صد کتاب تصنيف دارد
و در تجريد وانقطاع بي همتا بود واصل او از بغداد بود
و ذو النون را ديده بود و با بشر و سري صحبت داشته

کلمه [illegible] آنست که چون نظر بعظمت علم وجلالیت وجلال
محبوب افتد دل کشاده شود و نابینا شود بعد از ان
یعنی غیر او را نه بیند و از جمله نظر بر و افتد و کفت بر تو
که پرهیز کنی از تفکر کردن در چیزی از عظمت حق و یاد در
چیزی از صفات حق که تفکر در و معصیت و کفر است
[illegible] که کفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد بنده
کان را در میثاق و تفرقه آنست که عبارت میکند از او با وجود
بهم و کفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنک
سر حق است نزدیک مومنان نقلست که
اول مشاهده قربتست و معرفت بعلم الیقین است و اول
یقین آخر حقیقت است و کفت محبت را خلاست در رضا
نه بیرون محبت از جهت آنک دوست نداری مکر آنک بدان
راضی باشی و راضی نباشی مکر آنچ دوست داری و کفت
تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بود بچیزی که
بدان وقت آن اولیتر بود بحق و کفت صبر ایستادن بود

و در طریقت مجتهد بود و ابتلاء عبارت از حالت بقا و قت
او کرد طریقت خود را در رو و عبارت متعین کرد این
و در رو دقایق علوم بعضی علماء ظاهر بر وی انکار کردند
و او را بکفر منسوب کردند ببعضی الفاظ که در تصانیف
او دیدند و ان کتابرا کتاب السر نام کردند یعنی آن
فهم نکردند یکی این بود که گفته بود ان عبدا رجع الی
الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسی نفسه
و ما سوی الله فلو قلت له من این انت و ایش ترید لم
یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده رجوع بحق کند
و تعلق او که بحق بود و در قرب حق تعالی ساکن شود
هم نفس خویش هم ما سوی الله را فراموش کند
اگر او را گویند تو از کجائی و چه خواهی او را هیچ جواب
خوبتر از ان نباید که گوید الله و در صفت این که او میگوید
بعضی را ازین قوم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان
بود که الله منها او در تن او بسخن آید هم گوید الله لغما

ومناصر

گفت بنگرید بکسی که بپرهانند و منخبر حق تعالی است
جنید نوری را گفت چنان باید که اگر برده شود بر تو
و اگر آشکارا شود بتو تو نباشی همه او بود نقلست
که جمعی بپیش جنید آمدند و گفتند چند شبا روز است
که نوری بر یک خشت میگردد و الله الله میگوید و هیچ طعام
و شراب نخورده است و نخفته و نمازها بوقت میگزارد
و اداب نمازها بجای می آرد اصحاب جنید گفتند او هشیار
و فانی نیست از انک اوقات نماز نگاه میدارد و ادابش بجای
آوردن می شناسد پس این سماع تکلفی است نه که
فانی که او از هیچ چیز خبر ندارد جنید گفت چنین نیست
که شمای گویید انها که در وجد باشند محفوظ باشند
پس حق ایشانرا نگاه دارد از انک وقتی خدمت از خدمت
محروم مانند پس جنید بپیش نوری آمد و گفت یا
یا بو الحسین اگر دانی که با او خروش شودی دارد تا من
نیز در خروش ایم و اگر دانی که به بتسلیم کن تا دلت فارغ

37/

شود

که جوانی پای برهنه از اصفهان بعزم زیارت
نوری بیرون آمد جون نزدیک رسید نوری
فرمود مریدیرا تا یک فرسنک راه بجاروب برفت
وکفت جوانی می آید که این حدیث بروی تاقه است
جون برسید نوری کفت از کجا می آیی کفت از صفاهان
ملک صفاهان آن جوانرا کوشکی وهزار دینار اسباب
وکنیزک ترک میداد وکفت که از اینجا مرو نوری کفت
اکر ترا ملک صفاهان کوشکی وکنیزکی ترک صاحب جمال
وهزار دینار اسباب دادکه مرو وترا ان طلب را بااین
مقابله کردی طلب نبوده نوری بکفت جوان دانست که
شیخ کرامات میکوید درحال فریاد برآورد وکفت که یا
شیخ مرا مرزن نوری کفت اکر خدای تعالی هزده هزار
عالم را در طبقی بیش مریدی نهد واو درآن نکرد
مسلمش نبود که ذکر حق کند نقلست که
بایکی نشسته بود وهردو زار میکریستند جون آنکس

نوري را از حضور خویش باز ایستاد و گفت نیک علما که نوري را
نقلست که شبلي مجلس میگفت نوري بیامد و
کناره بایستاد و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلي گفت و
علیک السلام یا امیر القلوب نوري گفت حق تعالی راضی
نبود از عالمي در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد اگر تو در عملي
جایگاه نگاه دار و اگر نه فرود آي شبلي نگاه کرد خود را
راست نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه بنشست
که بیرون نیامد و خلق او را بیرون آوردند و بر منبر
کردن نوري لاجرم بر منبرت نشانند و من نصیحت
کردم خبر یافت و مرا بسنگ براندند و بمن بلها انداختند
شبلي گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده
کردن من چه بود گفت نصیحت کردن من آن بود که
رها کردم خلق حق را بدو و پوشیده کردن تو آنکه حجاب
شدي میان خدا و خلق و تو کیستي که میانه حق و خلق
واسطه باشي پس من نمي بینم ترا الا فضول نقلست

کن که از آن نکرویم یکبار و از میان کعبه آوازی آمد یا ابا

الحسین می خواهی که با ما برابری کنی ما نیم که از صفت

خود بر نگردیم اما بندکان را کردانی داریم تا ربوبیت

از عبودیت پیدا شود ما ییم بر صفتیم صفت آدمی کرد انست

نقلست که شبلی کوید پیش نوری شدم او را دیدم

بمراقبت نشسته که مویی بر تن او حرکت نمیکرد کفتم مراقبتی

چنین نیکو از که آموختی کفت از کربه که بر در سوراخ موشی

بود و او بسیاری از من ساکن تر باشد نقلست

که اهل قادسیه آوازی شنودند که دوستی از دوستان

خداوند خود را در وادی شیران باز داشته است و او را

دریابید جمله بیرون آمدن و بوادی سباع رفتند

نوری را دیدند که کوری فرو برده بود و آنجا نشسته

شفاعت کردند و او را بقادسیه آوردند و از ان حال

سوال کردند کفت مدتی است تا چیزی نخورده ام و در بن

بودم چون خرما دیدم رطبم آرزو کرد کفتم هنوز جایی

برفت نوري بروي باصحاب كرد كفت دانستيد كه او
كه بود كفتند نه كفت ابليس بود كه حكايت خدمت خود
ميكرد واز درد فراق مي ناليد وچنانك ديدي مي كريست
من نيز ميكريستم نقلست كه جعفر حنزي كفت
كه نوري در خلوت مناجات ميكرد من كوش داشتم تا چه
يكي كفت خداوندا اهل دوزخ را عذاب كني وهمه آفريده
تواند بعلم وقدرت وارادت قديم واكر آنيه دوزخ را
از مردم برخواهي كرد قادري برانك دوزخ از من پركني
وايشانرا ببهشت بري جعفر كفت من متحير شدم آنكاه
بخواب ديدم كه يكي بيامدي وكفتي ابو الحسين را بكوي
كه ما ترا بدان تعظيم وشفقت كه برخلق كردي كه حكم كرد
اكر ايمان بياورند ببهشت فرستم بخشيديم نقلست
كه شبي طواف كاه خالي ديدم طواف ميكرديد من هر بار
كه بحجر الاسود ميرسيدم دعا ميكردم اللهم ارزقني حالا
وصفه لا العنة منه بازخدا يامرا صفتي وحالتي روزي

كن كه

که روزی میگذشت یکی را دید بار افتاده و خرش
ادید مرده و زار میگریست نوری تکبیر بر خر زد و گفت
برخیز چه جای خفتن است خر برخاست مرد بار نهاد
و برفت نقلست که نوری بیمار شد جنید بعیادت
آمد و گل و میوه آورد بعد از آن مدتی جنید بیمار شد نوری
با اصحاب بزیارت او رفت با یاران گفت هر کس از بیماری
جنید چیزی برگیرند تا او صحت یابد گفتند گرفتیم جنید
اینچنین آیتی چنین ای نه چنانک گل و میوه آری نوری
گفت پیری را دیدم ضعیف و بی قوت که او را متهم کرده بودند
و تازیانه میزدند و او صبر میکرد پس او را بزندان بردند
من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف چون صبر کردی
بر آن تازیانه گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه
بچشم گفتم پیش تو صبر چیست گفت آنک در بلا شدن
همچنان بود که از بلا بیرون آمدن نقلست که
ازو پرسیدند هر هفت راه که راه بمعرفت چونست گفت

آرزوی ماهی بریان همی خاست من درین وادی فرود آیم تا شیطان
مرا بفریبد تا بیش خرما آرزو نکند نقلست
که گفت در آب روان غسل میکردم دزدی جامه من
ببرد هنوز از آب برنیامده بودم باز آورد دست او خشک
شده بود گفتم الهی چون جامه باز آورد تو دست او باز
ده در حال نیکو شد گفتند خدا با تو چه کند گفت چون
یکروز به روم جامه من نگاه دارد نقلست که
خادمه داشت زیتون نام داشت گفت شیر و نان بیش
نوری بردم و او آتش بدست گردانیده بود و انگشتان
او سفید شده همچنان ناشسته نان می خورد گفتم بی هنجار
در حال زنی بیامد و مرا بگرفت و گفت که رزمه جامه من
تو بردی و مرا پیش امیر بردند نوری بیامد و کس امیر را
گفت [illegible] ور امرجانه که جامه می آرند نگاه کردند کنیزکی
آمد و رزمه جامه می آورد من خلاص یافتم شیخ گفت
دیگر گویی که بی هنجار مرد دست گفتم توبه کردم نقلست

که انداموهاش بجنبش آید از شادی یا ازاندوه و گفتند

دلیل چیست گفت عقل عاجزیست و عاجز دلالت نتواند

کرد جز بر عاجز که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق

بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه وسلم ننهند

گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جانشان از کدورت

بشریت آزاد گشته است و از آفت پس صافی شده و از هوا

خلاص یافته و از غیر رمیده تا در صف اول و درجه

اعلا با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده بمعامله مالک

بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن بود که هیچ چیز در بند

او نیابد و او در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است

و نه علوم لیکن اخلاق است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده

بدست آمدی و اگر علوم بودی بتعلم حاصل شدی بلکه

اخلاقست تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای بیرون آمدن

نه برسوم دهد نه بعلوم و گفت تصوف آزادیست و

جوانمردی و ترک تکلف و سخاوت و گفت تصوف ترک

هیبت نفرها ستة از نار و نور وچون نظاره کردی انکاه
بیک لقمه اولین وآخرین را فرود بردی نوری ابوالحسن
نوری که یکی از اصحاب بوحمزه را گفت و بوحمزه بغدادی
اشارت بقرب کردی گفت او را بگوی که سلام میرساند
ومی گویند قرب قرب در آنچ مای دانیم بعد بعد سوال
کردند از عبودیت گفت عبودیت مشاهده ربوبیت است
گفتند آدمی که مستحق آن شود که خلق را سخن گوید گفت
وقتی که از حق بود فهم کند اگر از حق فهم نمی کند بلا و
صلاد اهل و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت
گفت اشارت مستغنیست از عبارت ویافتن آن اشارت
بحق استغراقست بصدق سوال کردند از وجد گفت بخدای
زبان که ممتنعست از نعت حقیقت او وکنک است بلاغت
ادیب از وصف جوهر او که کار وجد بزرکترین کارهاست
وهیچ دردی نیست دردمند تر از معالجت وجد و گفت
وجد زبانه است که در سر بجنبید و از شوق پدید آید

قدس سري قطب وقت عثمان حيري رحمة الله عليه از
اکابر این طایفه واز اهل معتبران تصوف بود ورفیع و
عالي همت ومقبول اصحاب ومخصوص بانواع کرامات
وریاضات و وعظي شافي داشت واشارات بلند ودر
فنون علوم طریقت وشریعت کامل وسخني موزون
وموثر داشت وکس را در بزرگي او سخن نیست چنانک
اهل طریقت در عهد او چنین گفتند که در دنیا سه مرد اند
که ایشان را چهارم نیست ابوعثمان در نیسابور وجنید
در بغداد وابوعبدالله جلا در شام نقلست که
که گفت حق تعالي واجب کرده است بر کرم خویش عفو
کردن بندگاني که تقصیر کرده اند در عبادت چنانک
فرموده است قُلْ لِلّٰهِ كَتَبَ عَلَىٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ فَقُلْ سَلَامٌ
عَلَيْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَىٰ نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ اخلاص آن بود که
نفس را دران حظ نبود در هیچ حال واین اخلاص عوام
باشد وگفت اخلاص خاص بر ایشان رود نه بایشان بود

نصیبها خویشتن است برای نصیب حق وگفت تصوف
دشمنی دنیاست ودوستی مولی وگفت که روزی با بنداد
الله الله میگفت نوری بیش رفت وگفت تو او را چه
دانی واگر بدانی زنده مانی این بگفت وبیهوش وازان
شوق در صحرا افتاد در بیشانی در رود جرخ میزد
وآن نی در پای وپهلوی او می رفت وخون روان
می شد واز هر قطره خون نقش الله پدید می آمد بونصر
سراج گوید جون او را ازانجا بخانه آوردند گفتند بگوی
لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم وهمدران رنج وفات
کرد جنید گفت تا نوری وفات کرد هیچکس در حقیقت
صدق سخن نگفت که صدق زمانهٔ او بود ووفاتش در
سنه خمس وستین وماتین بود
آن حاضر اسرار طریقت
آن ناظر انوار حقیقت آن اداب یافته عتبه عبودیت آن
جگر سوخته حذبه ربوبیت آن سبق برده در مریدی

بوعثمان گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف کردن سنت ظاهر کردن نفاق بود کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان بحق تسلیم کرد والله اعلم بالصواب

ان سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل متانت آن بدرقه شام مقامات آن آینه بحر کرامات آن آفتاب فلک رضا ابو عبدالله بن الجلا از مشایخ کبار بود و محمود و مقبول و مخصوص و کلمات رفیع و اشارات بدیع و در حقایق و معارف و دقایق و لطایف بی نظیر ابو تراب بود و ذوالنون را دیده بود او با جنید بغدادی و نوری صحبت داشته بود که ابو عمرو دمشقی گفت از او شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم مرا در کار حق کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم چون مدتی مدید باز آمدم بدر خانه رفتم و در بزدم پدرم گفت تو کیستی گفتم فرزند تو گفت ما را فرزندی بود بحق

که طاعتها که می آرند و ایشان از آن بیرون نیند و ایشانرا
در آن طاعت دارند بینند و آنرا بچیزی نشمرند و گفت
اخلاص صدق نیت است با حق تعالی و گفت اخلاص
نسیان رویت خلق بود بدانچه ندانم نظر بخالق کنند
نقلست که یکی از فرغانه عزم حج کرد و مادری و پدری
را بیمار بگذاشت چون ابوعثمان شد و سلام کرد ابوعثمان
جواب نداد آن مرد فرغانه با خود گفت مسلمانی را
سلام کنند و او جواب ندهد ابوعثمان گفت ای عزیز حج چنین
کنند که تو میکنی مادر ضعیفه و پدری نحیف را در بیماری
بگذراند و بی رضاء ایشان میکردم و چون وفات یافتند
توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم چون بخدمت شیخ
رسیدم مرا باعزازی و اکرامی تمام بنشاند همی من
در خدمت او فروگرفت جهد بسیار کردم چون بخدمت
تا ستوانی شیخ بمن داد و بران بودم تا شیخ وفات کرد
در حال مرض موت بسرش جامه بدرید و فریاد کرد

بودند گفت با ایشان و دعا در زندگی بود و در حیات حضرت ایشانش

گویم اول آنرا صدقه کردم و گفت بمدینه رسیدم رنج
دیده و فاقه کشیده بنزدیک روضهٔ مصطفی شدم و گفتم
یا رسول الله مهمان تو آمدم پس در خواب شدم رسول
را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که گردهٔ نان بمن داده
نیمه بخوردم چون بیدار شدم رسول نیمه دیگر بدست
من بود پرسیدن که مردکی مستحق اسم فقر گردد گفت
آنگاه که از او هیچ باقی نماند گفتند مرید چگونه تایب گردد
گفت آنگاه که فریشته دست چپ او بیست روز برو د
هیچ ننویسد و گفت هرکرا مدح و ذم بیش او یکسان
باشد او زاهد بود و هرکه بر فرایض قیام نماید تا اول
وقت گزاردن او عابد بود و هرکه افعال همه از حق بیند
موحد بود و گفت همهٔ عارف حق باشد و از حق بهیچ چیز
باز نگردد و گفت زاهدان بود که در دنیا بچشم زوال
نگرد تا در چشم او خوبتر شود تا دل بآسانی از وبر تواند
داشت و گفت هرکه را تقوی با وصحبت نکند در درویشی

بخشیدیم وآنچ نخشیده باشیم باز نستانم درنگذاد ورا
راه نداد وگفت روزی جوانی دیدم ترسا وصاحب جمال
در مشاهده او متحیر شدم ودر مقابله او ایستادم جنید
میگذشت گفتم یا استاد این روی باتش دوزخ خواهند سوخت
گفت این بازارچه نفس دارم وشیطانست که ترا برین
میدارد نه نظاره عبرت که اگر نظر عبرت بودی هژده هزار
عالم عجایب موجودست اما زود باشد که تو بدین بی
حرمتی در نظر دزدی معذب شوی گفت چون جنید
برفت مرا قران بیکبار فراموش شد تا سالها استعانت
خواستم از حق تعالی آوازی و توبه کردم تا قران عطا
کرد اکنون چند گاهست که زهره ندارم که بهیچ چیز از
موجودات نظر کنم تا وقت خود را بنظر کردن در اشیا ضایع
نگردانم که سوال کردند از فقر خاموش
شد پس بیرون رفت و باز آمد که گفتند چه حال بود
گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن

کوییم

بود و با مامت بزرکی او همه متفق بودند و از صاحب
سران جنید بود و در مذهب داود فقیه الفقها و در علم
تفسیر نصیبه تمام داشت و در فنون علوم حظی بکمال و
مشار الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست و در
تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضات بلیغ کشیده و سفرها
بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت نقلست
که گفت بیست سالست تا بر دل من ذکر هیچ طعامی گذر
نکرده است که نه در حاضر شده است نقلست که
روزی در بغداد کرم کاهی بکوبی فرو شدم تشنگی بر من
غالب شد از خانه آب خواستم کودکی کوزه آب بیرون
آورد چون مرا دید گفت صوفی بروز آب خورد بعد از آن
چون این بشنیدم هرگز روزه بیرون نگشادم و گفت
که یکی پیش او آمد و گفت حال تو چیست گفتم چگونه باشد
حال آنکه دین او هوای او باشد و همت او دنیا نه نیکوکاری
از خلق رسیده و نه عارفی از حق گزیده نه تقی نه متقی

حرام محض خورد و گفت صوفی گفتن بسبب مجرد از اسباب
و گفت اگر نه شرف تواضعستی حکم فقیر که شیخش بر فتی و گفت
تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر شکر معصیت
خایف آن بود که از غمها او را ایمن کنند و گفت هر که بنفس
خویش بمرتبه رود از آنجا زود بیفتد و هر کرا برسانند
بمرتبه بران مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که باطل
با او شریک تواند بود از قسم حق بقسم باطل آید از بهر آنک
حق غیور است و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور
کند و محتاج خلق کرداند ... که چون وفاتش
نزدیک آمد میخندید و چون بمرد همچنان میخندید
غسال گفت مگر زنده است والله اعلم بالصواب

... رحمه الله

آن صفی برده شناخت آن ولی قبه نواخت آن زنده بی
زوال آن ابدال بی بدل آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد
رویم رحمة الله علیه از مشایخ کبار بود و ممدوح همه

وهرکه با ایشان نشیند وایشانرا بر آنچ ایشان محقق
اند خلافی کند حق تعالی نور ازدل او باز گیرد و حلم
حلیم اینست که حکمها با برادران فراخ کند و بر خود
تنگ گیرد که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود
و بر خود تنگ گرفتن از حکم ورع بود و گفتند آداب
سفر چگونه باید کرد گفت آنک مسافر را اندیشه از قدم
در نگذرد وآنجا که دلش آرام گرفت منزلش بود و گفت
آرام گیر بر بساط ادب تا وقتی که بگذری از صراط و گفت
تصوف مبنی بر سه خصلت ساختن بفقر وافتقار و
محقق شدن ببذل وایثار و بترک اعتراض واختیار
و گفت تصوف ایستادنست بر افعال حسن و گفت
توحید حقیقی آنست که فانی شوی در بلای او واز هوای
خود و در جفای او از و فانی خود تا فانی شود کل بکل
و گفت توحید محو آثار بشریت و تجرید الهیت و گفت
عارف آیینه است چون بدو نگرد مولای او بدو متجلی شود

پرسیدند اول چیزی که خدای تعالی بر بنده فریضه
کرد چیست گفت معرفت چنانک فرمود وما خلقت
الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون حق تعالی
پنهان کردانیده است چیزها را در چیزها مکر خوشی را
در فراخی دنیا و گفت حاضران بر سه وجه حاضر یست
شاهد لاجرم در هیبت بود و حاضر یست شاهد
وعده لاجرم در سر غیبت بود و حاضر یست شاهد
حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت حق تعالی ترا کردار
روزی کند آنگاه گفتار باز گیرد و کردار بتو بگذارد
نعمت بود و چون کردار باز گیرد بتو بگذارد آن مصیبت
بود و چون هر دو باز گیرد آفتی بود و گفت گشتن تو با
هر گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان
که همه خلق را مطالبت و پرهیز کند از انبساط و صبر
کن بر ضرب شتاب از ظاهر بحقیقت شرع بود مگر این
طایفه را مطالبة ایشان بحقیقت ورع بود و دوم صدق

وهر که

جلیل علام الغیوب و گفت شهوت پوشیده است که ظاهر
نشود مگر در وقت عمل و گفت نفس زدن در اشارت
حرامست و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال
بود و گفت زهد حقیر داشتن دنیاست و آثار او از دل
ستردن و گفت خایف آنست از غیر خدای نترسد و گفت
رضا آنست که اگر دوزخ بر دست راستش نهند بگوید
که از چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن است بلا
خوش و گفت اخلاص در اعمال آن بود که در هر دو سرای
عوض چشم ندارد ـــــــ که عبدالله خفیف
از و وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه است
بذل روح است و گفت اگر این نخواهی کرد بترهات صوفیان
مشغول مشو ـــــــ که خود را در آخر عمر در میان
دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود
او آن بود که خود را سپری سازد و محجوب کرداند تا جنید
گفت ما عارفان فارغ مشغولیم و وی مشغول فارغ رحمة الله علیه

وگفت تمامی حقایق آن بود که مقارنت حقایق موافق
علم بود وگفت قرب نا پدید شدن جمله معرضا نست
وگفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما
سوی الله وا ز نفس خود وگفت انس سرور دلست
بحلاوت بی خطاب وگفت انس خلوت کرفتن است از
غیر حق وگفت همت ساکن نشود مکر بمحبت ومشیت
کسی را بود که بر وکام فراخ نهد وگفت محبت وفاست
با تصال وحرمت با طلب وصال وگفت یقین مشاهده
است پرسیدند از نعت فقر گفت فقر آنست که نگاه دارد
سر خود را یعنی نگاه دارد وگوش دارد نفس خود را
وبگزارد صفت فرایض حق تعالی را وگفت صبر ترک
شکایت است وشکر آن بود آنچ توانایی بود در آن بخل
نکنی وگفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه وگفت خطت
را چیست وخطرت امارت وا شارت اشارت وگفت
تواضع دلیل دها ست در دوستی دانند عیبها در محبت

با این همه امروز آن بخاطرم آمد کرم آن ی کر بستم و
کرد صومعه تری آب چشم منست میکریم تا چاره چه شود
پرسیدند که هر روز چند قران بخوانی گفت پیش ازین
در شبا روزی ختم کردی اکنون چهار ده سالست تا میخوانم
امروز بسورة الانفال رسیدم یعنی بیش ازین بغفلت
می خواندم ———— که ابن عطار سه پسری داشت
همه صاحب جمال در سفری رفتند با پدر میان راه دزدان
افتادند یک یک پسر او را گردن می زدند و او هیچ نمی
گفت تا نه پسر را گردن بزدند چون خواستند که دهم
بقتل آرند روی ببدر کرد و گفت ای شفقت پدری
که تو بینی که نه پسرت را گردن زدند و تو می خندی و هیچ
نمیگویی گفت ای جان آنکس که این کار می کند با او هیچ
نتوان گفت که او خود می داند و می بیند و می تواند اگر خواهد
که همه را نگاه دارد دزد چون این بشنید حالتی در وی
ظاهر شد گفت اگر پیش ازین می گفتی هیچ پسرت کشته نمی شد

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن
کعبه سبحانی آن گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة
الله علیه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل توحید و
در فتوت علم آیتی بود و در اصول و فروع مفتی و هیچ
کس را از مشایخ بیش از وی در اسرار تنزیل معانی
و تاویل آن علم و بیان و لطایف آن نبود که او را و کلامی
عظیم داشت و جمله اقران او را محترم داشتندی و ابو سعید
خراز رحمة الله علیه در کار او مبالغتی تمام کردی و جز
او را تصوف مسلم نداشتی و از کبار مریدان جنید بود
نقلست که جمعی بصومعه او شدند صومعه را دیدند
ترشده گفتند این چیست گفت مرا حالتی پدید آمد از خجالت
گرد صومعه می گشتم و آب از چشم می ریختم گفتند چه بود
گفت در کودکی کبوتری از آن یکی گرفته بودم یاد آمد
هزار درم بثواب بخداوندش دادم هنوز دلم قرار نگرفت

حق بود که عوض همه چیزها ست وهر آنکه فقیرتر بود
بحق عزیزتر بود و بحق توانکرتر بود که حق تعالی فرمود
أَنتُمُ الفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِندَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ وهر که توانکر
تر بمال بود از حق دورتر بود وهر که توانکر را تواضع
کند دو ثلث از دینش برود پس دین توانکر چه بود که
مغرور توانکری آن بود که داند چون بود که ایشان بحقیقت
مردکانند که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود ایاکم
ومجالسة الموتی وکفت اغنیا که بعد از پانصد سال راه
بحق یابند از درویشان وعتابی که پانصد سال انتظار
باید کرد از عذری که ان با نصد عرق وصل باشند.
کجا بهتر بود که پیغامبر صلی الله علیه وسلم مر فرزندان
خود را جز فقر روا نداشت وبیکانکان را بعطا توانکر
میکرد کجا توان کفت که توانکر از درویش فاضلتر پس
قول قول جنید که بعضی از متکلمان
ابن عطا را کفتند چه بوده است شما صوفیان را الفاظ

ـهما که روزي با جنید گفت اغنیا فاضلتر
از فقرا که بقیامت با غنیا حساب کنند و حساب شنوانیدن
کلام حق تعالی باشد بی واسطه از محل عتاب و عتاب از
دوست فاضلتر است از حساب جنید گفت با اغنیا حساب
از فقرا عذر خواهند عذر فاضلتر از حساب شیخ علي
بن الجلابي عثمان اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت
عذر از بیگانگي بود و عتاب مخالفت دوست باشد یعنی
عتاب مرمت محبت است که گفته اند العتاب مرمت المحبة
دوستي چون خواهند که بپذیرد مرمت کنند بعتاب و عذر
خواستن در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفي بگویم
در عتاب سر از سوي بنده مي افتد که حق تعالی را بنده را
غني گردانیدست و بنده را از سر نفس بفضول مشغول
شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر سر از سوي
حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر ان همی
رنج کشید پس آنرا عذری بایست خواست و عذر ان

سرزنش کردند یعنی چرا بر کسی که راهش از و انجام
گرفت در حق او دعا بد کند بایستی که دعاء نیکو کردی اما
عذر چنین گفتند که تواند بود که از آن دعا بد کرد بدانکه او
ظالم بود برای نصیب مسلمانان و گفتند که او از اهل فراست بود
ی دید که با وجه خواهند کرد او موافقت قضا کرد که گفت با
حق تعالی بر زبان او راند و او در میان نه و مرا چنان می
نماید ابن عطا او را نیک خواست تا او درجه شهادت
یابد از درجه خواری کشیدن در دنیا و از منصب و مال و جاه
و بر سر آن کشتن و این وجهی نیکو است چون چنین دانی
ابن عطا او را نیک خواسته بود که عقوبت این جهان در جنب
آن عالم سهلست والله اعلم ذکر

ابراهیم داود رقی رحمه الله

آن قبله اتقیا آن قدوه
اصفیا آن در دام مرغی سابق آن در شام صبحی صادق
آن فانی خود و باقی متقی ابراهیم بن داود رقی رحمه الله علیه
از اکابر علما و مشائخ بود و از قدما طریقت و محترم و صاحب

سنت

وگفت هر که خود را با دب اراسته دارد حق تعالی

دل او را بنور معرفت منور گردانید وگفت بزرگترین

غفلتها غفلتیست که از او غافل ماند

که یکبار بیش اصحاب پای دراز کرده وگفت ترک ادب

میان اهل ادب ادبست چنانک رسول علیه السلام پای

دراز کرده بود بیش ابوبکر وعمر رضی الله عنهما که بایشان

صافی ترا ست بود چون عثمان رضی الله عنه درآمد باز کرد

آورد که ابن عطا را بزندقه منسوب

کردند علی بن عیسی که وزیر خلیفه بود او را بخواند در

سخن با وی بسیار جفا کرد وابن عطا با او سخن درست

گفت وزیر در خشم شد فرمود که موزه پایش بکشید

وبرسرش می زدند تا بمرد او ابن عطا دران حال گفت

قطع الله یدیک ورجلیک دست وپایت بریده کرداند

حق تعالی بعد از مدتی خلیفه بروی خشم گرفت وفرمود که

دست وپایش ببرند بعضی از مشایخ بدین جهت ابن عطا را

راضی آنست که سوال نکنند و متابعت کردن در دعا آن
شروط رضا نیست وگفت توکل آرام گرفتن بود بر آنچ حق
تعالی ضمان کرده است وگفت کفایت درویشان توکل است
وکفایت توانگران اعتماد بر اسباب و املاک وگفت ادب کردن
درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند وگفت آنچ
کفایتست بتو می رسد بی رنج اما مشغولی و رنج زیادت طلبیدنست
وگفت تا مادام که در دل تو خطری بود اعراض کردن را
از حضرت حق دان که ترا نزدیک حق تعالی هیچ خطری
نیست وگفت هر که عزیز شود بچیزی جز حق درست آنست
که در عز خویش خوارست وگفت بسنده ترا در دنیا دو
چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا عمر وی تا سیصد
بیست شش سال بکشید از مشائخ تابعین بود رحمة الله علیه

آن مجاهده مردان مردان آن مبارز میدان در دان خو
کرده تقوی آن پرورده معنی ان مخلص محباط یوسف

کرامات وکلماتي عالي داشت واز بزرگان شام بود
واز اقران جنید وابن عطا بود وعمري یافته بود دراز
درویشي در وادي مي شیري قصد وي کرد
چون بدرویش رسید بگریخت وروي برخاک نهاد وبرفت
درویش در جامه خود نگاه کرد پاره جامه ابراهیم رقي
برخرقه خود دوخته بود دانست که شیر حرمت آن داشت
وگفت معرفت اثبات حقست بیرون از هرچه وهم بدو رسید
وگفت قدرت اشکاراست وچشمها گشاده ولیکن دیدار
ضعیفست وگفت نشان دوستي حق برگزیدن طاعت اوست
ومتابعت رسول صلی الله علیه وسلم وگفت ضعیف ترین
خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن شهوات و
قوي ترین آدمي آن بود که قادر بود بر ترک آن وگفت
قیمت هر آدمي بر قدر همت او بود اگر همت او بدنیا بود اورا
هیچ قیمت نبود واگر رضا حق تعالي بود ممکن نبود در
ثواب یافت غایت قیمت او یا قوت توان یافت ران وگفت

ظاهر میشود از اعمال ما بیما زیان کارتر نبود از کناه ما
هرکرا درهم و دنیا در دل او بزرکتر از بزرکی آخرت
باشد چکونه امید دارد بخلاص دین دنیا خویش وکفت
اکر شبی در صدق با حق کاری کنم دوستر از ان دارم
که در راه او شمشیر زنم و هم بحذیفه تونبشت که وصیت
ی کنم بتقوی خدا و عمل کردن بر انچ تعلیم کرده است ترا و مراقبت
چنانک هیچکس نبیند ترا جای که مراقبت کنی الا بحق تعالی
و ساختکی کردن چیزیرا که دفع آن حیلتی نیست شبلی کفت
از یوسف اسباط پرسیدن که غایت تواضع چیست کفت انک
از خانه بیرون آیی چنان دانی که هر که هست بهتر از تست
وکفت اندکی ورع را جزای بسیاری عمل دهند و اندکی
تواضع را جزای بسیار اجتهاد دهند وکفت علامت
تواضع آنست که سخن حق قبول کنی از هر که کوید و رفق
کنی با کسی که فروتر بود از تو و بزرکتر داری آنرا که بالا
تو بود در بیت و اکر زالی بینی احتمال کنی وخشم فرو بی خورهی

اسباط رحمة الله عليه از زهاد و عباد این قوم بود و در
تابعین بزهد او کس نبود و در مراقبت و محاسبت کمالی
داشت و معرفت و حالت خود پنهان داشت و ریاضی کشیدی
و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی داشت و بسیار
مشایخ کبار دیده بود که هفتاد هزار درم
میراث یافت هیچ از آن نخورد و برگ خرمایی یافتی و از
مزد قوت ساخت و گفت چهل سال برمن گذشت که مرا
پیراهنی نو نبود مگر خرقه کهنه وقتی بحذیفه مرعشی نامه
نوشت که دین خود بدو وجه فروخته آن و آنست که مرعشی
در بازار چیزی میخریدی او دانکی گفت و توشه خواستی
او بسبب آنک ترا می شناخت مسامحت کرد پای تو و این
حکایت برعکس این نوشته اند و ما در کتاب معتبر چنین
یافتم و هم بحذیفه مرعشی نوشت هر که فضایل نزدیک
او د و ستر از گناه بود او فریفته است و هر که قرآن خواند
و دنیا برگزیند و استهزا کننده است و من می ترسم که آنج

ظاهر

ساختن با مانت و روی گردانیدن از تواضع آفات
و دور بودن از طریقت عاهات و اعراض نمودن این مباها
وگفت علامت صبر ده چیز است حبس و استحکام در
ملاومت بر طلب انس و نفی جزع و استنباط ورع
بر طاعت و استقصا در واجبات و صدق در معاملات
و طول قیام در مجاهدات و اصلاح جنایات وگفت محو
گردانیدن بی اختیار شوقی که مرد را بی آرام کند وگفت
مراقبت را علامتست برگزیدن آنچ حق تعالی برگزیده
است و عزم نیکو کردن بحق تعالی و شناختن افزونی
و تقصیر از مفرد از جهت حق تعالی و آرام گرفتن دل
بحق و منقطع شدن از جمله خلق بحق تعالی وگفت
صدق را علامتست دل بزبان راست داشتن و قول
با فعال برابر داشتن و ترک طلب بجهت این جهان
گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت را بر دنیا گزیدن
و نفس را قهر کردن وگفت توکل را ده علامتست آرام

وهرجاكه باشي رجوع كني بحق وبرتوا نكران تكبركني وهر

بتو رسيده است بران شكركني وتوبه را ده مقامست

دور بودن ازجاهلان وترك گرفتن ان باطلان وروي

گردانيدن ازمنكران ودررفتن بمحبوبان وشتافتن

بخيرات ودست كردن توبه ولازم بودن برتوبه وادا

كردن مظالم وطلب غنيمت وتصيفه قوت وگفت علامت

زهد ده چيزاست ترك موجود وترك آرزي مقصود و

خدمت معبود وايثار مولي وصفاي متقي ومتغير ومتعزز

شدن بعزيز واحترام مشفق وزهد درمباح وطلب

ارباح وقلت ارواح يعني آسايش وگفت ازعلامت

زهد يكي است بدانند كه بنده زهد نتواند ورزيد الا يا

يمني بحق تعالي وگفت علامت ورع ده چيزاست درترك كردن

درمتشابهات وبيرون آمدن ازشبهات وتفتيش

كردن ازتشويش واحتراز كردن وگوش داشتن زبان

ونقصان وملامت كردن برضمارحمان وازسرصفا تعلق

سماختن

حیا انقباض دلست وعظمت دیدار پروردکار ونه
سخن بیش از کفتن ودور بودن از انج خواهی کردن
که ازان عذر خواهی وترک کردن خوض در چیزی
که ازان شرم زده خواهی شد ونکاهداشتن زبان
وچشم وکوش وحفظ شکم وفرج وترک آرایش حیوة
دنیاوی ویاد کردن کورستان ومردکان وکفت شوق
را علاماتست دوست داشتن مرک در وقت راحت
ودشمن داشتن حیوة در وقت رغبت وانس کرفتن
بذکر حق تعالی ودر طرب آمدن در وقت تفکر خاصه
در ساعتی که نظر تو بر حق بود یکی پرسید از جمع وتفرقه
کفت جمع جمع کردن دلست در معرفت وتفرقه متفرق
کردانیدن در احوال وکفت نماز جماعت بر تو فریضه نیست
وطلب حلال بر تو فریضه است

آن مشرق رقم فضیلت
آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن معطر وصال

نرفتن بدانچ حق تعالی ضمان کرده کرده است وایستادن
برانچ بتو برسد از رفیع ودون وتسلیم کردن بما یکون
وتعلق کرفتن میان کاف ونون یعنی چنان باید که هنوز
میان کاف ونونست وکاف بنون نه پیوسته است لاجرم
هرچه از کاف ونون بود توکل درست بود وقدم در
عبودیت نهادن واز ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی
فرعونی ومنی کردن بخود راه ندهد وترک اختیار کویند
وقطع علایق ونومیدی از خلایق ودخول در حقایق
وبدست آوردن دقایق وکفت عمل مردی کن
که او معاینه می بیند او را نجات خواهد بود مکر بران
عمل و توکل کن توکل مردی که معاینه می بیند که بدو
نخواهد رسید الا آنک حق تعالی برو نوشته است
وحکم کرده وکفت انس را علامت است دایم نشستن
در خلوت وطول وحشت از مخالطان ولذت یافتن
بمجاهده وچنک در زدن بحبل طاعت وکفت علامت

شد که یکی گفت نماز میکنم وحلاوت در دل نمي یابم
گفت جون طلب در نماز کني حلاوت نماز نیابي جنانک گفته اند که خود را در پاي عقبه جو دهي عقبه را قطع نتواند
کرد وگفت مردي یک جشم را دیدم در طواف که میگفت
اعوذ بک منک پناه میجویم از تو بتو گفتم این جه دعا ست
گفت روزي نظري کردم بیکي که در نظرم خوش آمد طبانجه
از هوا بیامد وبرین یک جشم من زد که بدنگریسته بودم آوازي
شنودم که یکی نگریستي طبانجه اگر زیادت دیدي زیادت
کردي واگر خوري وگفت دنیا دریاست وکنارهٔ او آخرتست
وکشتي تقوي ومردمان همه مسافر وگفت هرکرا سیري
بطعام بود همیشه گرسنه بود وهرکه را توانگري بمال بود
همیشه محروم بود وهرکه درکار خود یاري از حق نخواهد
همیشه مخذول بود وگفت زوال نیست نعمتي راکه شکر کنی
وپایدار نیست آن راکه کفران آري در نعمت وگفت جون بنده
بکمال رسد از حقیقت معرفت نفس بلا بنزدیک او نعمت گردد

شاهد مقام مشهوری ابو یعقوب اسحاق النهرجوری
رحمة الله از کبار مشایخ بود و لطفی عظیم داشت و بخدمت
و ادب مخصوص بود و بقبول اصحاب و ستوری بغایت
داشت و مجاهده سخت و مراقبتی برکمال و کلماتی پسندیده
و گفته اند که هیچ پیری از مشایخ از و نورانی تر نبود و
صحبت عمرو عثمان مکی و جنید یافته و مجاور سالها حرم
بود و انجا وفات کرد که یک ساعتی از عبادت
و مجاهده فارغ نبودی و یک دم خوش دل نبودی پس
روزی در مناجات بنالید با حق تعالی بسرش ندا کرد که
یا ابا یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار
که یکی او را گفت در دل سختی ی یابم و با فلان مشورت
کردم مرا روزه فرمود چنان کردم زایل نشد او گفت
وا یشان خطا کردند طریق تو آنست در ان ساعت که خلق
بخسپند بحرم روی و زاری و تضرع کنی و بگوئی که خداوندا
در کار خود متحیرم مرا دست گیر گفت چنان کردم زایل
شد

بریده باشد یکی از او پرسید که عارف بصیرتی تا سقف
خورد جز بر خدای گفت خود عارف هیچ چیز نبیند جز خدای
تا برو تا سقف خورد و گفت دنیا را بکدام چشم نگرد گفت بچشم
فنا و زوال و گفت مشاهده ارواح بحقیقت است و مشاهدهٔ
قلوب بتخفیف و گفت جمع عین حقست از انک جملهٔ اشیا بدو
قایم بود و تفرقه صفت خلقست از باطل یعنی هرچه دون
حقست باطلست نسبت با حق و هر صفت که باطل کند حق
را از تفرقه بود و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسما
و تفرقه آنست که از ان علم پراکنده شده و منتشر گشت در
باب او و گفت ارزاق متوکلان بر خدا و بدست میرسد
بعلم حق بدیشان و بریشان میرود و بی شغلی و بی
رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب ان مشغول و رنج
و مونت خود از خلق برگرفته است نه کسی را شکایت کند
و نه دم کند کسی را که منع کندش از جهت انک نبیند منع
و عطا جز حق تعالی را گفت توکل بر حقیقت ابراهیم خلیل را

رضا مصیبت وگفت اصل سیاست کم خوردن وکم خفتن
وکم گفتن است وترک شهوات وگفت چون بنده از خوف
فانی شود بحق باقی شود لاجرم بهیچ نامش نخوانند الا
بعبد فاوحی الی عبده ما اوحی هرکه در عبودیة استعمال علم
رضا کند وعبودیت در فنا وبقا او صحبت نیابد مدعی کذابست
وگفت شادی سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای
ودیگر شادی نزدیک بودن بخدای ودور بودن از خلق
ودیگر سیوم شادیست یاد کرد حق وفراموش کردن خلق
ونشان آنک شادیست بحق سه چیز است یکی آنک همیشه
در طاعت پاشتن بود ودوم دور باشد از دنیا واهل
دنیا سیوم پایست خلق از و بیفتد وهیچ چیز یاد نکند جز
خدای مگر آنچ خدا یرا باشد وفاضلترین کارها آن باشد که
بعلم بسته بود وگفت عارف ترین کارها بحق آن بود که
متحیر تر در حق باشد وگفت عارف بحق نرسد مگر دل بریده
کرداند از سه چیز علم وعمل وخلوت یعنی درین هر سه

بریده

ثلثین و ثلاث مایه

آن بی خوف شده صب آن

بی عقل همه آب آن پروانه شمع جمال آن شیفتهٔ صبح

وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة

الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه

والطف المشایخ بود واشارات غریب و رموزی عجیب

داشت و در محبت آیتی بود وجملهٔ اکابر بر بزرگی او اقرار

داشتن و او را از فتوت و محبت سمنون المحب خواندندی

و او خود را سمنون الکذا رخواندی وصحبت سری یافته

بود و از اقران جنید بود و در محبت مذهبی خاص دارد

و او تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتر مشایخ معرفت

بر محبت تقدیم کرده اند و او می گوید که محبت اصل و قاعده

راه خدایست و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت بازند

و در محلی که طالب شناسند زوالی بران روا باشد و

در محل محبت بهیچ حال زوال بران نباشد مادام که ذات

بود علیه السلام که بجبریل علیه السلام گفت هیچ حاجت
داری گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بود با حق تعالی
تا با خدای تعالی هیچ چیز دیگر ندید و گفت اهل توکل را
در حقایق توکل اوقاتیست در غلبات که اگر دران اوقات
برآتش روند بسوزند و خبر نباشد ازان و اگر دران
حالت درآتش اندازند و هیچ مضرت بدیشان نرسد
تیرها اندازند و ایشانرا مجروح کنند الم نیابند ازان
وقت که اگر بشب ایشانرا نگرند بترسند و باندک حرکتی
ازجا بروند گفتند راه بخدا چگونه است گفت دور بودن
از جهال و صحبت با علما و استعمال کردن بر علم و دایم بذکر
بودن پرسیدن از تصوف گفت تلک امة قد خلت لها
ما کسبت پس گفت در آخر و زفرات قلوبست بواد ابیع
حضور آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و این همه
در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال الله
تعالی الست بربکم قالوا بلی وفاتش در مکه بود در سنه

بود

خود را در میان آن قوم که محبت حق انداخته یکی آمد او را
از آن میان بیرون کرد سمنون فریاد کرد که چرا بیرون
می کنید گفت از آنک این علم محبانست و تو از ایشان نیستی گفت
گفت آخر مرا سمنون محب و حق تعالی از دل من میان دها تفی
آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی اما چون دل تو
بدان کودک میل کرد نامت از جریده محبان بیرون کرد ند
سمنون هم در خواب زاری آغاز کرد که خداوندا اگر این طفل
قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار چون بیدار شد
فریاد برآمد که دختر از بام درافتاد و بمرد و گفت که یکبار
در مناجات گفت الهی بهرچه مرا بیازمایی دران راستم
یابی و دران تسلیم دم نزنم در حال دردی بروی مستولی
شد که جانش برخواست آمد و او دم نمی زد بامداد همسایگان
گفتند ای شیخ ترا چه بود که از فریاد تو ما را خواب نیامد
او دم نزده بود اما صورت جان بر صورت او آمده بود
بگوش مستمعان رسانیده تا حق تعالی بدو باز نموده

مرحوم بود که چون بحجاز رفت
اهل فنا دیل او را گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد و
سخن میگفت اما مستمع نیافت روی بقنادیل کرد که با
شما می گویم سخن محبت آن قنادیل بر یک دیگر می آمدند
و پاره پاره شدند که روزی در محبت
سخن می گفت مرغی از هوا فرود آمد و بر سر او نشست باز
بر دست او نشست از بر کنار او نشست پس چندان منقار
بر زمین زد که خون از منقار او روان و بیفتاد و بمرد
که در آخر عمر برای سنت زنی خواست
دختری در وجود آمد سه ساله شده سمنون را با و
پیوندی پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید
و دید که علمها نصب کردند برای هر قومی و علمی نصب
کردند که نور او جمله عرصات را بدان منور کرد آنچه
بود ن سمنون گفت این علم از آن کدام قوم است گفت که
گفتند از آن قومی که یحبهم و یحبونه در شان است سمنون

وچون پرورش ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه از
بزرگان مشایخ بود و از معتبران اهل تصوف و مقبول
اکابر و سفرها بر تجرید کردیده ونخذ منها شایسته معروف
و از شهر نشابور بود و با ابو حفص و با عثمان و جنید
صحبت داشت و مقام او شونیزیه بود و در بغداد وفات
یافت که گفت سیزده حج کردم بر توکل
چون نگه کردم همه نفس بود گفتند چون دانستی گفت از آنک
مادرم گفت سبوی آب بیاور د بر من گران آمد دانستم که
آن حج بر سر نفس بود و هوا نفس درویشی گفت در بغداد
بودم خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده
درم می آرد تا زکوة و رسن و نعلین خرم و در بادیه
روم در حال یکی در بزد در باز کردم مرتعش بود زکوة
بدست گرفته بستان گفتم نگیرم و مرا رنجه مدار چند درم
خواستی گفت بگیر که پانزده درم که
روزی در محلت بغداد میرفت تشنه شد از خانه آب خوا

که خاموشی خاموشی باطنست ... که

سوال کردن از محبت گفت صفا دوستیست که یاد کردم

چنانک حق تعالی فرمود لذ وکروا الله ذکرا کثیرا وگفته الله

محبان حق شرف دنیا وآخرت بودند لا النبی صلی الله علیه

وسلم قال المرء مع من احبه پیغامبر گفت علیه السلام

مرد بان بود که دوست دارد پس ایشان در دنیا وآخرت

با حق باشند وگفت عبادت نتوان کرد از چیزی مگر که از آن

چیز دقیقتر و لطیف تر بود و هیچ چیز دقیق از محبت پس

بچه عبارت توان کرد یعنی نتوان کرد کنند چرا محبت را ببلا

بینند بهزیمت شوند پرسیدن از فقر گفت فقیر آنست که

بفقرا انس گیرد چنانک جاهل را از فقر را از نقل چنان

وحشت بود که جاهل را از فقرا وگفت تصوف آنست که

هیچ چیز ملک تو نباشد و تو ملک هیچ چیز نباشی

وحشت بود که

آن بجان سابق معنی آن بتن لاحق تقوی آن سالک بساط

وصد

از ذو رون بیرون آمد گفتند جملۀ اعتکاف را باطل می
کردی گفت جماعتی قراء بنتوانستم دید وان دید طاعت
ایشان برمن گران آمد و سخن او سنت هر که گمان برد
نعلاو ورا از آتش نجاة دهد تا ببهشت رساند کما قال
الله تعالی قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا وگفت
آرام گرفتن اسباب در دل منقطع کردن از اعتماد کردن
بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بچه چیز بنده دوستی
خدا حاصل تواند کرد گفت بدشمنی انچ حق دشمن گرفته
است وان دنیاست و نفس وگفت اصل توحید سه
چیز است شناختن خدای را بربوبیت واقرار کردن
خدیرا بوحدانیت ونفی کردن از جمله انداد وگفت عارف
صید معروفست که معروف اورا صید کرده است تا گرمش
گرداند و در حظیره قدس بنشاند وگفت درست کردن
معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی واخلاص
دروی ومخلص چون دل بحق دهد سکون باشد وچون

خواست دختری صاحب جمال از کوزه آب آورد دلمش
صید جمال او شد همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت
ای خواجه دلی بشربتی آب عظیم گرانست مرا از خانه تو
شربتی آب دادند و دلم بردند آن مرد گفت آن دختر منست
بزنی بتو دادم او را بخانه برد و عقد نکاح کرد و بکرمابه
فرستاد و خرقه بیرون کرد و جامه پاکیزه در وی پوشانید
چون در آمد دختر بوی دادند مرتعش بنماز مشغول
شد در میان نماز فریاد برآورد مرقع من بیارید گفتند
چه افتاد گفت در سرم ندا کردند که بیک نظر که بخلاف
ما کردی جامه اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدم اگر بنظری
دیگر نکه کنی لباس اشنایی از باطنت برکشم مرقع در
پوشید و زن را طلاق داد و برفت   که
او را گفتند فلان کس برآب میرود و در هوا خود کند
بزرگتر از آن بود که برآب رود و در هوا پرد
که در اعتکاف نشسته بود آخر رمضان در جامع بعد

فضل رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان
بود و ستوده همه در ریاضات و فتوات بی نظیر بود
مرید احمد خضرویه بود و ترمذی را دیده بود
ابوعثمان حیری را بد و میلی عظیم داشت چنانک
بار بد و نامه نوشت که علامات شقاوت چیست گفت
سه چیز یکی آنک حق تعالی او را علم روزی کند و از
عمل محروم گرداند دوم آنک عمل دهد و از اخلاص محروم
کند سیوم آنک صحبت صالحان روزی کند و از حرمت
ایشان محروم گرداند و ابوعثمان حیری گفت محمد فضل
بلخی ستوده مردان است و بوعثمان با همه جلالت که
بود گفتی اگر قوت داشتمی در پناه محمد فضل بلخی رفتمی
تا سر من صاف شدی بدیدار او و از اهل بلخ جفا
بسیار کشیده و بیرونش کردند و او ایشان را گفت یارب
صدق از ایشان باز گیر که از وسوال
ند که سلامت صدور نعمه حاصل آید گفت بایستادن بر حق
الیقین و اینهمه کی بود که تا منازل علم الیقین
مطالع عین الیقین

بخلوت ذهن تفرق باشد وگفت تصوف حسن خلقست
وگفت تصوف حالیست که غایب گرداند صاحب آن راز
گفت وگوی می برد تا بخدای ذوالمنن وازانجا بیرون
گرداند تا خدای بماند واو نیست شود وگفت این مذهب
همه جد باهیچ هزل آمیخته مکرداند وگفت عزیزترین
بصحبت فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که
فقیر جدا گردد از فقیر بیقین دان که از علتی خالی نیست
نقلست که بعضی از اصحاب ازو وصیت خواستند
گفت بپیش کسی روید که شما آن را به ازمن دانید
ومرا بکسی بگذارید که به از شما باشد وفاتش در
بغداد بوده سنه احدی وعشرین وثلثمایه

ذکر خواجه محمد بن فضیل رحمة الله علیه

آن ممکن بکرامات وحقایق آن متعین باشارات و
دقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص لطایف آن
درس بخوار عشق عقل وبذل ابوعبدالله محمد بن

فضیل

سه حرف است عین و لام و میم عین علم است لام عمل
میم مخلص حق است در عمل علم و گفت بزرگترین اهل
معرفت مجتهدترین ایشان باشد در اداء شریعت و با
رغبت ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایثار است
و این چهار منزلست یکی بر دوام ذکر بدل و شاد بودن
بدان دوم انس عظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع اشغال
کردن و از هر قاطع که هست باز بریدن چهارم او را بر وجود
برگزیدن و هرچه غیر اوست چنانکه حق تعالی فرموده
است قُل اِن کَانَ آبَاؤکُم وَ اَبنَاؤکُم وَ اِخوَانُکُم وَ اَزوَاجُکُم
الی قوله اَحَبَّ اِلَیکُم مِنَ اللّهِ وَ رَسُولِهِ الآیة وصفت محبان
حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار است بعد از ین
معاملت ایشان بر چهار منزل بود یکی محبت دوم هیبت
سیوم حیا چهارم تعظیم و گفت ایثار زاهدان بوقت بی
نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت و گفت زهد
در دنیا ترک است و اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی ضایع کنی

کند تا اینجا سلامت یابد صدور او وتا نخست عین
الیقین نبود علم الیقین نباشد که کسی را بکعبه برند
که هرگز او را ندیده باشد او را علم الیقین نبود پس
معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود
که او را که آن علمی که بیش از عین الیقین بود بهمت بود
و اجتهاد اینجا بود که گاه صواب افتد و گاه خطا چون عا
الیقین بیدا آمد بعلم الیقین مطالع اسرار و حقایق
عین الیقین توان کرد مثلا چنان بود که کسی در چاهی افتاد
باشد و بزرگ شده ناگاه او را از آن چاه برآرند در آفتاب
متحیر گردد و مدتی بر آن دید ثبات کند تا با آفتاب دیده
خو کند تا چنان شود که با آفتابش علم حاصل آید که بر آن
علم مطالعه اسرار آفتاب توان کرد و گفت اسلام چهار
چیز از شخصی مفارقت کند یکی آنک عمل نکند بدانچ بداند
دوم آنک عمل کند بدانچ نداند سیوم آنک نجوید آنچ نداند
چهارم آنک مردمان را منع کند از آموختن و گفت علم

شیخ گفت فارغ باش که ما این از تو نزدیدیم از آنجا که رفته
غلط نرود ـــــ نقلست که روزی در متوضا
بود بخاطر آمد که این پیراهن بفلان درویش بدهم
در حال خادم را گفت این پیراهن را از سر من برکش
و بفلان درویش ده خادم گفت ای خواجه چندان صبر
کن که بیرون آیی گفت از آن می ترسم که شیطان بر دلم
راه زند و این اندیشه بر دلم سرد گرداند
که گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نبشت و
شیطان آنرا تباه نتواند کنند ایمان و توکل چیست گفت
آنک نان از پیش خود خوری و لقمه خود بجای بارام دلی
بدهی و گفت هر که خود را خوار دارد حق تعالی او را رفیع القدر گرداند
و هر که خود را عزیز دارد خدای تعالی او را خوار گرداند
که یکی از وی دعا خواست گفت حق تعالی ترا از فتنه تو نگاه دارد
که بعد از وفات او درویشی بر سر خاک او میرفت
و از حق تعالی دنیا میخواست شبی شیخ ابوالحسن را بخواب دید

گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آمدی همت دنیا مخواه اگر دنیا میخواهی
بر سر خاک خواجگان دنیا داران رو و اینجا آمدی از دنیا بکسل تا دنیا و آخرت

وفاتش در بلخ بود در سنه سبع و ثلثمایه رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد
یکی یک رنگ بشناسی ابوالحسین بوشنجی رحمة الله علیه
از جوانمردان خراسان بود و محتشم ترین اهل زمانه
و عالم ترین علم طریقت و در تجرید قدمی ثابت داشت
ابوعثمان و ابن عطا و جریری و بوعمرو این همه را دیده
بود و سالها از بوشنج برفت چون باز آمد بزندقه منسوب
کردند از آنجا بنشابور آمد و عمر آنجا گذاشت چنانک مشهور
شد تا بحدی که آواز درای گوش گم کرده بود پرسیدند که
در نیسا بود پارسا ترکیست گفتند ابوالحسین بوشنجی
که یک روز برقاعده صوفیان می رفت بمقطع
ناگاه ترکی در آمد و بر قفایی شیخ مشتی بزد و برفت مردمان
گفتند چرا کردی اینچنین که او شیخ ابوالحسن است مردی
بزرگ است پشیمان شد و باز آمد و از شیخ عذر خواست

تهی و آن مرد قطب المدار بود گفتم یا شیخ بدین روز
درین ساعت چگونه رفتیم و باز آمدیم و گفت یا ابا بکر
ترا بار سیدن کار ست نه با چگونگی رسیدن
که گفت هرچند با نفس کوشیدم تا او را بر طاعت دارم
و راست کنم با و بیامدم نومید شدم گفتم مر حق تعالی
این نفس را برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه
پروردم بکناره جیحون شدم و یکی را گفتم تا دست و پای
من ببست و برفت پس بپهلو غلطیدم و خود را در
آب انداختم تا غرق شوم آب بر دست من زد دست
من گشاده شد و بر کناره انداخت از خود نومید شدم
گفتم سبحان الله نفسی را آفریده که در دوزخ را شاید
و نه بهشت را در آن ساعت نومید سر من گشاده
گشت بدیدم آنچ می بایست و همان ساعت از خود غایب
شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت بود
که ابی بکر وراق گفت شیخ روزی جزوی بمن داد

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد
اصفیا آن محرم حرم ایزدي شیخ محمد علي حکیم ترمذي
رحمة الله علیه از محتشمان شیوخ بود و از محترمان
اهل ولایت و بهمه زبانها ستوده و آیتی بود در شرح
معاني و در احادیث و اخبار و روایات ثقه بود و در بیان
معارف و حقایق اعجوبه بود و قبولي بکمالي و شکرف
و شفقتی وافر و خلقي عظیم داشت و او را ریاضات و کرامات
بسیار است و در فنون علم کامل و در شریعت و طریقت
مجتهد و ترمذیان جماعتي بوي اقتدا کردند و مذهب او
بر علم بوده است که او عالم رباني بود و حکیم امت و مقلد
کسي نبود که صاحب کشف و صاحب اسرار بود و حکمتي
بغایت داشت چنانک او را حکیم الاولیا گویند و صحبت
بو تراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی
معاذ سخن گفته چنانک گفت یک سخن مي گفتم با سیب

که بکبار جملهٔ تصانیف خود را در آب انداخت خضر
علیه السلام جمله را بگرفت و باز آورد و گفت خود را
بدین مشغول میدار و سخن اوست که هرگز یک جزو
تصنیف نکردم تا گویند این تصنیف اوست ولیکن چون
وقت برمن تنگ شدی مرا بدان تسلی بودی و گفت
در عمر خود هزار یک بار حق را بخواب دیدم
که در عهد او زاهدی بود بزرگ و پیوسته بر حکیم
اعتراض کردی و حکیم کلبهٔ داشت در همهٔ دنیا چون
از سفر حجاز باز سگی در آنجا بچه نهاده بود ازانک
در نداشت شیخ خواست که آن را بیرون کند هشتاد
باری رفت و می آمد تا باشد که باختیار خود بیرون
رود پس همان شب آن زاهد رسول را صلی الله
علیه و سلم بخواب دید فرمود که ای فلان با کسی
برابری میکنی که هشتاد بار از بهر سگی مساعدت
کرد اگر سعادت ابدی میخواهی کمر خدمت او در میان

وگفت که در جیحون انداز چون در وی نگاه کردم
همه لطایف وحقایق بود دلم باز نداد در خانه بنهادم
وگفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت
بینداختی رو بینداز گفتم مشکل دو شد یکی آنکه چرا
در آب می اندازد دوم آنک تا چه برهان ظاهر خواهد
شد باز آمدم در جیحون انداختم جیحون را دیدم
از همه باز شد وصندوقی سر گشاده پدید آمد وان
جزوها در وی افتاد پس صندوق سر بهم آورد
وجیحون بقرار باز آمد عجب داشتم از ان چون
بخدمت شیخ آمدم وحال باز گفتم گفت اکنون انداختی
گفتم ای شیخ بعزت خدا که این سر با من بگوی گفت
چیزی تصنیف کرده بودم در علم این طایفه که کشف
تحقیق بر عقول مشکل بود برادرم خضر از من در
خواست وان صندوق ماهی بفرا زان آورده بود حق
تعالی اب را فرمان داد تا آن را بوی رساند

در بافست خود را بیاراست و انجا رفت جون شیخ
برا نست بکریخت زن عقب میدوید و فریاد میکرد
که در خون من سعی میکنی شیخ التفات نکرد و بر دیوار
شد و خود را از ان دیوار فرو انداخت جون شیخ پیر
شد روزی مطالع احوال و اقوال خود میکرد ان زن را
یاد آمد در خاطرش کذشت جه بودی اکر خاطر آن زن
در یافتمی و حاجت او روا کردمی که ان وقت جوان
بودم و بعد توبه کردمی جون این خاطر خود بدید
رنجور شد کفت ای نفس خبیس بر معصیت در ان
جهل سال در جوانی این خاطر نبود اکنون در پیری
بعد از جندین مجاهده بشیمانی بر فاکرده کناه از کجا آمد
و اندوهکین شد و بماتم نشست سه روز ماتم این خاطر
بداشت رسول صلی الله علیه و سلم را بخواب دید
فرمود که ای محمد رنجور مشو نه از انست که در روزکار
تو بر ترا جهست بلک این خاطر از ان بود که از وفات ما جهل سال
اندوهکین

بند وآن زاهد تنک داشتي از جواب سلام حکيم و
بعد از ان همه عمر در خدمت شيخ بسر برد
که گفتند که او را چندان ادبست که پيش عيال خود بيني
پاک نکرده است مردي آن بشنيد قصد زيارت او
کرد در مسجد ديد ساعتي توقف کرد تا از او زاد فارغ
شد و بيرون آمد آن مرد برابر او برفت در راه گفت
کاشکي بدانستمي که آنچ مي گفتند راستست شيخ بفراست
بدانست روي بدو کرد و بيني پاک کرد او را عجب آمد
با خود گفت آنچ مرا گفتند راست گفتند يا دروغ گفتند
يا اين تازيانه است که شيخ مرا مي راند تا سر بر کار
نطلبم شيخ اين هم بدانست روي بدو کرد و گفت
اي ترا راست گفتند اگر خواهي تا سر همه پيش تو نهند
سر خلق بر خلق نگاه دار که هر که سر ملوک گويد هم
سري را نشايد که در جواني زني صاحب
جمال او را بخود اجابت کرد تا روزي خبر يافت که شيخ

اجزاي او بهم بپوست و زنده شد و پیش او آمد دیگر
بار حوا را گفت قبول کن که مهم دیگر دارم او قبول نمی
کرد بشفاعت و زاري پیش آمد تا قبول کرد ابلیس برفت
آدم بیامد او را دید گفت کیست اصالت باز گفت آدم در
خشم شد و حوا را برنجانید و گفت نمی دانم تا چه سر است
در من که فرمان من نمی بری و از آن دشمن حق می بری و
سخن او فریفته ی شوی او را بکشت و بسوخت و خاکستر
او نیمی بآب داد و نیمی بباد برداد و برفت و ابلیس باز
آمد فرزند طلبید حوا حال بر گفت ابلیس فرزند را آواز
داد اجزای او بهم بپوست و زنده شد بپیش ابلیس آمد دیگر
بار حوا را گفت قبول کن نمیکرد که آدم مرا هلاک کند سوگند ش
داد قبول کرد ابلیس برفت آدم باز آمد او را دید در خشم
شد و گفت خدای داند تا چه خواهد بود که تو سخن او
می شنوی و آن من نه پس خناس را بکشت و قلیه کرد
نیمی بخورد و نیمی بحوا داد گویند آخرین بار خناس را بصفت

دیگر بکذشت و شد از دنیا دورتر شد نه ترا صوابست
و نه حالت ترا قصوری این چه دیدی در از کشیدن
ملت مفارقت ماست که محمد حکیم
نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه
ایشان قبول کردند روزی آدم بکاری رفت ابلیس
خود را خناس نام پیش حوا آورد و گفت مرا مهمی پیش
آمده است این بچه مرا نگاه دار تا باز آیم حوا قبول کرد
ابلیس برفت چون آدم باز آمد پرسید که این کیست
گفت فرزند ابلیس است که بمن سپرده است آدم او را
ملامت کرد و در خشم شد و گفت فرمان او مبر که دشمن
خداست و آن بچه را بکشت و پاره پاره کرد و در خشم
شد و هر پاره از ان بشاخ از شاخ درختی آویخت و
برفت ابلیس آمد و گفت فرزند ان من کوحوا احوال
گفت آدم او را پاره پاره کرد و در درخت اویخت و انیک
ان شاخ درخت اویخته ابلیس فرزند را اواز داد

از ایشان ثلث نبوت دهند و بعضی را نصفی و بعضی را
زیادت از نصفی تا بجای برسند و گفت حق تعالی ضامن
رزق بندگان کرده است بندگان را ضامن توکل باید کرد
و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظیر او از نوع ابی
نیست و شکر کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت
او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود که
راه گذری و مقیم پیش تو یکسان بود و گفت حقیقت محبت
حق تعالی دوم انس است بذکر او و گفت این که میگویند
که دل ناتمناهی است راست نیست زیراک هر دلی را کمالی
معلوم است که چون آنجا برسد بایستد اما معنی آنست که
راه نامتناهی است و چنان دانیم که بدین [illegible] صورت
دل خواسته است که دل بمعنی نامتناهی است چنانک در
شرح القلوب صورت این بیان کردیم و یاد کرده ایم و گفت
اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد رسول
صلی الله علیه و سلم و الله اعلم

گوسفندی او دده بود چون ابلیس با زامد فرزند

طلبید حوا گفت او را قلیه کردیم من خوردم و نیمه

آدم ابلیس گفت مقصود من این بود تا خود را در درون

آدم جا دهم اکنون چون سینه او مقام من شد مقصود

من حاصل شد چنانکه حق تعالی فرمود یُوَسْوِسُ

فِيْ صُدُوْرِ النَّاسِ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ وگفت هرکرا یک

صفت از صفت نفسانی مانده بود چون مکاتبی بود که اگر

یک قدم بروباقی بود لوا ازاد نبود و بنده یک درم بود

اما آنرا که از آن گروه باشد و بروی هیچ نماند این چنین

کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس

آزاد کرده بود ... وقت او را جذب کرده بود پس

آزاد حقیقی بود کما قال الله تعالی یَجْتَبِيْ اِلَیْهِ مَنْ یَشَاءُ

وَيَهْدِيْ اِلَیْهِ مَنْ یُنِیْبُ اهل اجتناب آن قومند که در جذبه

افتادند و اهل هدایت آن قومند که با نابت او را تا با ...

بدو راه جویند و گفت مجذوبرا منازل است چنانک بعضی

پس کردانم از بیم این ایت چنین شدم وهم دران وقت
وفات کرد پدرش بر سر خاک او می کریست و می کفت
ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و
تو چندین سال خواندی وختمها کردی ودر تو هیچ اثر نمی کند
که هرکاه که از مسجد باز کشتی واز نماز فارغ
شدی واز مسجد باز کشتی از شرم انک نماز کرده است
چنان بودی که کسی را بدزدی کیرند یا بکناهی کرفتار آید
که یکی بزیارت آو امد چون باز می کشت وصیتی
خواست کفت خیر دنیا واخرت در اندکی مال یافتم وشر
هردو جهان در بسیاری مال وامیختن وصحبت با مردمان
که کفت در راه مکه زنی را دیدم مرا کفت ای جوان
تو کیستی کفتم مردی غریبم کفت شکایت می کنی از وحشت
غربت یا انس نکرفته با حق چون این بشنیدم چندان
قدرتم نماند که کامی بی او برکیرم باز کشتم تا او برفت
کفت که در پی برمن بکشادند وکفتند بخواه کفتم خداوندا

از زهد گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال زا
ترک زینت و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت هر گاه
آلت شود معرفت بخدا هیبت بر وی پدید شود و خشیت
بر وی ظاهر شود و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر و
دلالت و یقین مشاهدت و گفت یقین فرو آرنده است
دل او کمال ایمانست و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت
و نگاه داشتن حرمت و گفت توکل فرا گرفتن و تنست صافی
از کدورت انتظار چنانک نه تاسف خورد بر آنچ گذشت
و نه چشم دارد بر آنچ خواهد آمد یعنی نقد وقت فوت
نشود و گفت هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند
و هر که از جهت زمین بیند متحیر شود و گفت احتراز
کنید از اخلاق بد چنانک از حرام [illegible] که چون
وفات کرد او را بخواب دیدند زرد روی و غمگین و زار
میگریست گفتند چه حالتست خیر هست گفت [illegible] چیز باشد
که درین گورستان که منم از ده جنازه یکی بر مسلمانی نمرده

آن قوم که انبیا بودند و سر غوغا آمیزش و پیش روند

سپاه الله معلومست که هر بلا و اندوه که بود بر سر ایشان فرود

آمد و توان خطا و ندی که یک ذره از آن رنج بکسی رسد

چه خواهم مرا هم در این مقام بیچارگی خود رها کن که طاقت

بلا ندارم و گفت مردمان سه گروه اند یکی امرا دوم علما

و سیوم فقرا چون امرا تباه گردد که گفت

بامداد برخیزم خلقانرا بینم بدانم که لقمه حلال خورده

و کیست که حرام خورده است گفتند چگونه بدانی گفت هر که

بامداد برخیزد و زبانرا بلغو و غیبت و فحش مشغول کند

بدانم که او حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد زبانرا

بذکر و جلیله تسبیح و استغفار مشغول دارد بدانم که

حلال خورده است و گفت صدق نگاهداشتن از آنچه میان

تو و حق است و صبر نگاه داشتن در آنچه میان تو و نفس است

و گفت یقین نوریست که بنده بدو منور گردد در احوال

خویش آن نور برساند و او را بدرجه متقیان برساند

ن

آنست که از خواطر و وسواس نفس رسته باشی و مریه
از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس را ملازمت چیزی
کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند که از احوال خویش هم
چنانک از کثرت و لایت بدو احتیاج ندارد و گفت هر که
قدر خویش در چشم خلق بزرگتر داند واجب کند که نفس
او در چشم حق تعالی خوار شود ندیدی که ابراهیم را علیه
السلام او خلیل خواند و او گفت واجنبنی وبنی ان نعبد
الاصنام و گفت ما با دب محتاج تریم از بسیاری علم
و گفت احکام غیب بر کسی که در دنیا ظاهر نگردد ولیکن
فضیحت دعوی ظاهر گردد و گفت هرگز تسلیم و دعوی
در یک جا جمع نشوند و گفت هیچکس نیست دم کسی که صادق
بندگی و خواری زد سوال و خواری نفس است و گفت
خدای تعالی یاد کرده است انواع عبادت را که الصابرین
و الصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار
مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا کرد در تقصیر خویش

دیگری او را بخواب دید گفت خدای با توجه کرد گفت
بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد تا می خواندم
تا بگناهی رسیدم جمله نامه سیاه شد که بیش نتوانستم خواند
متحیر شدم ندا آمد که در دنیا این گناه را با تو پوشیدیم از
کرم ما نسزد که درین جهان پردهٔ تو بدریم عفو کردیم

آن هدف تیر ملامت آن صدف در کرامت آن مجرد رجال
آن مشرق کمال آن خزانهٔ فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه
یگانه روزگار و شیخ ملامتیان بود و متورع و متوکل و معرض
هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار بود و عالم
بعلوم ظاهر و باطن و بسیار حدیث نبشته بود و سماع کرده
و در وقت او مجرد تر و پاکیزه تر از وی کسی نبوده است
نقلست که یک روز از وی مسئله پرسیدند جواب داد
آن مرد گفت خواجه یکبار باز بگوی گفت در پشیمانی آنم که
اول چرا گفتم گفتم دیگر بار چون بگویم و گفت فاضلترین اوقات

آنست که

در باصفات او کامل و بیانی شافی داشت در طریقت

عمرو بن عثمان مکی بزیارت او در اصفهان شد

سخن اوست که شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود

وگفت هرکه پندارد که نزدیک ترست او بحقیقت بعید

ترست چنانک نور آفتاب کودکان میخواهند تا آن در ها

بگیرند و در پیشگاه باشند و قتان بر درگاه وگفت

علما فلان بر حاکم حق دزند کالي میکنند وذاکران در رحمت

وعارفان در قرب حق وگفت حرامست کسی راکه چون را

میخواند و میداند و باچیزی دیگر ارام گیرد وگفت بر شما

باد که برهیز کنید از غرور حسن اعمال با فساد باطن

اسرار یعنی ابلیس را حسن اعمال بود وگفت توانگری التماس

کردم در فقر یافتم وعاقبت التماس کردم در زهد

یافتم وحساب ولت التماس کردم در خاموشي یافتم و راحت

التماس کردم در نومیدی یافتم از وقت ادم علیه السلام

شیخ ابو الحسن مزین گفت که من گفتم لا اله الا الله تبسمی

در احوال و اقوال و احوال پس ازان همه استغفار
کند ... یکی او را دعا کرد و گفت که الخ
امید واری خدایت بدهاد و گفت بعد از معرفت بود
این و کو معرفت گویند وفات او نیسابور بود و خاک
او در مشهد انبارست ... که احمد بن اسود
گفت بخواب دیدم که هاتفی آواز داد مرا گفت عبد الله
مرا بگوی که ساخته باش که سال دیگر وفات خواهی برد
با و گفتم گفت این وعده مدید است تا سال دیگر طاقت
انتظار که داد
آن خواجه درویش
...
آن حاضر بی خویش آن داننده عیوب و بیننده غیوب
آن خزانه حقایق و معانی ابو شیخ علی بن سهل اصفهانی
رحمة الله علیه پیش بزرگ بود و معتبر و از کبار مشایخ
و جنید را بدو مکاتبت لطیف است و صاحب ابو تراب
بود و سخن او در حقایق عظیم بلند است و معاملات

پس زن درم بیاورد و ابو حفص نبود در دجله
انداخت چون خبر بلب دجله رفت ماهیان آن درم
پیش آوردند مشایخ چون بشنیدند و گفتند او را با
مشغول کردند و این نشان حجاب باشد و شاید که نشان
بود از آن حجاب غیر او را اما او را نبوده چنانک سلیمان
را علیه السلام نبود و گفت روزی در خانه بود مرا
در دلم آمد که جنید بر در است از خاطر نفی کردم تا سه
روز باز این در خاطرم آمد که بعد از آن بیرون آمدم
جنید را دیدم بر در گفت چرا اول بخاطر اول بیرون
نیامدی و گفت در مسجدی شدم درویشی دیدم در من
او یخته و گفت ای شیخ بر من ببخشای که محنتی بزرگ
پیشم آمده است و گفت خوف تازیانه هفت بندگانی
را کنند که پای ادبی خو کرده باشند تا بدان راست کنند
و گفت نشان آنک عمل بغایت رسیده است آنست که در آن
عمل جز تقصیر و عجز نه بیند که صد بیست سال عمر در شست

زیجه

کرد و مرا گفت با من میکویی که کلمه بکوی بعزت او که
میان من و او ست لا حجاب عزت و جان بداد شیخ
ابو الحسن مزین بعد از ان بحاسن خود بکرفتی و گفتی
چون من حجامی ولیا خدای را تلقین کند و گفتی و لا خجلتاه
بکزیدمی تا نجات و وفات او در سنه خمس و ماتین بود
والله اعلم

ان مفتی هدایت مهدی ولایت

آن حارس عقل و شرح ان عارف اصل فرع آن معطی
حجاج شیخ وقت خیر نساج رحمة الله علیه استاد
مشایخ بود در بغداد و پیر عهد خویش در وعظ و معا[illegible]
بیانی شافی داشت و عبارتی بسیار مذهب و ابو حم[illegible]
بغدادی در شان او مبالغتی تمام دارد که
کاهی بلب دجله رفتی ماهیان بدو تقرب جستندی روزی
کرباس پیر زنی می بافت پیر زن گفت درهم ما ورد اگر
من ترا نیابم درهم بکه دهم گفت در دجله انداز اتفاق

روزی میرفت جنید ابلیس را دید برهنه
که برکردن مردم مردم می جستی گفت ای ملعون شرم نداری
ازان مردمان گفت اینها نه مردمانند مردمان آنها
اند که در مسجد شونیزیه رفتم ابوحمزه را دیدم سر فرو
برده سر برآورد دروغ گفت آن ملعون که اولیا خدای
ازان عزیزترند که ابلیس را بر ایشان اطلاع باشد زینهار
تا بسخن وی غره نشوی که گفت هر کرا قوت
بود هوا نفس خویش نیز بدان انس گرفته است دل او
در موافقت حق سبحانه و تعالی و گفت هر کرا دوستی مرگ
در دل جا کرد هر چه باقیست بروی دوستی کند و هر چه
فانیست بروی دشمن کرداند و گفت توکل آنست که بامداد بر
آن شب یادش نبود نبود و چون شب درآید بامداد یادش
نبود یکی وصیت خواست گفت توشه بساز تا از این سفر راه
در پیش داری وفاتش در نیسابور بود و در جوار ابو حفص
حداد دفن کردند

خنیزد

چون نزدیک وفات شد نماز شام بود مهتر عزرائیل
صلوات الله علیه بیامد گفت سر از بالین بر داشت
وگفت عفاک الله توقف کن تو بنده ماموری و من بنده
مامور تو اکنون ام که جان من بردار و مرا گفتند چون وقت
نماز در آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده اند فوت نمی شود اما
از آن من فوت می شود طهارت کرد و نماز بگذارد بعد از ان
وفات کرد همان شب او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه
کرد گفت ازین میر سید ولیکن از دنیا بخس ثما رستم

[illegible]

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن
متوکل حقیقت آن قبه مسلمانی ابوحمزه خراسانی رحمة الله
علیه از جمله از جمله مشایخ بود و از اکابر طریقت و رفیع قدر
عالی همت بود و در فراست همتا نداشت و در توکل بنهایت
رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضات و کرامات
او بسیار است و مناقب او بیشمار و ابوتراب و جنید را یافته

طلب نتی پیش از درست کردن مقام توبه در مریدان غفله
باشی و گفت زاهد آنست که بجز رضا حق ذبیح سببی بر
پادشاه نشود و گفت تا تو از شکم مادر بیرون آمده در خرا
کردن عمر خودی

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن دین
اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق تبری عبدالله احمد
مغربی رحمة الله علیه استاد مشایخ بود واز قدما کبار و
استاد اولیا و اعتماد اصفیا و شگرف ولایتی داشت و در ترین
مریدان اتنی بود و حرمت او در دلها بسیار رست و در توکل و
تجرید ظاهر و باطن کسی را قدام او نبود و آن دو ابراهیم
که از وی خاسته اند سبب کمال او بند یکی از آن ابراهیم شیبان
دوم ابراهیم خواص رحمهما الله او را کلماتی رفیع است
که گفت سرایی از مادر میراث یافتم به پنجاه دینار فروختم
بر میان بستم و در بادیه رفتم اعرابی بمن رسید گفت چه
داری گفت پنجاه دینار گفت بیار بوی دادم بگشاد و بدید

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن نوحهٔ
عصر آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله
علیه از مشایخ خراسان بود و از طوس بود اما در بغداد نشستی
و باتفاق همه از جملهٔ اولیای خدای بود و او را با قطب الجلال
صحبت بود و او خود از اقطاب بود از وی پرسیدند که قطب
کیست ظاهر نکرد اما بحکم اشارت چنان نمود که جنید ست
و گفت هر کرا مودت حق بود کسی برو غالب نتواند شد
و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان از خدای
بود نه بدنیا و گفت که خوف بیش از رجا باشد که حق تعالی
بهشت و دوزخ بیافرید و کس ببهشت نتوان رسید
تا بدوزخ گذر نکند و گفت بیشتر چیزی که عارف از آن
بترسد خوف حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت
دهند و درخت غفلت را آب جهل و درخت توبه را آب
ندامت و درخت محبت را آب ارادت موافقت دهند و گفت
هر که طمع معرفت دارد پیش از آنک درجهٔ ارادت

نشنا اند آواز بندکی جواب داد وکفت خوار ترین مردمان
درویشی بود که با توانکر مداهنت کند وعظیم ترین انک
خلق را تواضع کنند وکفت درویشان راضی امینان خدایند
در زمین وحجت خدایند بر بندکان وببرکت ایشان بلا از
خلق منقطع کردد وکفت زیرک نیست کسی الا این طایفه
که همه سوخته اند بسبب زندکی خویش وبسبب آنچه یافته اند
وفات او بر طور سینا بود وهم آنجا دفن کردند رحمة الله علیه
والله اعلم

آن عمده اولیا آن زنده اصفیا آن مقبول
بامانت آن مخصوص بکرامت آن شیخ جهانی ابو علی جرجانی
رحمة الله از کبار مشایخ بود واز جوانمردان طریقت ودر
مجاهده بکمال واو را تصانیف بسیار ودر معاملات معتبر
مشهور وکلماتی مقبول ومذکور ومرید حکیم ترمذی
بود وسخن اوست که قرارکاه خلق میدان غفلتست واعتماد
ایشان بر ظن بنزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است

[illegible]

همان پنجاه دینار بود پس اشتر بخو باید و گفت برنشین

گفتم ترا چه رسیده است گفت مرا از راستی دلم بر تو مهربان

شد و با من بحج آمد و مدتی در صحبت من بود و از اولیاء

حق شد   که گفت یکبار در بادیه شدم غلامی دیدم

تر و تازه بی زاد و راحله گفت چپ و راست نگه کن تا جز حق

هیچ می بینی گفتم اکنون برو   که او چهار پسر داشت

هر یکی را پیشه آموخته بود گفتند آن چه لایق ایشانست

گفت کسی در آموزند تا بعد از وفات من بسبب آنک من

پسر فلانم جگر صدیقان نخورند و بوقت حاجت کسبی

کنند و گفت فاصلترین اعمال عمارت او قاتست بمراقبت

و گفت هر که دعوی بندگی کند او را هنوز با مرادی مانده

بود دروغ زنست در دعوی که بندگی از کسی درست آید

آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد حق باقی شود

و نام او آن بود که خداوندش نهاده بود و گفت او آن بود که

خداوندش نهاده بود و گفت او آن بود که بهر چه او را

بخوانند

تحقیق آن قبلهٔ روحانی شیخ وقت ابوبکر کتانی رحمة
الله علیه شیخ مکه بود و در زمانه و در ورع و تقوی
و زهد و معرفت یگانه و از کبار مشایخ حجاز بود و در
طریقت صاحب تصنیف و صاحب تمکین بود و در ولایت
صاحب مقام و در فراست صاحب عمل و در مجاهده و
ریاضت بغایت کمال بزرگوار و در انواع علوم کامل خاصه
در علم حقایق و معرفت و صحبت جنید ابوسعید خراز
صاحب مقام استقامت آن عالم کلام استفادت یافته بود
و او را چراغ حرم گفتندی و در مکه مجاور بود تا وقت وفات
و اول شب تا آخر نماز کردی و ختم قرآن و در طواف دوازده
هزار ختم قرآن کرده بود و سی سال در حرم بزیر ناودان
نشسته بود درین سی سال در شبان روزی یکبار طهارت
تازه کردی و مدتی خواب نکرد و در ابتدا از مادر دستوری
خواست که بحج رود و گفت چون در بادیه شدم حالتی
بر من پدید آمد که موجب غسل بود با خود گفتم مگر بشرط نرا...

وگفت از عمده توحید ست خوف و رجا و محبت زیادتی
خوف از بسیاری گناهست نه از ترک گناهست بسبب
وعده دیدن و زیادتی رجا از عمل صالح بود وگفت عا...
صاحب استقامت باشد نه صاحب کرامت که نفس تو کرامت
خواهد بود وحق استقامت است وگفت بدبخت کسی که معاصی
ظاهر کند که بروی فراموش کرده باشند وگفت رضا
سرای عبودیت است وصبر در وی وتفویض خانه
او ومرگ بر در ست و فراغت در سرای و راحت در
خانه وگفت بخل سه حرف است ب وان بلاست وخا
خسران ولام لومست بس بخیل بلا یست بر نفس خویش
وخاسری در اتفاق وملومیست در بخل خویش اعوذ
بالله من البخل النفاق واللوم وفات او در عرب بود
رحمة الله علیه والله اعلم

ان صاحب مقام استقامة
آن عالی همتا امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه

محقق

رسید گفتند در چهل حیات عمل تو چه بود تا بدین مقام

رسیدی گفت اگر اجلم نزدیک نبوده تی نگفتمی پس چهل

سالست در میان دل بودم هر چه غیر حق بود از دل

دور میکردم تا دل چنان شد که هیچ چیز دیگر ندانست

جز حق تعالی و وفاتش در سنه احدی عشرین و ثلث مایه بود

ذکر ابو عبدالله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه

آن برگزیده آله آن محقق لطیف ابو عبدالله خفیف رحمة الله

علیه المشائخ عهد و یگانه عالم و در علوم ظاهر و باطن

مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بد و بود در

مکه بود و خاطر بزرگ داشت در طریقت مذهبی خاص

داشت و جماعتی اند از متصوفه که تولا بد و کنند و در

هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق می ساخت

و در علم ظاهر بسی تصنیف دارد همه مقبول و مشهور

از مجاهدات او در وسع بشر نگنجد و از نظر که او را

و گفت بر سه رکن یافتیم بر حق و بر عدل و بر صدق
حق بر جوارح است و عدل بر قلوب و صدق بر عقله
یعنی جز بظاهر نتوان دانست قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم نحن نحکم بالظاهر ابلیس و آدم در
باطن بوده اند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس
باطلست و آدم بس حق و عدل بر دست قسمت بعدل
عدل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق بعقل تعلق دارد
فردا که از صدق سوال کنند عاقلانرا کنند و گفت وجود
عطا از حق شهود حقست بحق از بهر آنکه حقست دلیل
بر هر چیزی و هیچ چیزی دون حق دلیل نیست بر حق
و گفت خدایرا بادیست که آن را باد صبح گویند و آن
باد مخزونست در زیر عرش وقت سحری زیدن گیرد
و نالها و استغفارها برگیرد و بملک جبار برساند و گفت
شکر کردن در موضع استغفار گناه بود و استغفار در
موضع شکر گناه و گفت که چون کسانی را وفات نزدیک

نمیدانم تا بجایی توانیم آورد یا نه او را حفیف از آن
گفتندی که هر شب غذای بوقت افطار هفت مویز بیش
نبود بلک خصم من بود اگر یار بودی شش دادی
نه هفت شیخ او را از خادمی معزول کرد و خادمی دیگر
نصب کرد و گفت چهل سالست تا مرا قبول هست میان
خاص و عام و چندان نعمت بر ما ریختند که اگر احدی بود
و چنان زیستم درین مدت که از زکوة بر ما واجب نشد
و گفت در ابتدا خواستم که بحج روم چون ببغداد رسیدم
چندان پندار در سر من بود که بدیدن جنید نرفتم
چون ببادیه فرو شدم رسنی و دلوی داشتم تشنه
شدم بچاهی رسیدم آهویی دیدم از وی آب میخورد
بسر چاه رفتم آب زیر چاه رفت گفتم خدا وندا عبدالله را
از آهو کمترست آواز آمد آن آهو رسن و دلو نداشت
اعتماد او بر ما بود وقتم خوش شد دلو و رسن بینداختم
روان شدم آوازی آمد یا عبدالله ما ترا تجربه میکردیم

بود ... در حقایق و اسرار در عهد او کس را نبود و
بعد از و در فارس خلقی نماند که جنانک نسبت بود و در تربیت
کردی و از ابنا ملوک بود و بر تجرید سفرها کرده رویم
و جریری و ابن عطا و منصور حلاج را دیده بود و جنید
را یافته و در ابتدا که مرد دین دامن او بگرفت چنان شد که
در رکعتی ده هزار بار قل هو الله احد برخواندی و بسیار
بودی از بامداد تا شب هزار رکعت کردی و بیست سال
پلاسی پوشیده که از خود باز نکرد و هر سال چهل چله پیاپی
داشته بود که در آن چله آخرین وفات کرد پلاس از او
خود بیرون کردن و در وقت او پیری که محقق بود
از علماء طریقت نبود و در پارس مقام داشت و محمد
دلیری مرقع نپوشیدی از عبدالله پرسیدند که شرط
مرقع چیست و داشتن آن کرا مسلم گفت شرط مرقع
آنست که محمد ذکری در میان پیراهن سفید بجای آرد
و داشتن آن او را مسلمست و ما در میان پلاسی شرط

نمیدانیم

یاد آمد گفتم این عقوبت آنست که آن درویش از من
خجل شد توبه کردم و باز آمدم از درویش عذر خواستم
که دو صوفی از جایی دور بزیارت شیخ آمدند
گفتند کجاست شیخ گفتند بسرای عضد الدوله رفته
است گفتند شیخ را با سرای سلاطین چکار در بعاه
ظن ما راست نبود بد و بس گفتند در شهر طوافی کنیم
ببازار شدند بدوکان خیاط تا جیب خرقه بدوزند
خیاط را مقراض غایب شد ایشان را گفتند شما گرفته اید
پس بسرهنک دادند و بسرای عضد الدوله بردند
فرمود تا دست ایشان برند عبد الله خفیف حاضر
بود گفت صبر کنید که کار ایشان نیست اخلاص داد
با صوفیان گفت ای جوانمردان ظن شما راست بود اما
آمدن بسرهای بسرای سلاطین بجهت این کار است
مرد و صوفی مرید و سدند تا بدانی هر که دست از
امیر مردان کوتاه نکند دست بباد دهد ... که

تا جگونه صبر کني اکنون باز کرد وآب نخور بازکنند وآب بلب جاه آمده بود وضو ساختم وآب خوردم و رفتم تا بمدینه هیچ حاجت بآب نبود جون باز گشتم ببغداد رسیدم روز آدینه در جامع جنید را چشم برمن افتاد گفت یا عبدالله اگر صبر کردیي آب از زیر قدمت برآمدي وگفت در حال جواني درویشي بیش من آمد واثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه و گوشت بخته بود بوي گرفته مرا از خوردن کراهیت بود او لقمه مي کرد ودر دهن من نهاد بکراهیت ونمي توانستم خورد تا درویش از تعرز در من دید شرم زده شد من نیز خجل شدم برخاستم وباجماعتي عزم سفر حج کردم بقا از در بادیه راه گم کرده وتوشه نداشتیم جند روز صبر کردیم طعام نیافتیم تا روزي بشباني رسیدیم سگی بقیمت گران از وي بخریدیم وبریان کردیم لقمه از ان بمن دادند خواستم تا بخورم ان درویش وطعام

باد

تخریب می کند و گفت صوفی آنست که صحبت پوشید بر صفا
و هوا از نشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد بر قفا
و گفت منزه بودن از دنیا عین راحت است در وقت بیرون
شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است در تحت مجاری
اقدار فرا گرفتن از دست ملک جبار و قطع کردن بیابان
و کوهسار سوال و گفت انبساط برخاستن احتشام است
تقوی دور دور بودن است از هرچه ترا از خدای تعالی
دور کند و گفت ریاضت شکستن نفس است بخدمت
و منع کردن است آن را در دست تو نیست و بی نیاز شدن
از آنچ در دست تست و گفت زهد راحت یافتن است
از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد
از طرب و گفت رجا شاد شدن بود بوجود فضل او
گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
یقین حقیقت اسرار بود بحکمتها غیب پرسیدند که عبودیت
درست آید گفت آنکه همه کارها خود بحق باز گذارد

مسافری برسید اصفهانی آمد و شیخ چند نوبت
برداشت و یکساعت نخفت تا نزدیک صبح شیخ بنزدیک
نفس چشم برهم نهاد آن مسافر را وان داد و کفت کجایی
که لعنت بر تو باد شیخ برجست ترسان و لرزان و طاس
از آنجا برد بامداد مریدان کفتند آخر این چه مسافرست که
دوش لفظی چنین کفت و ما را طاقت تحمل نماند و تو در
این غایت صبر میکنی شیخ کفت من شنودم کفت که لعنت
بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملایکه را بیافرید
جن و انس را و عصمت و کفایت و حیلت را ملایکه
را کفتند اختیار کنید ازین بیافرید عصمت اختیار کردند
پس انسان را کفتند شما نیز اختیار کنید عصمت خواستند
کفتند ملایکه سبقت کرده اند کفایت خواستند کفتند
جز سبقت نموده اند حیلت اختیار کردند و بجهل خویش
حیلت می کنند ابو بکر احمد صغیر شیخ را کفت مرا وسو
رجه ی دارد شیخ کفت صوفیانی که من دیده ام بر

سخن

و عالم و پسندیده همه نوع و کامل در ادب و در انواع
علوم حظی وافر داشت و در فقه امام و مفتی بود و
در علم اصول بغایت لطیف و در طریقت استادی تا حدی
که جنید مریدان را گفت ولی عهد من اوست و صحبت
عبدالله تستری یافته بود و ادب او چنان بود که گفت
بیست سالست تا پای در خلوت دراز نکردم که بدین حسن
ادب با حق تعالی اولیتر بود نقلست که یکسال بمکه
مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز ننهاد و پای دراز
نکرد ابو بکر کتانی گفت چون توانستی کرد گفت صدق
باطن مرا بر آن داشت تا ظاهر مرا قوت بخشید و چون
جنید وفات کرد او را بجای او بنشاندند و گفت روزی
بازی سفید دیدم چهل بار بصیدی برخاستم بازش
نیافتم گفتند چگونه بود گفت روزی نماز پیشین درویشی
پای برهنه موی بالیده از در خانقاه درآمد و طهارت
کرد و دو رکعت نماز کرد و سر بگریبان فرو برد آن

ودر بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی سه روز گرسنه
بود بعد از ان بیرون آید وسوال کند بدان قدر که اورا
کفایت بود او را چه گویند گفت او کذاب است گویند چیزی
میخورند وخاموش می باشند که اگر درویشی ازین
در در آید همه را فضیحت کند که چون وفاتش
نزدیک آمد خادم را گفت من بنده عاصی گریزپای بوده
غلی بر گردن من نه وبندی برپای وروی بقبله نشانده
باشد که حق تعالی بکرم خود قبول کند ودر پذیرد بعد
از مرگ خادم آن نصیحت شیخ آغاز کرد هاتفی آواز داد
که هان ای بیخبر مکن میخواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی

آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متمکن عاشق
آن متدین صادق آن در مشاهده همه بصری شیخ
وقت ابو محمد جریری رحمة الله یگانه وقت بود وبر
گزیده زمانه در میان اقران وواقف بود بر دقایق

وعالم

مرا آمد نگاه کردم درویشی بود که بیرون می‌رفت
بر عقب اوی برفتم و گفتم ای درویش توقف کن که آرزوی
تو بیارم روی باز پس کرد و گفت هر که او آرزوی خواهد
عند بیست هزار پیغامبر بشفاعت باید آورد تا توبا ان
آرزو برسانی این بگفت و برفت برخاستم و سر بپای
وی نهادم و عذر خواستم نقلست که در جامع بغداد
درویشی بود در زمستان و تابستان او را جز پیراهنی
نبودی از و پرسیدند که این چه حالتست گفت مولع بودم
بجامه نیکو پوشیدن شبی بخواب در بهشت میرفتم جماعتی
را دیدم بر مایده نشسته خواستم تا من نیز بنشینم فرشته
گفت تو از ایشان نه این قوم در یک پیراهن بودند و تو
بوده بیدار شدم و نذر کردم که جز یک پیراهن نپوشم
که جریری مجلس میداشت جوانی برخاست
گفت دلم گم شده است دعا کن تا باز دهند جریری گفت
همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معاملات بدین

وآن شب خلیفه اصحاب بدعوت خوانده بود بیشتر

درویشان رفتم گفتم موافقت درویشان مرا کی بدعوت

خانه آن درویش گفت مرا امشب سر خلیفه نیست

و سر بگریبان فرو برد گفتم مگر تو مسلمانی که موافقت

درویشان نمی کنی وآرزوی میطلبی التفات نکردم

و بدعوت رفتم وسماع کردم چون باز آمدم آن درویش

سر بگریبان فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول را صلی

الله علیه وسلم بخواب دیدم که می آمد با دو پیر وخلقی

بسیار برابر او پرسیدم که آن دو پیر کیستند گفتند ابراهیم

خلیل وموسی کلیم وصد هزار نبی با او پیش رفتم و سلام

کردم روی از من بگردانید گفتم یا رسول الله صلی الله علیه

وسلم چه کردم که روی مبارک از من می گردانی گفت

دوستی از دوستان ما آرزوی عصیده کرد از تو خواست

بخیلی کردی بوی التفات نکردی در حال از خواب

بیدار شدم وبیرون آمدم آواز در خانقاه بگوشم

آمد

دیده تنها و سر نگاه داشتن اگر در تو رحمت [illegible] و [illegible] به
امان با خضر آنست و گفت دوم ایمان و پا[illegible]
صلاح تن در سه چیزست یکی بسنده کردن دوم
پرهیز کردن سیوم غذا نگاه داشتن و گفت هر که بحق
بسنده کند سرش نیکو بود و هر که غذا خود نگاه دارد
پس نفس او ریاضت یابد پس باید ش اکتفاء صفوت
معرفت بود و عافیت تقوی حسن فروغ بود و درست
کردن فروغ بعرضه دادن بود و بر اصول او راه نیست
بمقام مشاهده و وصول مگر بتعظیم آنچ حق تعالی زنده
گرداند بنده را بانوار خویش هرگز نمیرد تا ابد و چون
بمیراند ط با انوار خویش هرگز زنده نگرداند تا ابد و گفت
مرجع عارفان بحق بود در بدایت و مرجع عوام بحق بود
بعد از نومیدی و گفت چون رسول صلی الله علیه و سلم
[illegible] کرد نحن حق را بدید باقی ماند حق بحق بی زمان
و بی مکان از جهت آنک حاصل شد او را حصن و آنک او را

کردن چون بر فتند آن دین فرموده شد آرزو دو م
معاملت تو فاکردند چون برفتند صیا نمانده اکنون
مردمان چنان شده اند که معاملت خود را بر هیبت
میکنند وگفت هر که گوش بحدیث نفس دارد در هم
شهوات اسیر گردد و باز داشته اید در زندان هوا و حق
تعالی همه فایدها بر دل او حرام کند و هر که از سخن حق
مزه نیابد او را نیز اجابت نباشد و هر که بر وی اندازه
خویش رضا دهد حق تعالی او را بر کشد زیادت از
غایت او یکی گفت آن اصل مقارنتی بود که خدای را می بیند
و شاهده صنع او می کند پرسیدند توکل چیست گفت
معاینه شدن اضطرار وگفت صبر آنست که فرق نکند
میان حال نعمت و محنت بارام نفس در هر دو حال و صبر
سکون نفس است در بلا وگفت اخلاص ثمره یقین است
و ریا ثمره شک وگفت کمال شکر در مشاهده عجز ست
از شکر پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدنست از

زحمتها

متحيران الا ما شاء الله که او را قبول کنند و بو سعید
ابو الخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ بو علی فارمدی
و امام ابو یوسف همدانی رحمهم الله در کار او سری داشت
داشتند و بعضی در کار او متوقف اند چنانکه استاد ابو القاسم
قشیری در کار او گفت اگر مقبول بود نزد خلق مردود
گردد و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نگردد و بعضی
وی را بسحر نسبت کردند و اصحاب ظاهر بکفر نسبت کردند
و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند قولی
بالحاد داشت اما هر که بوی توحید بدو رسیده باشد
هرگز او را بوی حلول و خیال الحاد نتواند افتاد و هر که
این سخن بگوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شیخ
این طولی دارد و این کتاب جای آن نیست اما جماعتی
بودند از زندقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در
غلط الحاد خود را حلاجی گفته اند و نسبت بدو کرده اند
و سخن او فهم نکردند بدان کشتن و سوختن بتقلید محض

حضور آنکه اورا نه زمانه نخستین مکان بجهت آنکه

خویش مجرد گشت بان صاف حق تعالی

آن قتیل الله فی سبیله

آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صف صدیق آن غرقه

دریا مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار

او ازها بس عجب بود و در شده لهب و واقعات عز

که خاص او را بود در که حق بود همه در غایت شور

اشتیاق بود و عاشق صادق و پاک باز وجد و صید

عظیم داشت و ریاضتی و کراماتی عجیب و عالی همت و

قدر بود و اورا تصانیف بسیار است بالفاظی مشکل

و در حقایق و اسرار و معارف و معانی صحبت کامل

و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت و رقتی

و فراستی داشت که کس را نبود و اغلب مشایخ کبار

کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست

مگر عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم نصرآبادی و جماعه

کار

متاخران

و در شرع و سنت بود که این سخن ان و بیک شد اما
بعضی از مشایخ که او را نفی کردند از جهت مذهب و دین
بود از ان بود که تا ختم بعضی مشایخ از سر مستی او را
این با نجار آورد چنانکه اول تستر آمد بخدمت شیخ سهل
بن عبدالله تستری و دو سال در صحبت او بود پس
عزم بغداد کرد اول سفر در صفر بود ماه در صحبت او بود
پس یعقوب اقطع دختری بدو داد بعد از ان عمرو عثمان
از وی بخید پس از انجا ببغداد آمد پیش جنید او را
جنید کار بسکوت و خلوت فرمود در صحبت او صبر
کرد پس تصحیح کرد و انجا یک سال بحجاز شد باز
بغداد آمد با صوفیان و پیش جنید آمد و از وی مسایل
پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود سر چوب
سرخ کنی تو چه مدعا اهل صورت پوشی نقلست که
آن روز که ایمه فتوی نوشتند که او را باید کشت
جنید در جامه تصوف بود نمی نوشت خلیفه گفته بود که

کرده اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که

حسین را اما از تقلید درین واقعه شرط نیست مرا عجب

آید از کسی که روا دارد از درختی آواز انی انا الله بیاید

و درخت در میان نه و چنانکه حق تعالی بزبان عمر

سخن گفت اینجا نه حلول کار دارد نه والحاد بعضی

گفتند حسین منصور حلاج دیگرست و حسین ملحد

دیگر که استاد محمد ذکریا بود و رفیق ابو سعید قرمطی

وان حسین ساحر بوده است اما حسین منصور از اهل

فارس بود و در واسطه برورده شد و عبدالله خفیف

گوید که حسین منصور عالم ربانی بود و شبلی گفته است

که من و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند

خلاص یافتم و حسین منصور را عقل او هلاک کرد

اگر مطعون بودی این دو بزرگ در حق چنین نگفتندی

و ما را دو گواه تمامست و بیوسته در ریاضت و عبادت

بود و در بیان معرفت و توحید و در زی لباس اهل صلاح

و در شرع

و در سفر خرقه بوشانيد با او بودند چون بمکه
رسيد يعقوب نهرجوري [illegible] بسحرش منسوب کرد پس
بصره آمد باز باهواز آمد پس کفت ببلاد شرک
روم تا خلق را بحق خوانم بهندوستان رفت پس
بماوراالنهر رفت پس بچين افتاد و خلق را بخداي
خواند و ايشانرا تصانيف ساخت چون باز آمد از اقصاي
عالم بدو نامه نوشتندي اهل الهند او را ابو المغيث
نوشتندي و اهل چين ابو المعين و اهل خراسان ابو المهر
و اهل فارس ابو عبد الله و اهل خوزستان حلاج الا
سرار
و در بغداد او را مصطلم ميخواندند و در بصره مخبر پس
اقاويل در وي بسيار کفته اند پس بعد از آن عزم مکه
کرد و دو سال در حرم مکه بود مجاور شد چون باز
آمد احوالش متغير شد و نيز بنوعي ديکر مبتدل کشته
خلق را بمعني ميخواند که کس آن را وقوف نيافته باشد
تا چنان کفتند که او را از پنجاه شهر بيرون کردند و برو
کار

خط جنید یافت دستار و دراعه پوشید و بدر بصره رفت

وجواب فتوی نوشت نحن نحکم بالظاهر یعنی بادله

حال کشتنیست و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند

پس حسین چون جواب مسئله از جنید نیافت متغیر شد

و بی اجازت بتستر رفت یک سال آنجا بود و قبولی

پدید آمد و او در هیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی

تا در حق او حسد کردند و عمرو عثمان در باب او نامها

نوشت بخوزستان و احوال او در چشم آن دیار قبیح

گردانید او را از آنجا دل بگرفت جامه متصوفه بیرون

کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابنا دنیا مشغول شد

اما او را در آن تفاوت نبود و هفت سال ناپدید گشت و در آن

مدت بخراسان و ماورا النهر و بعضی که ... سیستان

باز باهواز آمدی و اهل اهواز را سخن میگفت و بنزدیک

خاص و عام مقبول شد و از اسرار سخن میگفت تا او را

حلاج الاسرار گفتندی پس مرقعه در پوشید و عزم حرم

کرد

پس می گفت یکی روایت کرد که حلاج با چهارصد
صوفی نامی روی ببادیه نهادند چون روزی چند
بر آمد چیزی نیافتند چنین گفتند ما را سر بریان
می باید گفت بنشینید دست از پس کرد و سر بریان با دو
قرص بیکی می داد تا چهارصد سر بریان و هشتصد
قرص نان بداد از آن گفتند ما را رطب می باید برخاست
و گفت مرا بیفشانید فشاندند رطب از وی می بارید تا
سیر خوردند در راه هر جائی پشت بر خار باز نهادی
در حال بار آوردی نقلست که در بادیه گفتند
او را که ما را انجیر می باید دست در هوا کرد و طبقی انجیر
تازه پیش ایشان نهاد یکبار حلوا خواستند طبقی
حلوا گرم پیش ایشان بنهاد این حلوا باب طاک بغداد بود
نبشتی [illegible] چه ببادیه [illegible] گفتند این نقلست که
یکبار چهارصد مرید با او بودند برفت تا بکعبه و یکسال
در آفتاب گرم برهنه در برابر ایستادی تا روغن از

گذشت و بروی که از آن عجیب‌تر بود و او را علاج
از آن کفنند که یکبار دیگر بر تنش برگذشت اشارتی
کرد در حال آن خون را لازم داشتی گفتند در چه ادبی
چندین رنج چراست گفت تا راحت حال دوستان اثر
کند که دوستان فانی صفت بوند نقلست که درویشی
سالکی گفت تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام اما از هر مذهبی
آنچ دشوارترست بر نفس خود اختیار کردم و امروز که
پنجاه ساله‌ام نماز گزارده‌ام برای هر نمازی غسلی آورده
نقلست که در ابتدا که ریاضت میکشیدی دلقی داشت
که بیست سال بیرون بود روزی بستم بیرون کردند
گزنده بسیار درو افتاده بود یکی از آن وزن کردند
نیم دانک بود   که یکی بنزدیک او آمد عقربی
دید که گرد او می‌گشت قصد کشتن کرد حلاج گفت دست
ازو بدار که دوازده سالست تا او ندیم ندیم
ماست گویند رسید از سمرقند عزم کعبه کرد در راه

از سنگ
عصا او بر آب روان شد و پوست او باز شد و او
ابا عنید و هر روز که قرص اقراص و پیا ورد [illegible]
منصور بران کناره انطار کردی پس در عرفات روز
عرفه مناجات کرد و گفت یا دلیل المتحیرین و چون دید که
هر کس دعایی که از جا خود او سر بر سر تاریک نهاد
و نظاره میکرد چون همه باز گشتند نفسی بزد و گفت
بادشاه و عزیزا پاکت دانم و پاکت گویم از تسبیح سبحان
و از تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پندار ان
تو می دانی که عاجزم از مواضع شکر تو تو بجای شکر
من شکر کن خود را که شکر آنست و پس نقلست که
یک روز در بادیه ابراهیم خواص را گفت در چه کاری
گفت در مقام توکل و توکل درست می کنم گفت همه عمر
در شکم کردی که در توصید [illegible] [illegible]
اصل توکل در نان خوردن است و تو همه عمر در توکل
بر کردن خواهی بودن در توصید که فنا خواهی بودن

کثیرا اول سخن چون از قرآن و احادیث گذشتی بهیچ سخن
چون از قرآن و احادیث گذشتی هیچ سخن بالای سخن مشایخ
طریقت نیست که سخن ایشان نتیجه کار و حالست نه
ثمره حفظه و قال و از اعیان است نه از بیان و از اسرار
نه از تکرار و از علم لدنی است نه از علم کسبی و از جوشیدن
است نه از جهد ان علمنی ربی است که ایشان ورثه
انبیا اند صلوات الله علیه السلام جماعتی از دوستان
[illegible] تمام می دیدم بسخن این قوم و مرا نیز میلی عظیم
بود اگر همه را جمع می کردمی دراز می شد التقاطی کردم
از برای خویش و از برای دوستان و اگر تو نیز از این
[illegible] ده برای تو و اگر کسی سخن ایشان زیاده از این
[illegible] کتب متقدمان و متاخران این طایفه
[illegible] از آنجا طلب کند و اگر طالبی شرح
کلمات مشایخ طلب کند در کتاب [illegible] که شرح
این کتاب را معلوم کرد کتابی که جمع سخن [illegible]

الا ما شاء الله بروی پوشیده نماند واگر اینجا شرح این
کلمات بدادی بتطویل انجامیدی اما طریق ایجاز و اختصار
سپردن سنت است کما فخر رسول الله صلی الله علیه
وسلم فقال اوتیت جوامع الکلم واختصر لی الکلام
اختصار کردم واسان بنمودم وسخن بود که در یک کتاب
نقل از شیخی بود و در کتاب دیگر نقل از شیخ دیگر بخلاف
ان واضافات حکایات وحالات وحالات مختلف هم
بود آن قدر احتیاط که تا نسیم بجا آوردم
شرح نادادن این کتاب آن بود که سخن خود در
درمیان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق
نیافتم مگر جایی چند که اشارت کرده آمد برای
دفع خیال نامحرمان ... آن بود که ...
ایشان بشرح حاجت خواهد شد ...
که سخن ایشان بنکرد و بنه شرح دهد
... بود که او لیا مختلف اند یعنی اهل توحید ...

سخن خود را بعینی چنین ...

٢٤٢

از لشکرهای خدای تعالی که بدان مریدان اکر دل شکسته
بود قوی کردد وازان لشکرمدد باید وحجت این سخن
آنست که حق تعالی میفرماید وَكُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ
مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ ای محمد
نقلست که باعث آن بود که خواجه انبیا صلوات الله
علیه وسلامه میفرماید عند ذکر الصالحین
تنزل الرحمة اکر کسی مایدهٔ بی فایده باز نکرداند باعث
آن بود که از ازواج مقدسه ایشان برین شوهر بوده
دون کار رسد وبیش ازا ملا او را در سایه صاحب
دولتی فرود آرد نقلست که باعث آن بود که بعد از
قران واحادیث بهترین سخنها سخن این طایفه دیدم
و سخن ایشان شرح احادیث وتفسیر قران
درین شغل افکندم تا اکر از ایشان نام
... نان تنبیه کردو باشم من تشنه
رضا الله جنید رحمة الله علیه کفت

خوش کشت ترا در کار او کردم والا دیدی که با توجه

کردي دیکر باعث ان بود که شیخ ابو علي دقاق را رحمه الله

علیه گفتن در سخن مردان شنیدن هیچ فایده

هست جون بدان کار نمی توانیم کردن گفت یکی دو فایده

است یکی انک اگر مرد طالب بود قوی همت گردد وطلبش

زیادة کند دوم انك اگر کسی در خود دماغي دارد

آن دماغ او را فرو شکند ودعوي آن از سر او بدر کند

ونیك او بد نماید واکر کور نیست خود مشاهد کند

کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله علیه لا تزن الخلق

بمیزانك وزن نفسك بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم

وافلاسك مي فرماید که خلق را بترازوي خود وزن

مکن اما خود را وقتی مردمان راه بسنج تا بدانی

ایشان و افلاس خود ... اعت آن

جنید را رحمه الله علیه گفتند که مرید را چه

... در این ... و روایات گفت سخن

الموقنین

بترازوی

سد عبارترا نیکو دارید که محقق نمایند و پای ایشان
بوسه دهید که اگر کسی راهی بلند را شنیدی بجیزی
دیگر دعوی آن کردندی نقلست که باعث آن بود که
جون قران واخبار ولغت و نحو صرف بکاری بایست
و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند یافت
این سخنان شرح آنست وخاص وعام رادروی
نصیبی است اگرجه بیشتری بتازی بود بزبان فارسی
آوردم تا همه را فایده بود نقلست که باعث آن بود که
جون بظاهر می بینم که اگر یک سخن برخلاف تو میگوید
برحق آنکس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه
می گیری جون سخن باطل را در نفس تو جندین اثر
سخن حق را در دل تو هم اثر تواند بود هر ...
اگر ... نوازان خبر نیابی ... از اما
اشکاف ... کسی ...
نمی دا... که جه می خوانند از ... بسیار
آزا ... اثر بود کو
دنیا از کرم ...